



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

موژان من

نویسنده: مهرسا . م

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

باسمه تعالی

فصل اول

زانو هام و توي بغلم گرفته بودم و با چشماي پر اشك خيره شده بودم به ديوار
رو به روم . همه جا سكوت بود و سياهي .

تنها نوري كه اتاق و روشن ميكرد نور چراغ خيابون بود كه توي اتاقم ميخورد
. از ظهر تا حالا خودم و توي اتاقم حبس كرده بودم . هنوزم همون لباسا تنم
بود . نگاهم روي لباسم سر خورد . لباس عروس سفيدي كه هر دختری
آرزوشه يه روزي اين لباس و تنش كنه . ولي من چيكار كردم ؟ شبي رو كه
هر كس آرزوش و داره خراب كردم ؟ با زانو هاي لرزون از جام بلند شدم رو
به روي آينه ي قدي اتاقم قرار گرفتم . انقدر اشك ريخته بودم همه ي ريملم
روي صورتم ريخته بود . چشمم قرمز شده بود و سرم به شدت درد ميكرد .
۱ ساعتی شده بود كه سر و صداها خوابيده بود . مامان كم مونده بود سكته
كنه ! شايد باورش نميشد دختر كم عقلش شب عروسيش همچين كاري رو
بكنه . باز عكس العمل بابا بهتر و خونسرد تر بود .

بايد اول از همه از شر اين لباساي مسخره راحت ميشدم . لباسايي كه حتي
توي انتخابشونم نقشي نداشتم . از هر چيزي كه با پول رادمهر خريده بودم
متنفر بودم . البته اون كه تقصيري نداشت . از كجا ميتونست احساس من و
بخونه ؟ جالبي داستان اينجا بود كه حتي سراغم نيومد كه بينه واسه چي

توي جشن عروسي خودم نيومدم! شايدم براش مهم نبوده! شايد از روي اجبار ميخواسته تن به اين ازدواج بده .

هر جور بود با زحمت زيپ لباس و پايين كشيدم و از تنم خارجش كردم . الان تنها چيزي كه ميچسبيد يه دوش آب گرم بود . از سرويس توي اتاقم استفاده كردم . انقدر آرايشگره به موهام تافت و سنجاق زده بود كه فقط ۱ ساعت طول كشيد اونارو از سرم باز كنم . وقتي قطره هاي آب روي تنم مينشست آروم و آروم تر ميشدم .

خوب مُوژان خانوم امروز و هر جور بود گذرونيدي فردا رو ميخواي چيكار كني ؟ بالاخره بايد جوابگوي مامان و باباي خودت كه باشي . حالا مامان و باباي رادمهر هيچي !

بيخيال بعدا در موردش فكر ميكنم . الان فقط ميخوام آروم شم . بعد از اينكه دوش گرفتم . تنها لباسي كه اونجا داشتم و پوشيدم . آخه همه ي لباسام و برده بودم خونه ي رادمهر يعني خونه ي جفتمون ! حتي واژه ي خونمون برام غريب و خنده دار بود .

ميخواستم بخوابم ولي هر كار ميكردم سر درد لعنتي نميذاشت . احتياج به قرص داشتم . از جام بلند شدم و پاورچين پاورچين به سمت آشپزخونه رفتم . خدا خدا ميكردم كه كسي از خواب بيدار نشه . چون واقعا نميتونستم اين موقع شب به بازجوييشون جواب بدم . قرص مسكن و با يه ليوان آب خوردم و سريع به اتاقم برگشتم . نفس حبس شدم و بيرون دادم و دوباره كليد و توي قفل چرخوندم . روي تختم دراز كشيدم . دست راستم و روي

دست چپم کشیدم اثری از حلقه نبود. انگار توی این مدت عادت کرده بودم که توی دستم باشه. چشمام و باز کردم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم. یادمه وقتی اومدم خونه با عصبانیت حلقه رو از توی دستم در آورده بودم و یه گوشه ای پرت کرده بودم. حالا اون گوشه کجا بود خدا میدونست!

اول خواستم بخوابم ولی یه حسی من و ترغیب میکرد که دنبال حلقه بگردم. از توی تختم بیرون اومدم و دوباره اطراف و نگاه کردم. توی تاریکی اتاق برق شی رو احساس کردم نگاهم و به همون سمت دوختم. حلقم بود. یهو خوشحال شدم. خوشحالی که توی اون شرایط چیز بعیدی بود. حلقه رو از روی زمین برداشتم و نگاهی بهش کردم. تنها چیزی رو که خیلی دوست داشتم حلقم بود. هیچ وقت خرید حلقه رو بادم نمیره! اون روز من و رادمهر تنها با هم رفته بودیم برای خرید حلقه. رادمهر اخمو و در هم گوشه ای ایستاده بود و منتظر بود من حلقه رو انتخاب کنم. توی اون مدت فهمیده بودم از خرید کردن متفره منم برای اینکه بیشتر زجرش بدم هی طولش میدادم. نمیدونم چه آزاری بود ولی انگار خوشم میومد ناراحتش کنم! منتظر اعتراضش بودم ولی انقدر خوددار بود که کلمه ای حرف نزد. دیگه خودم خسته شده بودم. حلقه ی ظریفی چشمم و گرفته بود. با ذوق به طرف رادمهر برگشته و گفته بودم:

- احسان بین این حلقه هه چقدر خوشگله.

اخمائي رادمهر بيشتري توي هم رفت جلوتر اومد در حالي كه كيف پولش و از جيب بغل كتش در مي آورد پوزخندي روي لباس نشوند و رو به فروشنده گفت:

- همين و ميبريم .

فروشنده هم گوش به فرمان حلقه رو توي جعبه گذاشت رادمهر خيلي سريع باهاش حساب كرد و از در مغازه بيرون زد . انگار تازه متوجه گندي كه زده بودم شدم ! چرا اسم احسان و آوردم ؟ داشتم زندگيم و با كس ديگه اي شروع ميكردم . ولي ناراحتي رادمهر برام اهميتي نداشت يعني كلا اين ازدواج برام اهميتي نداشت . انگار يه بازي بد و شروع كرده بودم . انگار داشتم زندگيم و قمار ميكردم . سر اينكه احسان لعنتي دوستم داره يا نه ! عجب شكست مفتضحانه اي !

با اينكه اون روز سوتي بدتي داده بودم و ميدونستم كه رادمهر و ناراحت كردم بازم حلقم و دوست داشتم . از فكر و خيالا بيرون اومدم . حلقه رو توي عسلي كنار تختم گذاشتم . دلم نميخواست اين و به رادمهر برگردونم ولي چاره اي نبود بايد همه چي رو باهاش تموم ميكردم .

چشمام و بستم و سعي كردم بدون اينكه به چيزي فكر كنم بخوابم . صبح با صدائي در از خواب پریدم انگار كسي به در ميكوبيد . سرم و زير بالشم كردم تا صدا كمتر بيايد ولي با صدائي مامانم ديگه نتونستم بي تفاوت و ساكت بمونم :

- مُوژان . زنده اي ؟ بيداري ؟ بيا بيرون بينم . ديشب که حرفي نزدي . زود باش بيا بيرون .

از اون ور صدای بابام میومد که با آرامش به مامانم میگفت :
 - مونس خانوم آروم تر فشارت میره بالا خدای نکرده سخته میکنيا .
 - بذار سخته کنم از دست این دختر راحت شم . آخه فکر آبرومون و نکرد ؟
 توي باغ بودیم هي سيما خانوم میگفت چرا پس بچه ها نیومدن . دلمون
 دیگه به شور افتاد گفتیم لابد تصادف کردن . که یهو رادمهر اومد و گفت
 مُوژان آرایشگاه نبود ! آخه من چقدر باید از دست این دختر بکشم مهران ؟
 تو بگو .

- حالا خدا رو شکر کن که تصادف نکرده بودن . بلند شو بيا اینجا بشین
 خودش از اتاق میاد بیرون تا آخر عمرش که نمیتونه اون تو بمونه . بلند شو .
 از دلداري دادنای بابا خندم گرفت . همیشه همینجوري خونسرد بود . گاهی
 دیگه به این خونسردی زیادش غبطه میخوردم . برعکس مامانم که همیشه
 سریع جوش می آورد و سر هر چیز کوچیکی حرص میخورد . من
 نمیدونستم اینا چجوري انقدر همدیگرو دوست داشتن . مثل دو تا قطب
 مخالف بودن که همدیگرو جذب کرده بودن !

صدای غرغرای مامان میومد که از اتاقم دور میشد . جرات اینکه به گوشتیم
 نگاه بندازم و نداشتم مطمئنا کلی پیام از رادمهر باید داشته باشم . بالاخره
 که چي باید بهش بگم زودتر همه چي و تموم کنیم . گوشي و برداشتم و
 گاهی به صفحش کردم . دریغ از ۱ پیام ! هي گوشي روزی و رو کردم .

نخیر هیچ پیامی در کار نبود . حتی ۱ میس کالم نداشتم . بابا این دیگه کی بود ! دیگه مطمئن شدم براش مهم نبوده هیچی . البته بهتر اینجوری با احساساتشم بازی نکردم . سعی میکردم خودم و خونسرد و بی تفاوت جلوه بدم ولی ته قلبم از این بی توجهی رادمهر ناراحت شده بودم هر چی بود بالاخره زن قانونیش بودم . بعد از شستن دست و صورتم بالاخره با خودم کنار اومدم و آروم در اتاقم و باز کردم . مامان مثل شیرینی که تو کمین شکارش نشسته باشه یهو از جاش بلند شد و گفت :

- همه خرابکاری هارو کردی حالا با خیال راحتم گرفتی خوابیدی .
بابا دوباره گفت :

- مونس آروم باش دیگه بشین همه با هم حرف میزنیم . مُوژان بیا بگیر بشین باهات حرف داریم .

آروم رفتم و روی مبلی رو به روی مامان و بابام نشستم . توی چشمای پرسشگر بابا و عصبانی مامان نگاه می کردم و گفتم :

- ببخشید اگه با آبروتون بازی کردم .

مامان دوباره از کوره در رفت :

- با آبرومون بازی کردی ؟ میدونی چند نفر علاف تو شدن اون شب ؟
میدونی چقدر جلوی سیما خانوم و آقا سیاوش تحقیر شدم ؟ مهران تویه چیزی بهش بگو .

- مُوژان ازت انتظار نداشتم . فکر میکردم دخترم و جوری تربیت کردم که به دیگران احترام بذاره . تو دیشب نه تنها به من و مادرت بلکه به همه ی افرادی

که توي عروسي بودن بي احتراممي کردي . اميدوارم دليل قانع کننده اي براي اين کارت داشته باشي .

اشک توي چشمام حلقه زد آروم و سر به زیر گفتم :
- من رادمهر و نميخوام .

مامان دوباره گفت :

- نميخواي ؟ پس اون موقع که جواب بله دادي داشتني به چي فکر ميکردي ؟ فکر کردي پسر مردم بازيچه ي دسته ؟ به خدا انقدر اين خانواده محترم که سيما خانوم صبح زنگ زده بود ميگفت به مژان سخت نگرين شايد اتفاقي افتاده . به خدا من آب شدم . از خجالت اينکه دختر کم عقلي مثل تو دارم .

- مونس جان آروم عزيزم .

- چچوري آروم باشم ؟ نميگن کدوم مادري اين دختر و تربيت کرده که انقدر سرکش شده ؟ انقدر همه بازيچه ي تو هستن که هر کار دوست داشتني بکني ؟

سرم و پايين انداخته بودم و آروم اشک ميريختم . حق با مامان بود ولي اون که خبر از حال و روز من نداشت . دوباره گفت :

- با توام مژان من و نگاه کن و جوابم و بده .

بابا دست مامان و گرفت و به طرف اتاق خوابشون کشيد و گفت :

- مونس جان تو يکم استراحت کن من با مژان حرف ميزنم . باشه عزيزم ؟

مامان که انگار انرژیش تحلیل رفته بود از این همه حرص خوردن سري
تکون داد و به داخل اتاق رفت . بابا نیم نگاهی بهم کرد و بعد به سمت اومد
. از بچگی حرف زدن با بابا برام آسون تر از حرف زدن با مامان بود . روي
مبل روبه روي من نشست نگاهی بهم کرد و گفت :

- خوب میشنوم بگو .

- چي و بگم .

- دليل کار ديشبت و .

- من که گفتم ازش خوشم نیاد .

- این که بهانست . مگه وقتی اومد خواستگاري ندیدیش ؟ چرا تا قبلش
عیب و ایرادي نداشت ؟ ما مجبورت کردیم ازدواج کنی ؟ ما ازت بله رو به
زور گرفتیم ؟ آره مُوژان ؟
- نه بابا اینجوري نبوده .

- پس چي بوده ؟ تو هر چي بگي من قبول میکنم چشم بسته فقط بهم
دلیلش و بگو . مُوژان تو کار کوچیکی نکردی بابا . مسئله آبروي دو تا
خانوادست . اگه فقط من و مادرت بودیم میگذشتیم ازش ولي الان پای
آبروي خانواده ي صبروي هم در میونه . آخه تو چه فکري کردی که
اونجوري از عروسي فرار کردی و زیر همه چي زدی ؟

چشمه ي اشکم دوباره جوشید لبم و به دندون گرفتم و سر به زیر و پشیمون
فقط به حرفاي بابا گوش میدادم . حق داشت کار بچه گانه اي کرده بودم
ولي خوب مسئله ي يه عمر زندگي بود نمیخواستم تا آخر عمرم به خاطر

تصمیم عجولانه و از روی لجبازیم خودم و سرزنش کنم . دوباره صدای بابا

من و به خودم آورد :

- مُوژان گوشت با منه ؟

- بله بابا .

- خوب بگو منتظرم .

- هیچی ندارم که بگم . حرفای شما درسته . ولی ناراحت نیستم که این کار

و کردم . میدونم اگه این کار و نمیکردم پشیمون میشدم .

- رادمهر مشکلی داره ؟ چیزی شده بینتون ؟

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

- نه ایراد از اون نیست .

شدت گریم بیشتر شد از جام بلند میشدم و همونجوری که به سمت اتاقم

میدویدم بلند گفتم :

- نمیخوام حرفی بزنم . نمیخوام .

داخل اتاق شدم و در و محکم بستم کلید و توی قفل چرخوندم و سرخوردم

روی زمین زانوهایم و تو بغلم گرفتم و اشکام بی مهابا روی گونم فرود

میومدن . صدای مامانم و شنیدم که به بابا میگفت :

- چی شد ؟ چیزی گفت ؟

بابا با صدای نسبتاً آرومی گفت :

- وقت بهش بده مونس جان .

مامان هم ديگه چيزي نگفت . خونه توي سكوت فرورفت . خدارو شكر كردم كه حداقل چند ساعتی تنهام گذاشتن .

روي تختم دراز كشيدم و چشمام و به سقف دوختم . يعني الان احسان كجا بود ؟ ميدونست من انقدر دارم زجر ميكشم ؟ فقط به خاطر اون ؟ گوشيم زنگ خورد بي حوصله برداشتمش شماره ي سوگند دختر عموم روي گوشي افتاده بود . من و سوگند هم سن بوديم و هميشه از بچگي توي همه ي غمها و شاديهامون با هم شريك بوديم به خاطر همين ارتباط خيلي نزديكي باهاش داشتم .

- الو ؟

- مرگ و الو . حالا عروس فراري ميشي بدون اينكه به من خبر بدی ؟ خوب ميگفتي منم ميومدم كمكت !

- سوگند تورو خدا سر به سرم نذار تو كه ديگه ميدوني توي اين دل بي صاحب من چه خبره پس ديگه خواهشا تويكي مخم و نخور .

- باشه باشه خانوم اعصاب خراب ! حتما با عمو و زن عمو به دعواي جانانه داشتی نه ؟

- نه بابا اون بنده خداها كه چيزي نميگن . باور كن اين پدر و مادر از سر من و بي عقليام زيادن !

- اينكه معلومه . ولي خوب بچه ي يكي يه دونه بودن اين مزايای رو هم داره ديگه .

- كجايي تو ؟

- ميخواي کجا باشم خونه .
- من مني کردم براي حرفي که ميخواستم بزنم دو دل بودم سوگند گفتم :
- بريز بيرون هر چي تو اون دل صاب مرده . لابد ميخواي خبر از اون احسان کله خر بگيري ؟
- سوگند درست حرف بزن در موردش .
- خوب راست ميگم . کلت و کردي تو برف زندگي رو واسه خودت زهر مار کردي به خاطر کي ؟
- خبري ازش داري ؟
- بله با دوستاشون تشريف بردن چالوس . همون ديروز صبح .
- سکوت کردم دوباره گفتم :
- تو چقدر ساده اي مژگان هنوز اين و نشناختي ؟ چرا نيومد جلو و مبارزه کنه برات ؟ دوستت نداره خوب شايد .
- سوگند اينجوري نگو .
- خنده داره . دري وري محضه به خدا .
- خيلي خوب حالا نميخواه با اين حرفات دل من و خون کني .
- باشه . چه خبر از آقاي داماد ؟ خبري داري از ديروز تا حالا ؟
- نه هيچ خبري ندارم . حتي يه اس ام اسم بهم نداده .
- ديونه اي پسر به اون آقايي رو ميخواي ول کني ! چي بگم بهت آخه .
- هيچي نگي بهتره . بينم ديروز که من نيومدم باغ عکس العمل رادمهر چجوري بود ؟

- تو که گفتی هیچی نگم ؟

- بمیر سوگند

- بیا و خوبی کن به خانوم ! هیچی خیلی خونسرد اومد تو باغ و بعد مامانت و سیما خانوم گفتن پس مُوژان کوش ؟ اونم با لحن خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت رفتم آرایشگاه دنبالش آرایشگر گفت خودش آژانس گرفته و رفته . منم دنبالش گشتم خبری نبود ازش دیگه نا امید شدم اومدم باغ . میدونی چیه مُوژان غلط نکنم دستت و خونده بود که تهش میشی عروس فراری .

- کوفت من خودمم تا دقیقه ی آخر نمیدونستم اون وقت اون از کجا فهمیده ؟

- بابا آخه خیلی خونسرد بود . راستی دیروز خونتونم اومده بوده نه ؟

- آره هر چی زنگ زد من در و باز نکردم .

- نمیدونی تو کت و شلوار چه تیکه ای شده بود . خاک بر سرت .

- مرض سوگند میمیری یا خودم بکشم ؟

- اووووووو . حالا چرا عصبانی میشی ؟

- مثلاً شوهرمه ها !

- اِ ؟ تو رو خدا ؟ تو که میخوای همه چی رو تموم کنی . قربون دستت این و

بذار واسه ما .

- سوگند برو دیگه حوصلت و ندارم .

- باز جوش آورد . میخوای پیام بپشت ؟

- که بیشتر مخم و بخوري ؟ نه لازم نکرده . اگه خبري از احسان شد بهم بگو . خداحافظ

بدون اینکه بذارم جوابي بده گوشي و قطع کردم و انداختمش روي عسلي . ساعدم و روي پيشونيم گذاشتم و چشمم و بستم . دلم ميخواست توي گذشته غوطه ور ميشدم . دلم ميخواست هيچ وقت به زمان حال بر نميگشتم .

فصل دوم

خانوادمون يه خانواده ي تقريبا ميشد گفت کم جمعيت بود . از طرف مادري تنها ۱ خاله داشتم که ۲ سال از مامانم کوچکتر بود و استراليا زندگي ميکرد . تنها بود نه بچه اي داشت و نه شوهر ي . خاله مهوش ۵ سالي ميشد که کلا از ايران رفته بود و گه گاهي با مامان تلفني تماس داشت . خيلي کم پيش ميومد بياد ايران و از طرف پدري فقط ۲ تا عمو داشتم . عمو مهرداد که دو تا دختر به نامهاي سوگند و سارا داشت سوگند هم سن من و سارا ۲ سالي از ما کوچکتر بود برادر ديگه ي بابام مهام بود که فقط ۲ سال ازش بزرگتر بود و به شدت با بابام صميمي بود و شباهت زيادي هم که از نظر ظاهري به هم داشتن باعث ميشد همه فکر کنن که با هم دوقلو هستن . عمو مهام تنها ۱ پسر داشت به اسم احسان که ۳ سال از من بزرگتر بود . وقتي احسان ۹ ساله شد عمو مهام بر اثر سکته ي قلبي مرد . بعد از مرگ عمو مهام مينا خانوم مادر احسان يه روز با گريه و زاري همراه با احسان پيش بابام مياد . اون موقع ها من خيلي بچه بودم و زياد به اتفاقيي که دور و اطرافم ميفتاد اهميت

نمیدادم ولي بزرگتر که شدم فهمیدم که مینا خانوم قصد داشته ازدواج کنه و شرط طرف مقابلم برای ازدواج این بوده که احسان پیششون زندگي نکنه . بابام که حرفاي مینا خانوم و شنیده بود ناراحت شده بود ولي با این وجود به خاطر علاقه اي که به عمو مهمام و احسان داشت پذیرفت که خودش سرپرستي احسان و قبول کنه . توي عالم بچگي خوشحال بودم که احسان برای همیشه میاد خونه ي ما میمونه . ديگه اونجوري هر روز میتونستیم بازي کنیم و همدیگرو ببینیم . ولي بعد از ازدواج مینا خانوم احسان هر روز افسرده تر میشد . تا جايي که بابام اونو پیش روانشناساي مختلف برد . بعد از گذشت ۳ ماه مینا خانوم نه زنگي به احسان میزد نه به دیدنش میومد . ديگه کاملا از مادرش نا امید شده بود . میفهمیدم بعد از ، از دست دادن پدرش حالا از دست دادن مادرشم باید براش سخت باشه . ولي چاره اي جز تحمل کردن نبود . بالاخره با کمک من و سوگند هم بازي هاي قدیمی احسان دوباره حالش رو به بهبود رفت و دوباره همون پسر بچه ي شاد و مهربون قدیم شد .

روزها و سالها میگذشت و با هم بزرگ میشدیم . وقتي که به بلوغ فکري و جسمي رسیدم انگار تازه نگاهم به اطرافم افتاد . احسان و ديگه به چشم هم بازي نمیدیدم . برام شده بود عشق اول و آخرم . شبا موقع خواب برای خودم خیالبافي میکردم و با لباس عروس کنار احسان خودم و تصور میکردم . با هر بار تصورش انگار قند توي دلم آب میکردن . به جورايي مطمئن بودم که

احسان هم من و دوست داره . احسان انقدر مهربون و خوب بود که آرزوي هر کسي بود که باهاش ازدواج کنه يا اونو مال خودش کنه .

بچه تر از اون چيزي بودم که بفهمم دارم چيکار ميکنم . يا اينکه بفهمم معني وابستگي چيه .

وقتي احسان رشته ي عمران شيراز قبول شد انگار آب سردي روم ريخته باشن . تحمل دوري ازش و نداشتم . هر چي بابا اصرار داشت که ۱ سال ديگه بخونه و تهران قبول شه اون قبول نميکرد ميگفت :

- بالاخره من پسرمان بايد از خانواده دور بشم تا چم و خم همه چي دستم بياد شما نگران من نباشيد .

بابام با لبخند غرور آميزي که گوشه ي لبش بود نگاهی به قد کشيده ي احسان مي کرد و توي دلش تحسینش ميکرد ولي من از نگراني دل توي دلم نبود . يعني بايد ۴ سال از دیدنش محروم ميشدم ؟

هيچ وقت شبي رو که ميخواست فرداش براي ثبت نام دانشگاه عازم شيراز بشه رو يادم نميره . تقه اي به در اتاقش زدم و با بفرماييد گفتش داخل شدم . داشت وسايلش و چك ميکرد نگاهی به چهره ي ناراحت من انداخت و بعد مثل هميشه لبخند مهربونش و به لب آورد و گفت :

- چي شده باز لب برچيدي ؟

- احسان نرو .

نگاه دقيق تري بهم انداخت و بلند شد روي تختش نشست اشاره اي به من کرد و گفت :

- بیا بشین اینجا .

آروم رفتم و کنارش نشستم . نگاهش و به چشمام دوخت و گفت :

- تا چشم به هم بذاری بر میگردم . ولی یادت باشه که رفتنی باید بره . من یه روزی توی خونه ی شما اومدم ولی الان باید کم کم راهم و ازتون جدا کنم .

- چرا باید جدا کنی ؟ چرا پیشمون نمیمونی ؟ مگه دوستمون نداری ؟

لپم و نوازش کرد و گفت :

- چرا همتون و دوست دارم ولی نمیتونم همیشه سربارتون باشم .

- تو سربارمون نیستی ماها همه دوست داریم . بمون دیگه . ۱ سال دیگه

بخون همین جا برو دانشگاه . میمونی احسان ؟

نگاهش و ازم گرفت و سرش و به زیر انداخت و گفت :

- اینجوری نگام نکن شیطونک . چشات آدم و میخوره . همش که اونجا

نمیمونم میام بهتون سر میزنم .

اشک توی چشمام حلقه زده بود . نا امید از موندنش گفتم :

- پس حداقل زود به زود بیا .

دوباره نگاه خندونش و به صورتم دوخت و گفت :

- مثلاً چند وقت یه بار پیام ؟

توی عالم بچگی فکری کردم و گفتم :

- مثلاً هفته ای ۲ بار بیا .

احسان قهقهه ای زد و گفت :

- شیطونك من اگه هفته اي دو بار پیام كه بايد از درس و زندگيم بزنم .
تخفيف بده تورو خدا .

لب برچيدم و سكوت كردم . احسان كه سكوتم و ديد با نگاهی كه آشفته به
نظر ميرسيد گفت :

- باشه باشه اينجوري نكن قیافت و قول نميدم هفته اي دو بار پیام ولي قول
ميدم هر وقت تونستم پیام تهران و بهت سر بزنم خوبه ؟ حالا اخمات و باز
كن . باز كن ديگه .

ناچار اخمام و باز كردم و به روش لبخندي نگران زدم . لبخندم و با لبخند
جواب داد و گفت :

- خيلي خوب حالا برو بگير بخواب كه منم صبح زود بايد از خواب بيدار
شم .

به خاطر اينكه فردا صبح نميديدمش خدا حافظي غم انگيزي ازش كردم و به
اتاقم پناه بردم .

بعد از اون همه مدت زندگي کنار هم اين اولين باري بود كه ازش جدا
ميشدم . دختر بچه اي كه تازه طعم عشق و وابستگي رو چشیده بود حالا
بايد از همه چي دل ميكند . با رفتن احسان به شيراز جاي خاليش و سوگند
برام پر ميكرد . توي اين مدت هي به سوگند نزديك و نزديك تر ميشدم .
جوري كه از همه ي علاقم به احسان باهاش حرف زده بودم و شده بود تنها
مونسم . ۱۸ ساله كه شدم توي رشته ي مديريت بازرگاني ادامه تحصیل دادم
از شانس خوبم سوگند هم رشته ي من و قبول شده بود و با هم ، هم كلاس

هم شده بودیم . ۴ سال تحصیل احسان مثل برق و باد گذشت . حالا احسان یه جوون ۲۲ ساله بود و من یه دختر ۱۹ ساله . به خیال خودم فکر میکردم عشقم نسبت به احسان پخته تر شده . احسان هم رفتارش پخته تر شده بود . دیگه مثل قدیم سر به هوا نبود . بیشتر حواسش به اطرافیانش بود . بعد از تموم شدن درسش عزم کرد که بره سربازی . از احسان ناراحت بودم که نیومده به این زودی دوباره میخواد بره . ولی دیگه من اون دختر بچه ی ۱۴ - ۱۵ ساله نبودم که برم پیشش و ازش بخوام که نره . دیگه بزرگ شده بودم و این فاصله ی بینمون و احساسم به احسان ازم یه دختر خجالتی ساخته بود . وقتی میخواستم باهاش حرف بزنم دست و پام و گم میکردم و ۱۰۰ تا رنگ عوض میکردم . قبل از اینکه کسی بتونه مخالفتی بکنه یا تصمیمی بگیره احسان رفت سربازی . دو سال دیگه هم ازش دور بودم . ولی هر روزی که میگذشت و حسابش و داشتم . توی این دو سال وقتی برای مرخصی به خونه میومد دلم میخواست بشینم جلوش و یه دل سیر نگاش کنم ولی حیف نمیشد . دیگه رابطمون اون رابطه ی بی غل و غش قدیم نبود . به خاطر سنمون باید بیشتر حواسمون به رفتارمون با هم میبود . خانواده ی مذهبی نداشتیم ولی خوب یه سری اعتقادات داشتیم که همه اجراش میکردن به صورت ناخود آگاه .

۲۱ سالم شده بودم و از نظر بقیه یه دختر جوون و خوشگل شده بودم توی این مدت تک و توك خواستگار برام میومد ولی من فقط توجه یه نفر و میخواستم . بالاخره ۲ سال خدمت احسان تموم شد . دیگه خیالم راحت

- شده بود که احسان مال منه و ديگه براي هميشه پيشمه . ولي بازم اشتباه فکر ميکردم . يه روز سر ميز شام بوديم که احسان به حرف اومد :
- عمو يه سوال ازتون داشتم .
- بابا نگاهی به احسان انداخت و گفت :
- بگو عمو جان .
- راستش ميخواستم اموال و دارايي هايي که بابا برام گذاشته رو باهاش کاري راه بندازم و م*س*تقل بشم احتياج به مشورت شما دارم .
- بابا سرش و به نشونه ي تايد تکوني داد و گفت :
- خودت چه ايده اي داري ؟
- ميخوام سرمايش کنم و مطابق با رستم شرکتي راه اندازي کنم . با مابقيشم خونه بگيرم و زندگي م*س*تقلي رو شروع کنم .
- با اين حرفش قلبم فشرده شد منتظر بودم بابا حرفي بزنه و احسان و منصرف کنه . بابا نگاه دقيقي به احسان انداخت و گفت :
- با شرکت موافقم ولي خونه چرا ؟ مگه اينجا راحت نيستي ؟
- احسان لبخندي زد و گفت :
- معلومه که راحتم . توي اين همه سال شما وزن عمو مونس حسابي بهم لطف کردین و من و شرمنده ي زحماتتون کردین .
- مامان به ميون حرفش پريد و گفت :
- اين چه حرفيه احسان جان تو مثل پسر ما ميموني .

- ممنون زن عمو ولي بالاخره بايد م*س*تقل بشم . يعني خودم اينجوري دوست دارم .

با چشماي وحشت زده نگاهم و به دهان بابام دوختم ولي اصلا انگار كسي حواسش به من نبود . بابا گفت :

- هر جور كه خودت صلاح ميدوني و راحت تري پسر . هر اقدامي هم كه خواستي بكن پشتيباني من و عمو مهردادت و داري .
- مرسي عمو جان .

با اين حرف احسان بحث پايان گرفت . باورم نميشد به اين راحتي كسي رو كه فكر ميكردم توي ۱ قدميم و فقط بايد دستم و دراز كنم تا بگيرمش و دارم از دست ميدم . اشتهاى به كل كور شده بود قاشق و چنگال و زمين گذاشتم و بدون گفتن كلمه اى به اتاقم رفتم . صداي مامان و بابا ميومد كه دليل بلند شدنم و ميرسيدن ولي من بي جواب به اتاقم رفتم و در و بستم .

فصل سوم

با صداي در اتاق به زمان حال برگشتم .

- بله ؟

صداي مامان اومد :

- بيا بيرون ميخوايم ناهار بخوريم .

- من هيچي نميخورم .

- حالا اتفاقيه كه افتاده ميخواي خودت و بكشي ؟ از ديروز صبح تا حالا هيچي نخوردي ميميري دختر . پاشو بيا بيرون انقدر من و حرص نده .

با این حرفش دلم سوخت . اون چه گ*ن*ا*هي داشت که باید به درد من میسوخت ؟ نفس عمیقي کشیدم و از تخت پایین اومدم . در و باز کردم . با چشمای نگران مادرم روبه رو شدم . دلم پر میکشید که بغلش کنم و اونم موهای بلندم و نوازش کنه . ولي صورت جدیش حاکی از این بود که هنوزم ازم دلخوره . پس از بغل صرف نظر کردم و به طرف میز ناهار خوري رفتم . بابا منتظر من و مامان نشسته بود سر میز . خیلی آروم نشستم و نگاهی به میز انداختم . اشتها نداشتم . حتی از دیدن اون همه غذت حالم به هم میخورد . ولي به اجبار و برای اینکه مامان و بابا رو بیشتر از این ناراحت نکنم چند تا قاشق خوردم . بابا همونطور که نگاهش به بشقابش بود و قاشقش و از غذا پر میکردم رو به من گفت :

- کی میخوای با رادمهر حرف بزنی و همه چی رو مشخص کنی ؟
واقعا سوالی بود که از خودم میپرسیدم و از جوابش همش فراری بودم . ولي بالاخره باید کاری میکردم آرام گفتم :

- نمیدونم . از دیشب تا حالا نه اس ام اس داده نه زنگ زده .
مامان گفت :

- عروسیش و به هم زدی لابد میخوای بیاد منت کشی ؟
بابا دوباره دخالت کرد و گفت :

- مونس جان ما با هم حرف زدیم عزیزم .
مامان سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت . دوباره آروم گفتم :
- امروز بهش زنگ میزنم و به قرار باهاش میذارم .

- خوبه

تنها کلمه ای بود که از دهان بابا خارج شد . این سکوتشون از هر چیزی بدتر بود . حداقل کاش سرم داد میزدن یا دعوا می کردن . کاش انقدر خوب نبودن !

بعد از خوردن ناهار برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم پیشنهاد دادم خودم میز و تمیز کنم . بابا و مامان برای استراحت به اتاقشون رفتن و منم مشغول تمیز کردن میز و آشپزخونه شدم . اول همه ی ظرفارو توی ماشین ظرفشویی چیدم و بعد میز ناهار خوری و آشپزخونه رو سر و سامون دادم . وقتی کارم تموم شد دوباره به اتاق خوابم پناه بردم . روی تختم نشستم و کلافه سرم و توی دستم گرفتم . بالاخره باید بهش زنگ میزدm . گوشیم برداشتم و قبل از اینکه دوباره تردید به سراغم بیاد و پشیمون بشم شماره ی رادمهر و گرفتم . ۴ تا بوق خورد ولی جوابی نداد نا امید شده بودم داشتم قطع میکردم که با بوق ۵ ام بالاخره صداش و شنیدم . مثل همیشه عادی بود . شایدم یکم بی تفاوت تر . گفت :

- بگو میشنوم .

از اینکه انقدر بیخیال بود حرصم گرفت ولی به روش نیاوردم و گفتم :

- سلام

- علیک .

- زنگ زدم باهات در مورد دیشب حرف بزنم .

- چي میخوای بگی ؟ زود باش کار دارم .

- يعني از پشت تلفن بگم ؟
 - نمیدونم هر جا که راحت تري بگو .
 - امروز بيکاري ؟
 - نفس عميقي کشيد و گفت :
 - به لطف شما و ماه عسلي که قرار بود مثلاً از امروز با هم بریم بله ۱ - ۲ هفته اي بيکارم فعلاً .
 - خوب ميتوني بيای کافي شاپ . . . ؟
 - چه ساعتي ؟
 - امروز ساعت ۶
 - ميپنم اونجا .
- بدون خداحافظي گوشي رو قطع کرد . گوشي توي دستم موند . البته بهش حق میدادم که ازم ناراحت باشه . نگاهی به ساعت کردم حدوداي ۳ بود . هنوز تا ۶ وقت زيادي داشتم . دوباره روي تختم ولو شدم و به گذشته سفر کردم .

فصل چهارم

احسان ماهها دنبال کار راه اندازي شرکتش بود بالاخره با کمکاي بابا تونست شرکتش و راه بندازه . خيلي سريع تر از اون چيزي که فکرش و ميکردم خونه اي براي خودش خريد و براي هميشه از پيشم رفت . بعد از اين همه مدت با هم بودن احساس ميکردم که تنهاي تنها شدم .

تا ۱ ماه اول گوشه گیر و افسرده شده بودم ولي سر زنداي مداوم احسان حالم و بهتر کرده بود . مدام با ماشينش میومد دنبال من و سوگند و سارا و با هم بیرون میرفتیم .

هر روز که میگذشت احساسم به احسان بیشتر میشد . تعطیلات عید ۲ سال پیش بود که تصمیم گرفتیم همگی با هم به شمال بریم . خاطرات شمال هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشد . انگار حک شده بود توي ذهنم .

از شب قبلش همه توي تکاپو بودیم و از همه بیشتر من ! خوشحال بودم که دوباره برای ۱ هفته هم شده میتونیم تموم ساعتارو کنار هم باشیم . قرار بود صبح زود همه دم خونه ي ما جمع بشن تا با هم حرکت کنیم .

کل شب و تنوستم بخوابم . مثل بچه هاي ۱۰ ساله ذوق کرده بودم . هي به خودم نهیب میزدم که آرومتر خودت و تابلو میکني ولي انگار قلبم اين چيزا حالیش نبود . بابا و مامان از اينکه میدیدن بعد از اين همه مدت بالاخره خنده هام از ته دله خوشحال بودن . حتي بابا چند باري بهم تیکه انداخت و گفت :

- موزان عاشق شدي بابا ؟

و من فقط در جوابش میخندیدم و خودم و لوس میکردم براشون . بالاخره با هر جون کندني بود صبح شد زودتر از همه از خواب بيدار شدم . مانتو و شلوار آبي به تن کردم و شال سفید رنگي هم روي سرم انداختم . کمی آرایش کردم . دلم میخواست توي نگاهش بهترین باشم . سر و صدای مامان و بابا از توي حال میومد . بابا به آرومي به مامان گفت :

- مونس جان مُوژان و بیدار کن دیگه الان همه میرسن .
- صدای قدمای مامان و میشنیدم که به اتاقم نزدیک میشد آروم در و باز کرد و وقتی من و حاضر و آماده دید یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :
- سحر خیز شدي . كي بیدار شدي ؟
- خودم و تابلو کرده بودم . معلوم بود که مامان شك کرده . هر کس دیگه اي هم بود این حرکتاي من و پای ذوق کردن به خاطر سفري که حداقل ۲ - ۳ بار در سال میرفتیم نمیداشت . من مني کردم و گفتم :
- خوابم نمیبود دیگه گفتم زودتر حاضر شم . بابا کمک نمیخواه چمدونارو بذارم تو ماشین ؟
- نیکی و پرسش ؟ برو کمکش . منم حاضر میشم میام .
- به خیر گذشته بود . به سرعت به کمک بابا شتافتم . توي حیاط که رفتم سر حال سلام بلندی کردم . بابا به سمتم برگشت و گفت :
- سلام مُوژان خانوم . چه عجب زود حاضر شدي بابا .
- لحني رسمي به خودم گرفتم و گفتم :
- صبحتون بخیر آقای کیانی . بنده خوابم نبرد برای همین زودتر بیدار شدم . در نتیجه زودترم حاضر شدم . در نتیجه ي بیشتر اینکه شما امروز معطل اینجانب نمیشین .
- بابا لبخندی به لب آورد و گفت :
- حالا که انقدر پر انرژی بدو برو بقیه وسایل و بیار بینم .
- اي به چشم .

تند به سمت خونه دویدم و وسایلی که مونده بود و برای بابا آوردم . نگاهی به ساعت انداختم ۷ صبح و نشون میداد و هنوز خبری از بقیه نبود . رو به بابا گفتم :

- دیر نکردن بابا ؟

بابا هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- نه بابا دیگه کم کم باید پیدااشون بشه .

در خونه رو باز کردم و سرکي توي کوچه کشیدم . همونجا ایستادم و منتظر اومدنشون شدم . عمو مهرداد و احسان هر دو هم زمان با هم رسیدن . انقدر از دیدن احسان ذوق زده بودم که اصلا متوجه نشدم کسی همراه احسانه . صدای عمو مهرداد اومد که رو به احسان میگفت :

- عمو جان معرفي نمیکني؟

تازه نگاهم به پسری که کنار احسان ایستاده بود افتاد . احسان لبخندی زد و گفت :

- ایشون دوست خوب من رادمهر هستش . از دوران دبیرستان با هم دوستیم . یه جورایی عین دو تا برادر .

بابا و عمو با دوست احسان که اسمش رادمهر بود دست دادن . نگاهم و از رادمهر گرفتم و به احسان دوختم . فقط و فقط اون بود که برای من مهم بود . احسان دوباره به حرف اومد اشاره ای به بابا و عمو مهرداد کرد و گفت :

- عموهای گلم هستن . عمو مهران و عمو مهرداد .

بعد اشاره ای به مامان کرد و گفت :

- زن عموي دوست داشتني خودم مونس خانوم . همسر عمو مهران .
مامان لبخندي زد و اظهار خوش وقتي كرد . صدای زن عمو از اون طرف
اومد كه با لحن شوخ گفت :

- باشه احسان خان فقط مونس زن عموي گلته ؟

احسان ريز خنديد و اشاره اي به سمت زن عمو كرد و رو به رادمهر گفت :

- ايشونم يكي ديگه از زن عموهاي گلم هستن سروناز خانوم .

زن عمو سروناز لبخندي به لب آورد انگار خيالش راحت شد . تمام مدت
رادمهر با يه لبخند محو به همه نگاه ميكرد . احسان به طرف من و سوگند و
سارا اومد كه كنار هم ايستاده بوديم لبخند مهربونش و نثارمون كرد و بعد رو
به رادمهر گفت :

- اين خانوماي متشخصي هم كه مي بيني دختر عموهاي بنده هستن . سارا
خانوم و سوگند خانوم دخترای عمو مهرداد . و ايشونم تك فرزند عمو مهران
هستن مُوژان خانوم .

سوگند و سارا با رغبّت با رادمهر احوالپرسی ميكردن ولي من تنها به يه
خوش وقتم اكتفا كردم . چند ثانيه نگاهش توي چشمام قفل شد ولي خيلي
زود نگاهش و ازم گرفت و رو به همه گفت :

- از آشنائي با همتون خوش وقتم . احسان هميشه تعريف ميكرد برام از
همتون . خوشحال شدم كه تونستم از نزديك ببينمتون .

بالاخره بعد از تعارفات معمول رضايت دادن كه سوار ماشينا بشيم و حركت
كنيم . به دلم صابون زده بودم كه تا شمال پيش احسان باشم ولي با اومدن

رادمهر و ماشین نیاوردن احسان مامانم منع کرد که توي ماشین رادمهر بشینم . مغموم و سر خورده روي صندلي عقب ماشین بابا نشستم و مجبور شدم به بودن سوگند کنارم رضایت بدم . ولي تو دلم از دوست احسان متنفر شده بودم .

سوگند مدام زیر گوشم پچ پچ میکرد و از دوست احسان میگفت . دیگه سرم درد گرفته بود برای اینکه چند دقیقه ای ساکت بشه گفتم :

- سوگند میخوام بخوابم سر و صدا نکن .

- بي ذوق داشتم حرف میزدم باهات .

- ولي نمیخوام بشنوم . سکوت یادت نره .

- بگیر بخواب بابا . آه .

چشمام و روي هم گذاشتم و تا آخر مسیر خوابیدم . با توقف ماشین يهو از خواب پریدم نگاهی به اطراف انداختم تو حیاط ویلا بودیم نگاهی به مامانم که در حال پیاده شدن بود انداختم و گفتم :

- رسیدیم ؟

مامان نگاهی بهم کرد و گفت :

- چه عجب بیدار شدي . سوگند بدبخت مرد از بیکاري و بي هم زبوني .

نگاهی توي ماشین کردم خبري از سوگند نبود دوباره گفتم :

- پس سوگند کوش ؟

- رفت وسایل و چمدونشو از ماشین باباش برداره بیره تو . توام بلند شو دیگه زشته .

با این حرف از ماشین دور شد . پیاده شدم همه در تکاپو بردن چمدوناشون به داخل ویلا بودن . من بیخیال به ماشین تکیه زدم و نظاره گر کاراشون بودم . چشمم به احسان خورد که با پلیور سفید مشکی و شلوار جین آبی تیره خواستنی تر شده بود . موهاش و طبق معمول به سمت بالا داده بود . همش در حال رفت و آمد بود و من چشمم ازش بر نمیداشتم . یه لحظه نگاه خیرم و غافلگیر کرد . سریع سرم و پایین انداختم ولی دیگه دیر شده بود . صداش و شنیدم که هی نزدیک و نزدیک تر میشد بهم :

- خانوم کل مسیر و که خواب تشریف داشتن الانم که هیچ کمکی نمیکنن . اگه سختتونه میخواین بغلتون کنم بیرمتون تو ویلا .

لبخند خجولی زدم و مشت آرومی به بازوش کوبیدم و گفتم :

- احسان . لوس نشو . خسته بودم خوب . دیشب اصلا نخوابیدم .

مثل من تکیه به ماشین زد و دستاش و روی سینهش قلاب کرد و گفت :

- هوم ؟ چرا ؟ چي فکر شیطونك فاميلمون و مشغول کرده بود ؟

نگاهی بهش کردم لباس خندون بود و با چشمای مهربونش بهم نگاه میکرد

. خیلی وقت بود بهم نگفته بود شیطونك . یادش بخیر وقتی بچه تر بودم

مدام ورد زبونش بود ولی از وقتی فاصلمون بیشتر شده بود خیلی چیزا هم

تغییر کرده بود . دوباره شدم همون مُوژان قدیم که هیچ رو در وایسی با

احسان نداره . نیشگونى از بازوش گرفتم که دادش به هوا رفت گفت :

- چرا نیشگون میگیری ؟

- تا تو باشی دیگه به یه خانوم متشخص نگي شیطونك .

- همونجوري که با اخمائي تو هم بازوش و با دستش ميماليد گفت :
- اگه شيطونک نبودي که اين بلا رو سر دست نازنينم نمي آوردي .
- تهديد کنان دستم و بالا آوردم و نشون دادم که ميخوام بازم نيشگونش بگيرم که قدمي به عقب برداشت و به حالت تسليم دستاش و بالا آورد و گفت :
- من تسليمم تورو خدا دوباره نيشگون نگیر .
- از حالت التماس گونش خندم گرفت لبخندي روي لبم نشست و دستم و پايين انداختم اونم دوباره لبخند مهربونش و به لب آورد و گفت :
- تو شيطونکي . اونم فقط شيطونک من .
- با اين حرفش انگار دنيا رو بهم داده بودن . صورتم و به طرفش برگردوندم .
- اونم توي چشمم خيره شده بود يهو صدائي افکار و احساساتمون و پاره کرد . رادمهر دوست احسان بود با همون چهره ي جدي خاص خودش داشت به سمتون ميومد گفت :
- احسان عموت صدات ميکرد مثل اينکه کارت داشت .
- احسان با اومدن رادمهر کمي دست پاچه شد به خوبي از رفتارش ميتونستم اين و تشخيص بدم . انگار داشت دنبال کلمات ميگشت که دوباره رادمهر گفت :
- بد موقع مزاحم شدم ؟
- ميخواستم بهش بگم بله خروس بي محل . چي ميشد ۵ دقيقه دير تر ميومدي ؟ با اخمائي تو هم نگاهم و به چهره ي بي تفاوت و بيخيال رادمهر

دو ختم . احسان لبخند مهر بونش و دوباره به لب آورد و به سمت رادمهر

رفت دستش و دور شونه ي رادمهر حلقه کرد و گفت :

- این چه حرفیه بیا با هم بریم ببینیم عمو چي کارم داره .

بعد نیم نگاهی به سوي من کرد و گفت :

- مُوژان توام بیا تو نمون بیرون هوا سرده سرما میخوري .

و بعد بدون حرفي رفت . از اینکه رادمهر جو عاشقانمون و به هم ریخته بود

از دستش عصباني بودم و میخواستم بکشمش . لحظه ي آخر فقط نگاه تیز

بین و شکاک رادمهر و دیدم و بعد با هم به سمت ویلا رفتن .

یعني اونم من و دوست داشت ؟ با کفشم ضرباتي به تایر ماشین میزدم .

کلافه بودم . دلم نمیخواست برم تو . صدای سوگند و یکم دور تر شنیدم که

رو به من میگفت :

- مُوژان چرا نمیای پس ؟ مامانت میگه بیا تو سرما میخوري .

دستي براش تگون دادم و گفتم :

- اومدم .

به سمت ویلا حرکت کردم .

فصل پنجم

ساعت ۵:۳۰ بود که حاضر و آماده بودم . دلشوره ي بدی به جونم افتاده بود

. هنوز خودمم نمیدونستم میخوام چه جوابي به رادمهر بدم . چند تا نفس

عمیق کشیدم و از اتاقم اومدم بیرون . مامان و بابا در حال تلویزیون دیدن

بودن و حواسشون به من نبود . به حرف اومدم :

- من دارم میرم .

هم زمان سرشون و به طرفم برگردوندن بابا گفت :

- کجا ؟

- ساعت ۶ با رادمهر قرار دارم میخوایم حرفامون و بنزیم .

بابا سري تڪون داد و گفت :

- باشه برو . فقط حواسست باشه چه حرفي ميزني . هر چيزي بگي توي

آيندت تاثير گذاره . عجول رفتار نکن .

مامان که تا اون لحظه ساکت بود نگاه نگرانش و بهم دوخت و نزديکم اومد

کمي اين پا و اون پا کرد . همونجوري جلوش وایساده بودم و نگاش میکردم

. يهو من و در آغوش گرفت و زیر گوشم زمزمه وار گفت :

- تصميم درست بگير مامان جان .

انگار گرمای آغوشش بهم اعتماد به نفس داد . خوشحال بودم که من و

بخشیده و ازم دلخور نیست . ب*و*سه ای روی گونش کاشتم و لبخندي به

روش زدم . دستام و توي دستاش گرفت و فشار خفیفی بهشون داد . گفتم :

- چشم مامان .

نگاهي به بابا و بعد به مامان کردم و گفتم :

- پس من رفتم .

بابا گفت :

- میخوای با ماشین من برو ؟

- نه خودم برم راحت ترم . همین نزدیکی ها باهاش قرار گذاشتم .

- باشه بابا خدا به همراهت .

با بدرقه ي بابا و مامان از در خونه بیرون اومدم . سوگند راست میگفت که یکی یه دونه بودن این مزایا رو هم داره ! خوشحال از اینکه حمایت پدر و مادرم و دارم به سمت محل قرار پیش رفتم . راس ساعت ۶ رسیدم . چشمم و توي کافي شاپ گردوندم ولي خبري از رادمهر نبود . ميزي رو گوشه ي دنج کافي شاپ انتخاب کردم و نشستم . مدام ساعت و نگاه میکردم . خبري ازش نبود که نبود . يه لحظه شک کردم شاید میخواد تلافي کنه و نیاد . دوباره نگاهی به ساعت کردم ۶:۳۰ بود . همیشه از انتظار کشیدن متفر بودم . بالاخره ۶:۴۰ بود که رسید . اور کت بلندي پوشیده بود که قد بلندش و بلندتر و کشیده تر نشون میداد . نگاهش توي کافي شاپ چرخید و روي من ثابت موند . بدون توجه به نگاه اطرافیانش به سمت ميزي که نشسته بودم اومد . بدون حرفي اور کتش و از تنش خارج کرد و بعد نشست نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- خوب میشنوم حرفات و بزنی .

- انقدر ازم بدت میاد که نه نگام میکنی نه سلام و احوالپرسی ؟

- چرند نپرس حرف اصلي رو بزنی میخوام برم کار دارم .

از لحن حرف زدنش دلم گرفت ولي به خودم گفتم " مُوژان تو خیلی قوي هستی . نباید اشک بریزی جلوش "

پوزخندي زدم و گفتم :

- تو که گفتي بیکاري ۲ هفته .

- گفتم سر کار نمیرم نگفتم کلا زندگیم و تعطیل کردم نشستم تو خونه که .
- با چشمای ستیزه جوش خیره شده بود توی چشمام . بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت :
- خوب میگفتی ؟
- نمیخواهی بررسی چرا دیشب نیومدم ؟
- شونه ای بالا انداخت و گفت :
- چه فرقی میکنه . مهم اینه که به نفع من کار کردی .
- دندونام و از حص روی هم فشار دادم . نمیتونستم حرفی بهش بزنم یا ایرادی ازش بگیرم چون باعث و بانی این رفتاراش خودم بودم . سرم و پایین انداختم و چند دقیقه ای سکوت شد . رادمهر گارسون و صدا کرد و سفارش قهوه و کیک داد برای جفتمون . وقتی گارسون رفت به حرف اومدم :
- مثل اینکه برای توام زیاد مهم نبوده این زندگی و تعهدمون .
- چرا باید برام مهم باشه ؟
- پس چرا اومدی خواستگاریم ؟
- وارد مسائل شخصی و خصوصی بنده نشو خانوم محترم . مگه من ازت میپرسم چرا دیشب اون کار بچه گانه رو کردی که تو ازم سوال به این مهمی و میرسی ؟ در ضمن این و وقتی اومدم خواستگاریت باید ازم میرسیدی نه الان که همه چی داره تموم میشه .
- آره شاید حق با توه . باید زودتر میرسیدم . بیخیال حالا مهم نیست .
- موافقم این بحثای مسخره رو ول کن . نقشه ی بعدیت چیه خانوم ؟

چشمام و ریز کردم و گفتم :

- نقشه ؟ کدوم نقشه ؟

- خودت و خوب به ندونستن میزنی ها ! نقشه ی ازدواج با من ، نقشه ی فرار حتما الانم باید یه نقشه ای داشته باشی دیگه .

وقاحت و به نهایت رسونده بود اخمام توی هم رفت گفتم :

- خواستگاری و ازدواج که نقشه ی تو بوده . تو بگو قدم بعدیت چیه . رو بازی کن .

- مگه تو از اولش با من رو بازی کردی که حالا من دست خودم و پیش حریف قدم بخوام رو کنم ؟

توی همون لحظه کیک و قهوه مون و آوردن . رادمهر تشکری کرد و گارسون رفت . دلم نمیخواست بینمون بحثی پیش بیاد . میخواستم برای همیشه همه چی تموم بشه . گفتم :

- هر کار کردیم و هر چی بوده تموم شده . من میخوام جدا شیم از هم . هر کی بره سمت زندگی خودش .

نگاه دقیقی به صورتش انداختم . ذره ای ناراحت یا شوکه نشد . گفت :

- فقط روزش و تعیین کن من اونجام !

برای من بازم سخت بود انقدر راحت در این مورد حرف بزنم ولی اون خیلی بیخیال تر از این حرفا بود . انگار از خداهش بود از زندگیش برم بیرون . گفتم :

- یعنی انقدر این موضوع برات بی ارزشه ؟

- سوال بعدي .
- باشه جوابم و نده . هر وقت وقتت آزاد بود با هم ميريم و درخواست طلاق ميديم .
- جرعه اي از قهوش خورد و نگاهش و دوباره به چشمم انداخت و گفت :
- ۲ هفته بيكار بيكارم . اصلا ميخواي فردا بريم ؟
- باور نكردني بود ! سعي كردم خونسرد باشم . ولي براي خودم بهتر بود هر چه زودتر ازش جدا شم . پس مثل خودش خونسرد گفتم :
- من حرفي ندارم . ساعتش و برام اس اس كن .
- باشه .
- راستي ميخوام پيام لباسام و وسايلم ببرم .
- يه روز كه نيستم بيا همه چي رو ببر .
- از قصد روي روزي كه نيست تاكيد كرد كه بگه ديگه دلش نميخواه من و بينه منم خونسرد از جام بلند شدم و گفتم :
- باشه حتما . پس تا فردا خداحافظ .
- با خونسردي نگاهی بهم كرد و گفت :
- قهوت و نميخوري ؟
- نه ممنون ميلي ندارم . خداحافظ
- بدون اينكه نگاهی بهم بكنه خودش و مشغول كيك مقابلش نشون داد و گفت :
- خداحافظ .

دیگه موندن و جایز ندونستم با سرعت از در کافی شاپ بیرون زدم . سرما یهو بدن گرم و به لرز انداخت ولی اهمیتی ندادم . دلم نمیخواست سوار تاکسی بشم . دوست داشتم پیاده تا خونه قدم بزنم . کوچی کنار کافی شاپ و در پیش گرفتم و غرق افکار خودم پیش رفتم . یعنی کار درستی میکردم ؟ خدایا یه نشونه بهم بده . خودت بگو چیکار کنم دوراهی بدیه !

فصل ششم

۳ روز بود که شمال بودیم ولی توی این سه روز هیچ برخوردی با احسان نداشتیم . انگار از قصد ازم دوری میکرد . بعضی وقتا فکر میکردم شاید از قصد با خودش رادمهر و آورده که هی ازم فاصله بگیره . احسان و رادمهر از صبح بیرون میرفتن و شب به ویلا بر میگشتن . نمیدونستم کجا میرن یا چیکار میکنن ولی دلخور بودم ازش که مدام ازم فرار میکنه . غیبتای طولانی مدت احسان بالاخره صدای عمو مهرداد و در آورد . یه شب که همه دور هم توی ویلا نشسته بودیم و حرف میزدیم مثل چند شب گذشته احسان و رادمهر دیر وقت به ویلا برگشتن . عمو مهرداد نگاهی به احسان کرد و گفت :

- عمو مثلاً اومدیم مسافرت دسته جمعی که همه باشنا . تو که همش نیستی پسر این چه وضعیه ؟

احسان همون لبخند مهربون و محسوس کننده اش تحویل عمو داد و گفت :

- شرمنده دیگه مهمون داشتن این دردسرا رو هم داره

و بعد اشاره ي خنده داري به رادمهر کرد . رادمهر که اين حرکت احسان و

ديد دستاش و بالا برد و با همون چهره ي جدیش رو به احسان گفت :

- من هيچ کارم . الکی من و بهونه نکن .

احسان خندید و گفت :

- تورو واسه همین وقتا آوردم دیگه که تقصیرارو گردنت بندازم .

عمو مهرداد بين حرفشون پرید و گفت :

- من هيچي حالیم نیست فردا ميخوايم کوبیده درست کنیم حتما هم باید

باشين جفتتون و میگما . آقا رادمهر شما هم حق فرار نداري .

رادمهر لخنه محوي زد و گفت :

- اگه احسانم بخواد ازم نمیرم . کوبیده رو عشق است .

دیگه بقیه ي حرفا حول و حوش فردا و کباب درست کردن میچرخید . مردا

با هم کري میخوندن که کي بهتر بلده کباب درست کنه . جالب اینجا بود

که رادمهر خشک و بي تفاوتم به وجد اومده بود . ولي من حواسم توي جمع

نبود . فکرم توي فردا بود . بالاخره بعد از این مدت میتونستم فردا احسان و

کامل پیش خودم داشته باشم . البته اگه دوباره خروس بي محل رادمهر خان

نمیپريدن وسط !

بالاخره حدوداي ۱ بود که همه رضایت دادن برن بخوابن . با فکر فردا راحت

تر از هر شب دیگه اي خوابیدم .

با درد موهام از خواب بیدار شدم چشمام و باز کردم و دیدم سوگند موهام و

توي دستش گرفته و داره میکشه . دستش و پس زدم و گفتم :

- مگه مريضی؟

خندید و گفت:

- آره. پاشو دیگه چقدر میخوابی. همه بیدار شدن.

خواستم توجهی به حرفش نکنم و دوباره بخوابم که تازه یاد قرارای دیشب افتادم. یهو از جا پریدم و نشستم. سوگند که از این عکس العمل من جا خورده بود گفت:

- چت شد یهو؟ جنی شدی؟

بدون توجه به حرفش از جام بلند شدم و با وسواس لباس مناسبی انتخاب کردم و موهام و دم اسبی پشت سرم بستم. تمام مدت سوگند با دهان باز من و نگاه میکرد. بهش گفتم:

- دهنتم و ببند توش پشه میره.

- تو یهو جنی شدی؟

- به تو مربوط نیست زود باش بریم پایین.

- بمیری که هیچ کارت به آدمیزاد نرفته مُوژان.

سوگندم خیلی زود حاضر شد و با هم از اتاق خارج شدیم. هیچ کس توی ویلا نبود ولی صدای حرف زدن و خندیدنشون از توی حیاط میومد. با سوگند به سمت حیاط رفتیم مامان و زن عمو و سارا روی صندلی هایی که توی حیاط بود نشسته بودن و به آقایون که توی چند قدمیشون پای منقل ایستاده بودن و با لودگی و شوخی کبابارو باد میزدن نگاه میکردن.

من و سوگند به جمعشون اضافه شدیم و سلامی به همه کردیم و ما هم مثل بقیه روی صندلی ها نشستیم . تعدادی از کبابا روی منقل بودن و بابام مشغول باد زدنشون بود چند قدم اون ور تر هم احسان و رادمهر داشتن گوشتارو به سیخ میکشیدن . عمو هم بالا سرشون ایستاده بود و باهاشون شوخی میکرد . عمو رو به سوگند گفت :

- بابا پاشو برو اون گوجه هایی رو که به سیخ کشیدیم و بیار کبابشون کنیم . سوگند غرغری کرد و کار و به سارا محول کرد . سارا هم تنبل تر از سوگند از جاش تگون نخورد . اصرارای عمو هم انگار فایده ای نداشت ! بابا که این و دید رو به من گفت :

- مؤژان جان تو برو بابا .

بدون حرفی از جا بلند شدم و دوباره به سمت ویلا برگشتم . یه راست به آشپزخونه رفتم . ولی خبری از گوجه فرنگیا نبود . در یخچال و باز کردم بازم نبود . یهو احسان و پشت سرش رادمهر وارد آشپزخونه شدن احسان نگاهی به من کرد که بلا تکلیف وسط آشپزخونه وایساده بودم بعد گفت :

- چرا اینجایی ؟ گوجه هارو دادی به عمو ؟

- هر چی میگردم نیست .

- نیست ؟ داشتم میومدم تو دیدمش .

فکر کردم داره مسخرم میکنه اخم کردم و گفتم :

- خودت و مسخره کن .

- مسخره ؟

رو به رادمهر کرد و گفت :

- مگه اومدیم رو میز حال نبودن ؟

رادمهر تنها سر تگون داد . مثل اینکه داشتن راست میگفتن . رادمهر دستاش و شست و همینجوری که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت :

- من گوجه هارو میبرم .

- مرسی رادمهر . برو منم دستام و میشورم الان میام .

خجالت کشیدم از این همه گیج بودنم . انقدر غرق فکرای خودم بودم که اصلا میز حال و ندیده بودم . احسان با لبخند محوی به سمت سینک ظرفشویی رفت و دستاش و شست . احسان که دید من همینجوری اونجا وایسادم گفت :

- چرا نمیری ؟

- صبر میکنم با هم بریم .

- کبابا الان آماده میشه همشو سوگند میخوره ها .

انگار میخواست بچه ی ۴ ساله رو دك كنه شونه هام و بالا انداختم و همونجوری اونجا وایسادم . نگاهی بهم انداخت . دستاش و با دستمال آشپزخونه خشك کرد و گفت :

- چیزی میخوای بگی ؟

- چطور ؟

- حس میکنم دودلی حرفی بزنی بهم . درسته ؟

خودم و به ندونستن زدم و گفتم :

- نه چيزي نميخوام بگم . تو چي ؟

لبخندي زد و گفت :

- شايد بعدا بهت گفتم شيطونك ولي الان وقتش نيست .

چهره ي مهربونش و دوست داشتم . ضربان قلبم بالا رفت . يعني اون چيزي

كه من انتظارش و داشتم و ميخواست بهم بگه ؟ با سماجت گفتم :

- الان بهم بگو احسان .

- نميشه شيطونك صبر داشته باش . بالاخره وقتش ميرسه .

نگاهي بهم كرد و از آشپزخانه بيرون رفت . انگار با اون نگاهش دل منم از

سينم پر كشيد و رفت .

پيش بقيه برگشتم كبابا حاضر بود و همه مشغول خوردن بودن . رادمهر

خيالي عجيب نگام ميكرد . يه جورايي با نگاه بدبيني و شك ! ولي اصلا برام

اهميتي نداشت . احسان مثل هميشه ميخنديد و حرف ميزد . از اين همه

تضاد بين رادمهر و احسان تعجب ميكردم . احسان شوخ و خنده رو و

مهربون بود . ولي رادمهر اخمو و عب*و*س و كم حرف بود . انگار از

خودشم شاكي بود !

بالاخره اين ۱ هفته هم با همه ي خوب و بداش گذشت . بابا اصرار داشت

كه برگرديم و هفته ي دوم تعطيلات عيد و خونه باشيم . عمو مهردادم موافق

بود با نظر بابا ولي احسان به بابا گفت :

- عمو مهران اشكال نداره من و رادمهر چند روزي بيشتري ويلا تون

بمونيم ؟

عمو مهرداد گفت :

- مگه نميائي تهران ؟

- نه راستش كاري كه ندارم . اينجا هم آب و هوا خيلي خوبه . اگه اجازه بدين من و رادمهر بمونيم .

بابا گفت :

- اين چه حرفيه عمو جون .

كليد ويلارو به احسان داد و گفت :

- اينم از كليد . تا هر وقت كه دوست داشتن اينجا بمونين .

احسان و رادمهر تشكر كردن . و ما به سمت تهران حركت كرديم . دلم ميخواست بازم پيش احسان بمونم اما چاره اي جز برگشت نداشتم .

فصل هفتم

انقدر توي خاطراتم غرق بودم كه اصلا متوجه نشدم كي رسيدم خونه . اصلا طولاني بودن مسير و احساس نكرده بودم . نگاهي به ساعت كردم . ۹ بود ! اين همه مدت راه رفته بودم و هيچي حس نكردم ؟ خواستم كليدم و از توي كيفم در بيارم ولي دستام از سرما بي حس شده بود تازه متوجه عمق سرما شده بودم . بالاخره كليد و در آوردم و در و باز كردم . سرم و توي يقه ي پالتوم فرو کرده بودم . مطمئن بودم الان نوک بينيم قرمز شده . هر وقت سردم ميشد اول از همه نوک بينيم قرمز ميشد . تا دم خونه دويدم . پشت در نفس نفس ميزدم . صبر كردم تا نفسم جا بيايد بعد در خونه رو هم باز كردم .

صدای تلویزیون از توی پذیرایی میومد و سر و صداهایی از آشپزخونه . بلند
گفتم :

- من اومدم .

مامان با عجله کفگیر به دست از آشپزخونه بیرون اومد . توی چشماش
نگرانی موج میزد . بابا هم با کنترل تلویزیون از پذیرایی بیرون اومد . ماما
بالاخره نتونست خودش و کنترل کنه و گفت :

- چي شد ؟

گفتم :

- میشه بهم یه قهوه بدین ماما ؟ بیرون هوا خیلی سرد بود .

مامان مکثی کرد و گفت :

- تا تو لباسات و عوض کنی منم قهوه رو درست میکنم .

تشکر کردم و از کنارشون رد شدم و به اتاقم رفتم . نفسم و پر صدا بیرون
دادم و مشغول تعویض لباسام شدم . پلیور پشمی سفیدم و با شلوار سفید
تم کردم و از اتاق اومدم بیرون . بابا روی مبل توی پذیرایی لم داده بود و
مثل همیشه توی بیخیالی و خونسردی خودش به سر میرد . کنارش نشستم
. دقیقه ای بعد ماما با سینی قهوه پیشمون اومد . کمی از قهوم مزه مزه
کردم . میدونستم منتظرن که بدونن چي شد نتیجه ی حرفامون . پس
نخواستم بیشتر از این معطلشون کنم . فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و
گاهی به چشماشون کردم و گفتم :

- همه ی حرفامون و به هم زدیم .

سکوت کردم نمیدونستم چجوري بهشون بگم . شوخي نبود آینده ي تنها
بچشون بود . مطمئنا دوست نداشتن به اين زودي مهر طلاق توي شناسنامه
بخوره . مامان وقتي سکوتم و دید گفت :

- خوب ؟ چي شد ؟

سرم و پايين انداختم و گفتم :

- قرار شد فردا با هم بریم درخواست طلاق بدیم .

صدای فریاد گونه ي مامان و شنیدم که گفت :

- چي ؟ طلاق ؟ مطمئني مُوژان ؟ یکم بیشتر به خودتون وقت بدین . شاید

عجله کردین برای ازدواج . یکم بیشتر با هم آشنا شین .

بابا همچنان ساکت بود و به من نگاه میکرد . دوباره گفتم :

- نمیتونیم با هم زندگي کنیم این بهترین و تنها راهه . خواهش میکنم

توضیح اضافه ازم نخوانین . این تصمیمیه که هر دو با هم گرفتیم .

قبل از اینکه مامان حرفي بزني فنجان قهوم و برداشتم و به سمت اتاقم رفتم

. احتیاج به تنهایی داشتم . بعد از اینکه قهوم و خوردم . گوشیم و برداشتم

شماره ي احسان و از توي لیست شماره هاي ذخیره شده پیدا کردم و دستم

روي تماس خشکیده بود . نمیدونستم کار درستی بهش زنگ بزنم یا نه !

کلافه بودم . توي همین گیر و دار بودم که گوشیم زنگ خورد هول شدم .

نگاهی به صفحه کردم و نفس عمیقی کشیدم . تماس و برقرار کردم :

- باز چي شده خروس بي محل ؟

صدای سوگند مثل همیشه شاد و پرانرژی تو گوشم پیچید :

- احوال مُوژان خانوم بداخلاق . چطور یایی ؟
- خوبم سوال بعدی .
- بد اخلاقیا
- پس قطع کن تا بیشتر از این بد اخلاق نشدم .
- من که به خواسته ی خودم بهت زنگ نزدم آخه باهوش . مادر جناب عالی
- با من تماس گرفتن گفتن بنده از شما عاقل ترم در نتیجه بهت زنگ بزنم و
- یکم نصیحتت کنم .
- بعد زد زیر خنده . گفتم :
- بین کار من به کجا رسیده که تو دیگه بخوای نصیحتم کنی . سوگند
- حوصله ندارم خدا حافظ .
- ای بمیری که فقط میخوای آدم و دك کنی . برو سرت و بکن تو همون
- لونت دور و ورتم نبین . چون اگه نگاه به اطرافت بندازی متوجه حماقتت
- میشی و اصلا خیلی عیبه ! فکر کن مُوژان خانوم اصلا اشتباهی بکنه !
- بسه انقدر تیکه نداز خدا حافظ
- خدا حافظ خانوم کبکه !
- نگاهم دوباره به شماره ی احسان افتاد با عصبانیت گوشی رو پرت کردم رو
- تخت و سرم و بین دستام گرفتم . صدای تلفن خونه اومد . کنجکاو شدم که
- کیه . بعد از به هم خوردن عروسی باید پیه حرفا و غیبتای فامیل و به تنم
- میمالیدم . برام حرف هیچ کس اهمیتی نداشت . نمیتونستم به خاطر حرف
- دیگران زندگیم و جهنم کنم که . پشت در اتاقم رفتم و گوشم و بهش

چسبوندم . صدای مامان گنگ و نامفهوم بود و نمیتونستم بشنوم . بیخیال
فالگوش وایسادن شدم و دوباره روی تختم دراز کشیدم . فردا همه چی تموم
میشد . پس چرا رادمهر ساعت قرار و اس ام اس نکرد بهم ؟ به درك ! منم
دیگه نه بهش زنگ میزنم نه اس ام اس میدم .

تقه ای به در خورد و مامان وارد شد چهرش گرفته بود وقتی اینجوری
میدیدمش قلبم فشرده میشد . نمیخواستم هیچ وقت ناراحتیش و بینم .
گفت :

- بیا شام بخور .

بدون اینکه تکونی به خودم بدم ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم و گفتم :

- خستم میخوام بخوابم . گرسنه نیستم .

منتظر اعتراض مامان بودم ولی مثل اینکه اونم از جنگیدن با من خسته شده
بود صدای به هم خوردن در و شنیدم . رفته بود . چشمام و بستم و سعی
کردم بخوابم .

فصل هشتم

برگشت به تهران بدون احسان برام دلگیر کننده بود . با اینکه دیگه توی
خونمون زندگی نمیکرد ولی بازم همین که میدونستم توی تهرانه و هر وقت
که اراده کنم میتونم بینمش خیلی حس بهتری بهم میداد . هفته ی دوم عید
حتی عمو مهرداد اینا هم تهران نبودن که حداقل دلم به سوگند خوش باشه .
روز بعد از برگشتمون از شمال عمو و خانوادش برای دیدن خانواده ی زن

عمو سرونز راهي يزد شدن . به خاطر کاراي بابا از مسافرت رفتن توي هفته ي دوم عيد صرف نظر کردیم . البته حوصله ي سفر تنهائي رو هم نداشتم . تعطیلات تموم شده بود و دوباره دانشگاه و درس شروع شده بود . يه روز صبح بود که احسان با خونمون تماس گرفت با بيحالي به سمت تلفن رفتم و گوشي رو برداشتم :

- بله بفرماييد ؟

- چرا انقدر بيحالي شيطونك ؟

با شنیدن صدای احسان انگار انرژی مضاعف گرفته بودم ناخود آگاه خندیدم و گفتم :

- سلام احسان چطوري ؟

- خوبم . اگه میدونستم انقدر از شنیدم صدام شاد میشي زودتر بهت زنگ میزدم .

نمیدونم چه حسي يهو بهم دست داد که گفتم :

- من هر وقت صدای تورو میشنوم انرژی میگیرم و شاد میشم .

چند لحظه اي سکوت شد پشت تلفن . لبم و گاز گرفتم و از اینکه حرف نامربوطي زده بودم خجالت کشیدم احسان با صدای آرومتر از قبل گفت :

- منم همینطور .

نمیدونستم گوشام داره واقعا اشتباه میشنوه یا درست میشنوم . ولي هر چي که بود خوشحال بودم . احسان دوباره به حالت اول برگشت و گفت :

- زنگ زدم بگم میخواستم امشب کلید ویلا رو براتون بیارم .

- چه عجله ایه باشه پیشت حالا .

خندید و گفت :

- یعنی منظورت اینه که نیام ؟

- نه نه . تعارف بود مثلاً !

دوباره خندید از این همه گیج بازی خودم حرصم گرفته بود . آخه دختر تو حرف نزنی که نمیگن لالی ! حرف زدن بلد نیستی حرف زدن که بلدی ! احسان گفت :

- متوجه شدم خودت و اذیت نکن . پس آخر شب کلید و میارم به همه سلام برسون .

- یعنی واسه ی شام نمیای ؟

- نه دیگه مزاحمتون نمیشم .

- این چه حرفیه . مامان اگه بفهمه این همه راه میخوای بیای ولی شام نیمو نی ناراحت میشه .

- آخه نمیخوام زن عمو تو دردسر بیفته

- این چه حرفیه . زودتر بیا شام منتظر تیم .

- باشه . پس شب میبینمت . خدا حافظ .

- خدا حافظ .

خوشحال از اینکه امشب میبینمش به سمت اتاق مامان اینا رفتم . مامان روی تخت دراز کشیده بود و کتابی میخوند . با دیدن من که سراسیمه به سمتش میدویدم ترسید . روی تخت نیم خیز شد و گفت :

- چيزي شده ؟
- نه چطور ؟
- پس چرا اينجوري ميائي تو اتاق سكتم دادي ؟
- همينجوري مهمون داريم امشب .
- مامان نگاهي پرسشگر بهم انداخت و گفت :
- مهمون ؟ كي هست ؟
- احسان . الان زنگ زد گفت كليدائي ويلا رو ميخواه شب بياد به بابا منم
- گفتم براي شام بيا .
- خوب كاري كردي . پس من برم فكر غذا باشم . توام برويه گردگيري بكن
- يه جارو هم بزن خونه رو .
- اي به چشم .
- چه عجب ما يه بار يه كار بهت گفتيم و تونه تو كار نياوردي .
- حرف مامان و بي جواب گذاشتم و از اتاق اومدم بيرون . اول گردگيري كردم
- و بعد جارو برقي زدم . خونه مثل آينه برق ميزد . به طرف اتاقم رفتم تا دوش
- بگيرم و لباس مناسبي بپوشم .
- دوش گرفتم و تونيك نوک مدادي آستين كوتاهي كه بلنديش تا بالاي زانوم
- بود با شلوار برموداي تنگ مشكي پوشيدم صندلاي مشكي خوشگلم و هم
- به پا كردم . موهام و به عادت هميشگي دم اسبي كردم و آرايش كردم . راضي
- از آرايش و لباسام از اتاق اومدم بيرون . مامان توي پذيرايي مشغول
- تلويزيون ديدن بود . نگاهي به ساعت كردم ۵ بود به مامان گفتم :

- بابا كي مياد ؟

- بهش زنگ زدم گفتم احسان مياد گفت سعي ميكنه تا ۶ خونه باشه .

در همين حين زنگ خونه به صدا در اومد گفتم :

- حتما احسانه .

به سمت آيفون رفتم . خودش بود . در و باز كردم و خودم به انتظارش كنار

در ورودي ايستادم . طولی نكشيد كه جلوي در ورودي رسيد . مثل هميشه

خندون سلام كرد منم با لبخند جوابش و دادم و منتظر شدم كفشاش و در

بپاره . رو به من گفت :

- عمو اومده ؟

- گفت تا ۶ ميرسه .

- پس كاش ديرتر ميومدم .

اخمي كردم و گفتم :

- مگه فقط واسه ديدن عموت مياي اينجا ؟

داخل شد . لبخندش عميق تر شد و گفت :

- نه شيطونك اخمات و باز كن . واسه ديدن زن عمو هم ميام .

به خاطر بدجنسپيش نيشگوني از بازوش گرفتم خودش و كنار كشيد و گفت

:

- جون مُوژان اين كارارو نكن هنوز جاي نيشگون قبليت روي بازوم مونده .

خنديدم و گفتم :

- تا تو باشي سر به سر من نذاري .

- من تسلیم من و نکش خواهش میکنم .

مامان کنار در ورودی اومد و گفت :

- پس چرا نماین تو ؟

احسان گفت :

- سلام زن عمو . میبینی دخترت و ؟ یه ساعته مهمون و دم در نگه داشته

نمیذاره پیام تو .

مامان خندید گفتم :

- اااا بیین تورو خدا ! خودت یه ساعته وایسادی داری با من کل کل میکنی

.

مامان برای اینکه کل کل بین ماها تموم بشه گفت :

- بسه بچه ها احسان برو تو پذیرایی زن عمو . مژگان میوه بیار برای احسان .

احسان چشمکی به من زد جواب چشمکش و با لبخند دادم و به سمت

آشپزخونه رفتم . با ظرف میوه به پذیرایی برگشتم . احسان با دیدن به حالت

مسخره از جاش بلند شد و گفت :

- به به به به دستتون درد نکنه . به خدا راضی به زحمت نبودیم . دو دقیقه

اومده بودیم خودتون و ببینیم . این کارا چیه .

مامان خندید . لبخندی زدم و گفتم :

- بشین انقدر مسخره بازی در نیار . واسه تو هم نیاوردم تازه . واسه خودم

آوردم و مامان !

مامان از جا بلند شد و براي احسان میوه گذاشت و نشست رو به احسان گفت :

- چه خبرا ؟ کم پیدا شدي به ما ديگه سر نميزني .

احسان سرش و به زیر انداخت و گفت :

- اين چه حرفيه زن عمو . نميخوام مزاحم بشم .

- اين حرفارو زن احسان كه ازت دلخور ميشم .

مامان از جاش يلند شد و گفت :

- من برم يه سر به غذاها بزنم . احسان جان از خودت پذيرايي كن زن عمو .

- چشم زن عمو .

با رفتن مامان احسان خياري رو برداشت و پوست گرفت . بعد از وسط دو

نصفش كرد و نمك پاشيد بهش و رو به من گفت :

- خيار ميخوري ؟

- بهت اين كارا نمياد .

- دست كم گرفتي منو ها .

خيار و به سمتم گرفت . از دستش گرفتم و مشغول خوردنش شدم . نگاه

احسان هنوز روي من ثابت بود . سرم و تكوني دادم و گفتم :

- به چي زل زدي ؟

لبخند زد و گفت :

- به تو

ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت . لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم :

- اونوقت چرا ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- فرض کن میخوام دختر عموی خوشگلم و به دل سیر نگاه کنم .

احساس کردم صورتم قرمز شده . این اشب چش شده بود ؟ صدای زنگ

در اومد . مثل فتر از جام بلند شدم و گفتم :

- حتما باباست میرم در و باز کنم .

به سمت در دویدم . حتی نگاهی هم بهش نینداختم . تا آخر شب دیگه من

و احسان با هم تنها نشدیم که حرفی با هم بزنیم . و من با همون چند تا

کلمه ای که به هم گفته بودیم دل خوش بودم . انگار اون شب دوره ای

ناامیدی ها به سر اومده بود و با این رفتار احسان دوباره به عشقی که نسبت

به من داشت مطمئن شده بودم . چرا قدمی جلو نمیداشت و هیچی بهم

نمیگفت ؟ کاش بالاخره به حرف بیاد .

يك هفته ای از اون شب میگذشت . احسان تك و توك شبا بهم اس ام اس

میزد . همش مضمونش عاشقانه بود تقریبا . دیگه داشتم روی ابراسیر

میکردم . چهارشنبه بود و من دانشگاه بودم . موقعی که کلاس تموم شد از

در دانشگاه اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش کردم شماره ای

احسان بود . نفس عمیقی کشیدم و تماس و بر قرار کردم :

- سلام احسان .

- سلام شیطونك چطوري ؟

- خوبم تو چطوري؟
 - اي بدك نيستم . جمعه برنامه ي خاصي كه نداري؟
 - نه . چطور؟
 - ميخوام برنامه ي كوه بذارم . ميائي؟
 - آره چرا كه نه . كي مياد؟
 - هنوز اول از همه به تو زنگ زدم . پس من يه زنگ به سوگندم ميزنم بينم
 - مياد يا نه . فعلا كاري نداري؟
 - نه خدا حافظ
 - خدا حافظ
- خوشحال به سمت خونه حركت كردم . كوه نوردي رو دوست داشتم مخصوصا اگه احسانم بود كه ديگه معرکه ميشد . قبلا كه توي خونمون زندگي ميكرد معمولا جمعه ها ميرفتيم كوه ولي مدتي بود كه برنامه هاي كوهمون خود به خود كنسل شده بود .
- شب پنجشنبه دوباره باهام تماس گرفت و گفت كه صبح زود مياد دنبالم . وسايلم و آماده كردم و زودتر از هر شب ديگه اي خوابيدم . صبح ساعت ۴ زنگ گوشيم بيدارم كرد . شلوار ۶ جيب خاكي رنگم و همراه با مانتوي كوتاه سبز سير پوشيدم . موهام و پشت سرم بستم و شال مشكي رنگي رو هم روي سرم انداختم . كاپشن مشكي رو هم روي مانتوم تنم كردم . كوله ام و از كنار تختم برداشتم . زنگ به احسان زدم كه گفت دم دره . تلفن و قطع كردم و پايين رفتم . توي ماشين منتظرم نشسته بود در جلو رو باز كردم

نشستم و سلام کردم . جوابم و داد منتظر حرکت کردن ماشین بودم ولي

دیدم همینجوري وایساده به سمتش برگشتم و گفتم :

- راه نمي افتي ؟

لبخندي زد روش و ازم گرفت و گفت :

- چرا .

متعجب بودم از این کارش نیم ساعت بعد مقابل خونه ي عمو مهرداد توقف

کرد . سوگند سوار شد و سلام کرد احسان گفت :

- پس سارا كو ؟

- سارا رو كه میشناسين وقتي خوابش بيدار عمرا بيدار نمیشه .

- تبيل !

دوباره احسان راه افتاد سوگند گفت :

- كس ديگه اي هم هست ؟ يا فقط مايم ؟

- دو سه تا از دوستانم هستن . اونا گفتن خودشون ميان .

سوگند تكيه زد به صندلي و ديگه هيچي نپرسيد . منم توي سكوت به بيرون

نگاه ميكردم . سوگند دوباره به حرف اومد :

- ببخشيد سكوتتون و ميشكنما ولي ميشه حداقل پخش ماشين و روشن

كنين بي زحمت ؟ دق كردم چقدر ساكتين .

احسان خنديد و سرش و به طرف من چرخوند و گفت :

- نميدونم چرا شيطونكمون امروز ساكته . مُوژان هنوز خوابي ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- نه . آخه شماهام حرفي نژدين كه من بزئم .

سوگند گفت :

- بلا به دور ! نه به اونكه قبلا مجال نميځادي ما حرف بزئيم و نه به الان كه

منتظري يكي په چيزي بگه ؟ اين اډاهارو در نيار بهت نمياد .

چشم غره اي به سوگند رڼم كه از چشم احسان دور نموند و باعث تشديد

خندش شد . گفتم :

- سوگند انقدر سوسه نيا . رڼيم اون بالا پرت ميكنم پايين ها .

- نگو تورو خدا ترسيدم . اكه از نظر وزني هم بخوای حساب كني مييني

كه اكه په ذره شرايط جوي بد باشه و باد بياډ ديگه احتياج به زور بازوي من

نيست كه پرت كنم تو خودت پرت ميشي . در ضمن عمرا بتوني من و

تكون بډي .

- آره خوب ! يكم كمتر بخور هي هر روز ډاره به عرضت اضافه ميشه .

تا آخر مسير بحث سر چاقي و لاغري ما دو تا بود و احسان تنها ميخنيډ .

نه اينكه سوگند چاق باشه ولي در مقابل من كه خيلي لاغر بودم اون چاق

محسوب ميشد !

بالاخره به محل قرار احسان با دوستاش رسيديم . از ماشين پياډه شډيم از

بين دوستاش تنها ۱ نفر و ميشناختم و اون رادمهر بود باز با همون نگاه

آشناش . تنها ۱ دختر بين دوستاش بودن كه موقع سلام و احوالپرسی

بدجوري احسان و نگاه ميكرډ . با ډيډن دختر اخمام تو هم رفت بعد از

اينكه احسان با دوستاش احوال پرسی كرد يكي از پسرا رو به احسان گفت :

- احسان جان معرفي نميکني خانوما رو ؟

احسان به سمت ما برگشت و گفت :

- سوگند و مژگان دختر عموهام هستن .

بعد به سمت دوستاش اشاره کرد و به ترتيب معرفي کرد :

- رادمهر و که ميشناسين . آرمان . کوروش . رضا . اينم شلوغ جمعمون
سامان و ايشون هم الهام خانوم هستن .

اظهار خوش وقتی کرديم و بالاخره تصميم گرفتيم که بريم بالا . تموم مسير
الهام به هر بهانه اي سعي ميکرد بياد کنار احسان و باهاش حرف بزنه . البته
احسانم بهش روي خوش نشون ميداد مثل اينکه زيادم بدش نميومد الهام
هي دور و ورش پيلکه . فکر ميکردم اون روز ميتونه روزي باشه که من و
احسان به هم نزديک تر بشيم ولي مثل اينکه اشتباه ميکردم . همش داشتم
حرص مينخوردم . سوگند هي سعي ميکرد حواسم و پرت کنه يا با شوخياش
من و بخندونه ولي من تمام حواسم به احسان و الهام بود که حالا جلوتر از
ما در حرکت بودن .

سامان يکي از دوستاي احسان قدماش و آهسته کرد و کنار سوگند قرار
گرفت . به هر نحوي بود با سوگند سر صحبت و باز کرد . سوگندم که انگار
از قيافه ي عبوث و در هم من خسته شده بود سرش و با حرفاي سامان گرم
کرد . من هنوزم چشم از احسان و الهام بر نداشته بودم .

وجود کسي رو کنارم حس کردم . رادمهر بود که کنار آرمان و کوروش و
رضا جلو ميرفت . نگاهی به من کرد و گفت :

- خانوم کیانی تند تر حرکت کنین دارین جا میمونین .
- انگار با این حرفش به خودم اوادم . قدمام خیلی آهسته بود . حتی سوگند و سامانم ازم جلوتر بودن . سری تکون دادم و سعی کردم با تموم قدرتم پیش برم . رادمهر چند قدمی به عقب برگشت و گفت :
- میخواین صبر کنم با هم بریم ؟
- نه ممنون با دوستاتون باشین من خودم میرم .
- هر جور راحتین .

دوباره قدماش و تند کرد و به دوستاش رسید . احسان و الهام خیلی دور شده بودن . حتی فکر نکرده بود که من و سوگند بین دوستاش غریبه ایم و حداقل یکمی باید هوامون داشته باشه ! لعنت به تو احسان ! احساس خستگی میکردم . نمیتونستم قدمام و به جلو پیش ببرم . هوا هم سرد بود و بیشتر باعث سست شدن قدمام میشد . هیچ وقت موقع کوهنوردی سابقه نداشتم خسته بشم . نمیدونم چرا این دفعه اینجوری شده بودم . انگار ضعف داشتم . فقط رادمهر و میدیدم که چند دقیقه یه بار بر میگشت و نگاهی به عقب مینداخت . سوگند هم که به کلی ازم غافل شده بود . بیخیال همه شدم . روی سنگی نشستم تا خستگی بگیرم . برام مهم نبود که چقدر فاصلشون ازم زیاد میشد . دقیقه ای نشستم که رادمهر دوباره کنارم اوامد و گفت :

- خسته شدید ؟

- یکم

- میخواین منتظر بمونم با هم ادامه بدیم ؟
- کلافه شده بودم این چقدر عاشق همکاری و کار گروهی بود! آقا جان من میخوام تنها باشم چرا بیخیالم نمیشد .
- آروم گفتم :
- من میخوام برگردم . لطف میکنین به احسان و سوگند بگید ؟
- باشه .
- داشتم بر میگشتم که دوباره صدام کرد :
- خانوم کیانی .
- بله ؟
- سوییچ ماشینش و به ستم گرفت و گفت :
- این سوییچ ماشین منه . اونجا منتظر باشین تا احسان و بقیه بیان پایین .
- ماشینم یکم پایین تر از ماشین احسان پارکه میدونین که کدومه ؟
- بله . ممنون .
- سوییچ و ازش گرفتم و تنهایی پایین اومدم . این دختره امروزم و به هم زد .
- چی فکر میکردم و آخرش چی شد !
- بالاخره رسیدم پایین . خیلی زود ماشین رادمهر و پیدا کردم . در و باز کردم و روی صندلی کنار راننده نشستم . توی ماشینش بوی خوب ادکلنش مونده بود . شامم و از بوش پر کردم . سلیقش توی انتخاب ادکلن که حرف نداشت . چشمام و روی هم گذاشتم تا یکم استراحت کنم . نفهمیدم کی خوابم برد .

با تکنون های ماشین از خواب بیدار شدم کاپشني روم افتاده بود بوي همون اکلن توي ماشین و میداد . چشمم و باز کردم رادمهر روي صندلي کنارم نشسته بود و رانندگي میکرد . توي جام نیم خیز شدم . متوجه شد که بیدار شدم نگاهی بهم کرد و دوباره چشماش و به مقابل دوخت . دور و اطرافم و نگاهی کردم سوگند و سامان روي صندلي عقب خوابشون برده بود به حرف اومدم :

- سلام . پس بقیه کوشن ؟

بدون اینکه نگاهش و از جلو بگیره گفت :

- سلام . خوب خوابیدین ؟ اومدیم پایین دیدیم شما خوابتون برده به احسان پیشنهاد دادم من برسونمتون خونه . سوگند خانوم هم گفتن با شما میان . بقیه هم با ماشین احسان رفتن .

حرصم گرفت . اون دختره با احسان رفته بود . دستت درد نکنه احسان خان خیلی خوش غیرتی من و گذاشتی تو ماشین دوستت بمونم اونوقت خودت یکی دیگه رو بردی ؟ از این کار احسان عصبانی بودم خودم و کنترل کردم . تنها اخمی روي پیشونیم نشست . رادمهر بدون اینکه توجهی به حال من بکنه میراند . جلوی در خونمون رسید ترمز کرد گفت :

- میشه آدرس خونه ی دختر عموتون و بدین ایشون خوابن هنوز .

نگاهی به سوگند کردم و گفتم :

- ممنون میاد خونه ی ما نمیخواه زحمت بکشین .

- خواهش میکنم زحمتی نیست .

- تا اینجا هم آوردینمون ممنونیم .
- با دست سوگند و تگون دادم و هم زمان صداس کردم از خواب پرید
- جفتمون از رادمهر تشکر کردیم و پیاده شدیم . داخل خونه که رفتیم در و
- محکم به هم کوبیدم . سوگند گوشاش و گرفت و گفت :
- چه خبرته ؟
- ندیدی احسان چیکار کرد ؟ اصلا غیرتش قبول کرد مارو دست دوستش
- بسپره و بره ؟
- خوب تو خواب بودی گفتیم شاید بد خواب بشی .
- نخیر میخواست الهام جونش و ببره .
- آها از این شاکی هستی الان ؟ رضا و آرمان و کوروشم توی ماشین
- احسان بودن . اونا که تنها نبودن .
- سوگند توجیح نکن کارشو .
- باشه باشه چرا حالا با من دعوا داری .
- با اعصابی خورد داخل رفتیم . مامان به استقبالمون اومد و با لحنی شاد
- گفت :
- خوش گذشت بهتون ؟ پس احسان کو ؟
- سوگند نداشت من حرفی بزنم گفت :
- رفتش . گفت که خیلی کار داره .
- حیف شد ناهار گذاشته بودم . بیا تو سوگند جون .

به اتاقم رفتم تا لباسام و عوض کنم . مثل خوره داشت یه چیزی من و میخورد . اعصابم به هم ریخته بود . دلم میخواست احسان جلوم بود و چند تا مشتم محکم توی سرش میکوبیدم تا دیگه با دختر غریبه گرم نگیره . اگه دوستش داشته باشه چی ؟

فصل نهم

صبح از خواب بیدار شدم نگاهی به اطرافم کردم گوشیم و برداشتم تا ببینم اس ام اسی از رادمهر دارم یا نه . خبری نبود . شونه هام و بالا انداختم و از تختم بیرون اومدم . در اتاقم و باز کردم . خونه توی آرامش کامل بود . نگاهم به مامان افتاد که داشت ظرف میوه میذاشت روی میز پذیرایی . نگاهش به من افتاد گفت :

- بالاخره بیدار شدی ؟ الان میخواستم پیام بیدارت کنم . برو یه دوش بگیر سریع حاضر شو .

- حاضر شم ؟ خبریه ؟

- دیشب که تورفتی بخوابی خانوم صبوری زنگ زد گفت امروز صبح میان اینجا همه با هم بشینم حرف بزنیم .

- مامان . من و رادمهر حرفامون و با هم زدیم .

- بله تصمیم بچه گانتون و شنیدیم . ولی بالاخره همیشه همینجوری یهو همه چی تموم بشه .

- این زندگیه منه . منم میخوام یهو همه چی رو تموم کنم . خودم شروعش کردم خودمم این زندگي رو تمومش میکنم .

مامان اخماش و تو هم کشید و گفت :

- دیگه چي ؟ من و باباتم اين وسط هيچ کاره ايم ؟ بشينيم بينيم داري با دست خودت زندگيت و تباه ميکني ؟ مگه من ميذارم . توام به جاي غر زدن برو حاضر شو الان پيداشون ميشه .

مجال حرف زدن بهم نداد . ميخواستم سرم و بکوبم به ديوار . تازه معني خبر ندادن رادمهر و مي فهميدم . به اتاقم برگشتم و در و محکم به هم کوبيدم . بالاخره با کلي کلنجار رفتن با خودم از اتاق بيرون اومدم و به مامان گفتم :

- من هيچ لباسي ندارم . همه لباسام خونه ي رادمهره .

- الان بايد اين و به من بگي ؟ يعني هيچ لباسي نمونه تو کمدت ؟

شونه هام و بالا انداختم و مامان به سمت اتاق خودشون رفت . منم به دنبالش رفتم . در کمدشون و باز کرد و از بين انبوه لباسايي که اونجا بود لباسي رو در آورد و به دستم داد و گفت :

- اين کت و شلوار و پيوش .

نگاهي بهش کردم . لباسي بود که پارسال احسان برام خريده بود و از جايي که از دستش عصباني بودم لج کرده بودم و گفتم که نمپوشمش . با دیدنش دوباره داغ احسان تو دلم زنده شد . مانع ريزش اشکام شدم و بدون حرفي به سمت اتاقم رفتم . لباس وروي تخت پرت کردم و به سمت پنجره رفتم . بارون شديدي بيرون ميومد . دلم خواست برم و زير بارون قدم بزنم . با فکر اينکه تا دقيقه اي ديگه سيما جون و رادمهر ميرسن از اين کار صرف نظر کردم و دوباره به سمت لباس رفتم . بالاخره کلنجار رفتن و با خودم کنار

گذاشتم و لباس و پوشیدم . برخلاف همیشه که موهام و ساده پشت سرم میبستم این بار موهام و که تا روی کمرم میرسید و باز گذاشتم . نمیخواست حالت خاصی به موهام بدم خودشون فر بودن تنها با موس حالتشون دادم و کمی هم آرایش کردم . نمیدونستم چرا دارم این کارارو میکنم . من که میخواستم از رادمهر جدا بشم پس چرا انقدر خودم و خوشگل میکردم ؟ نگاهی توی آینه به خودم انداختم پوست سفیدم با موهای طلایی رنگم جلوه ی بیشتری گرفته بود . صدای زنگ در اومد و دقیقه ای بعد صدای سلام و احوالپرسی سیما جون و رادمهر . دلهره گرفته بودم . بالاخره هر چی که بود همه ی آتیشا از گور من بلند میشد و من باید الان جواب گوی حرکت اون شیم میبودم . نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم بیرون اومدم . مامان به پذیرایی راهنماییشون کرده بود . وارد شدم و سلام کردم . سیما جون به سمتم اومد و با مهربانی در آغوشم کشید و ب*و*مه ای روی گونم کاشت و گفت :

- سلام عزیزم . چقدر خوشگل شدی . ماشاالله .

از بالایی شونه ی سیما جون نگاهم به رادمهر افتاد نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و با مامان مشغول صحبت شد . از این همه بی اعتنایی حرصم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم . تعارف کردم و سیما جون نشست . مبل کنارش و اشغال کردم . بعد از حرفها و تعارفات معمول سیما جون با لحن گفت :

- خوب . یه حرفایی شنیدم یه تصمیمایی گرفتین مثل اینکه .

سرم و به زیر انداختم مامان گفت :

- نمیدونم والا این چه تصمیمیه گرفتن .

سیما جون گفت :

- دیشب رادمهر به من که گفت تصمیمشون و گفتم مگه من از خیر همچین

عروس خوشگلی میگذرم ؟ مُوژان جان چرا این تصمیم و گرفتین ؟ من که

هر چی به رادمهر میگم میگه تصمیم جفتمونه دخالت نکنین . ولی آخه

مگه میشه ؟ مگه زندگی بچه بازیه که یه روز ازدواج کنین یه روزم طلاق

بگیرین ؟ دروغ میگم مونس خانوم ؟

- نه والا سیما خانوم منم همه ی اینارو به مُوژان گفتم ولی کو گوش شنوا .

مرغش یه پا داره انگار .

- من میگم شاید زود برای ازدواج و زندگی زیر یه سقف تصمیم گرفتین .

میگم یه مدت فعلا با هم برین و بیاین . شاید همه چی درست شد و به امید

خدا رفتین سر خونه زندگیتون . نظرت چیه مُوژان جون ؟

نمیدونستم چه جوابی به این زن مهربون باید میدادم . دوباره گفت :

- من کار اون شبت و درك میکنم . بالاخره استرس عروسی هر کاری رو

ممکن میکنه . من خودم شب عروسیم با سیاوش انقدر گریه کردم و گفتم

نمیخوام از پیش مامانم برم که خدا میدونه . حالا عاشق سیاوشم بودما .

خودمم از اولش واسه عروسی عجله داشتم . نمیدونم چرا همچین کاری

کردم . سیاوش تعجب کرده بود .

مامان لبخندی زد و گفت :

- همه ي عروسا از اين لحظه ها دارن بالاخره .
- از اينكه داشتن سرپوش روي كار احمقانم ميذاشتن خجالت زده شده بودم
- سيما جون دوباره به طرف من برگشت و گفت :
- خوب دخترم نظرت چيه ؟ نميخواي زندگي مشترك و شروع كني
- اجباري نيست شايد هنوز زوده . ولي من با طلاق موافق نيستم . يكم بيشتر
- به هم ديگه و رابطتون وقت بدين .
- نگاهم ناخودآگاه به سمت رادمهر كشيده شد . به مبل تكيه زده بود و من و
- نگاه ميكرد . سيما خانوم نگاهم و دنبال كرد و رو به رادمهر گفت :
- رادمهر جان نظر تو چيه پسر ؟
- براي من فرقي نداره بايد ديد مُوژان چه تصميمي ميخواد بگيره .
- بار سنگين تصميم گيري رو دوباره روي دوش من گذاشته بود . نميتونستم
- هيچ جوري به سيما جون نه بگم . انقدر مهربون و دوست داشتني بود كه
- نخوام روش و زمين بندازم . ناچارا گفتم :
- باشه چشم . هر چي شما بگين .
- سيما جون لبخند مهربوني به روم زد و دستم و فشار خفيفي داد و رو به
- مامان گفت :
- ديدين مونس خانوم گفتم با صحبت همه چي حل ميشه .
- بله حق با شماست . من برم چايي بيارم با اجازتون .
- مامان به آشپزخونه رفت . سيما جون همينجوري كه دستش روي دستم بود
- به طرفم برگشت و جوري كه رادمهر نشونه گفت :

- حلقتم که در آوردی خوشگل خانوم . به خاطر دل من برو دستت کن دخترم .

با شرمندگی سرم و به زیر انداختم و آروم گفتم :

- چشم الان میرم دستم میکنم .

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم . حلقه ام و برداشتم و دستم کردم . نگاهی به انگشتم کردم . دلم برآش تنگ شده بود . لبخندی روی لبم نشست که زود پشش زدم و از اتاق بیرون رفتم . رادمهر توی پذیرایی تنها بود گفتم :

- پس سیما جون کوش ؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه خودش و مشغول میوه های جلوش نشون داد و گفت :

- رفتش پیش مامانت .

از روی کنجکاوای نگاهی به دست چپش انداختم حلقه هنوز توی دستش بود . از خودم خجالت کشیدم که انقدر سریع همه چی رو تموم کرده بودم . هر چی باشه اونم من و نمیخواستم ولی به احترامم حلقش و از دستش در نیاورده بود . میخواستم از اتاق خارج بشم ولی یه حسی من و ترغیب میکرد که بمونم . چرا انقدر احساس غریبگی با شوهرم داشتم ؟ روی مبلی نشستم . من منی کردم و گفتم :

- تو با حرفای سیما جون موافقی ؟

سرش و برای چند دقیقه بالا گرفت و نگاهم کرد ولی دوباره سرش و پایین انداخت و گفت :

- چه فرقي داره ؟ بذار واسه دلخوشيشونم كه شده موافق باشيم . بالاخره كه چي ؟ ۱ يا ۲ ماه بيشتر طول نميكشه كه . همه چي بالاخره تموم ميشه .
- نميدونم چرا از اين حرفش دلم لرزيد . شايد به خاطر لحنش بود . حس ميكردم لحنش غمگينه . ولي نه به اين چشما نميومد كه غمگين باشن . سيما جون و مامان برگشتن . همينجوري كه سيما جون كيفش وروي شونه اش مينداخت رو به رادمهر گفت :
- رادمهر جان مامان بلند شو ديگه بريم .
- رو به سيما جون گفتم :
- كجا ؟ مگه ناهار نميونين ؟
- دستش وروي شونم گذاشت و گفت :
- نه مادر بريم خونه ديگه . مامانت خيلي اصرار كرد ولي بريم بهتره . توام قولتي كه دادتي يادت نره ها .
- چشم . ولي اي كاش ميموندين .
- وقت بسياره واسه مهموني اومدن عزيزم .
- با اين حرف با رادمهر به سمت در رفتن . رادمهر مامان و ب*و*سيد و خداحافظي كرد بعد نيم نگاهي به سمت من انداخت و برام سري تكون داد و بيرون رفت . سيما خانوم كه برخورد رادمهر وديد به طرفم برگشت ب*و*سه اي روي گونم كاشت و گفت :
- الهي قربونت برم . بهش زمان بده عزيزم . شايد يكم از اون شب دلخوره .
- ميفهمم . دركش ميكنم .

- خدا حافظ . به آقاي كياني هم سلام من و برسونين .
 با رفتنشون نفس راحتی كشيدم . خوشحال بودم كه مادر شوهرم انقدر زن
 فهميده ايه و دركم ميكنه . حتي دليل فرارم نپرسيد .
 تازه يادم افتاده بود كه در مورد لباسام حرفي به رادمهر نزده بودم . نميتونستم
 كه تو اين مدت بدون لباس باشم . سريع گوشيم و برداشتم و شمارش و
 گرفتم . با دومين بوق جواب داد :

- بله ؟

- سلام

- سلام . به اين زودي دلت برام تنگ شد ؟

لجم گرفت از لحنش گفتم :

- نخير كار داشتم زنگ زدم .

با لودگي گفت :

- ميدونم عزيزم منم دلم برات تنگ شد يهو .

ميدونستم جلوي سيما جون داره ادا در مياره گفتم :

- باشه فهميدم داري ادا در مياري . رادمهر من بايد بيايم خونت و لباسام و

بردارم . اينجا هيچ لباسي ندارم .

- باشه كي ؟

- نميدونم هر چي زودتر بهتر .

- ميخواي امشب لباسات و بير . اگه خواستي ميتونم بيايم دنبالت .

- نه مزاحمت نميشم خودم ميام . فقط من كليد ندارم .

- خودم خونم در و باز میکنم برات .
 - مگه تو اونجا زندگي میکني ؟
 - بين دارم راندگي میکنم هر وقت خواستي بياي قبلش بهم زنگ بزن .
 - باشه خداحافظ .
- گوشي رو قطع کردم و همون جا روي مبل نشستم . سرم و به پشتي مبل تکیه دادم و چشمام و بستم . به قول رادمهر مگه چقدر طول میکشيد اين بازي ؟ ۱ ماه يا فوقش ۲ ماه . بالاخره راهمون از هم جدا بود . من احسان و ميخواستم . فقط اونو .

فصل دهم

بعد از جريانات کوه ديگه خبر چنداني از احسان نداشتم . گه گاه زنگ ميزد و با بابا و مامان حرف ميزد . ولي براي برقراري ارتباط با من هيچ تلاشي نمیکرد . نمیدونم شايد حس کرده بود که ناراحت شدم و شايدم انقدر درگير اون دختره بود که من و به کل يادش رفته بود ! ديگه اس ام اس بهم نميزد . يه جورايي انگار بدون اينکه هيچ کدوممون بدونيم با هم قهر کرده بوديم . سوگند تمام اين مدت سعي میکرد کنارم باشه تا زياد به الهام و رابطه اي که ممکن بود با احسان داشته باشه فکر نکنم . ولي مگه ميشد ؟

تا ماه مرداد احسان از دیدنم يا حرف زدن باهام سر باز ميزد . تولدش نزديك بود و دوست داشتم توي روز تولدش با هم آشتي کنيم و همه ي روابطمون مثل گذشته بشه .

شب وقتی بابا از سر کار برگشت برعکس روزای گذشته که همش تو فکر بودم . اون روز سرحال به استقبال بابا رفتم و کیسه های خریدی که دستش بود و ازش گرفتم . بابا گفت :

- بیاین بشینین کارتون دارم .

کنجکاو گفتم :

- چه کاری ؟

- اول یه چایی واسه بابا بیار تا منم لباسام و عوض کنم و بیام بهتون بگم .

سریع چایی و ریختم و برگشتم بابا نشست و نگاهی به مامان کرد و گفت :

- تو میدونستی ۱ هفته دیگه تولد احسانه ؟

مامان سری تکون داد و گفت :

- آره . یادت نبود ؟

- نه اصلا حواسم نبود .

- چطور ؟

- هیچی امروز احسان زنگ زد بهم گفت هفته ی دیگه واسه ی تولدش

جشن گرفته تو خونش . همه هم هستن . گفت ما هم بریم .

با خوشحالی دستم و به هم کوبیدم و گفتم :

- آخ جون مهمونی .

بابا خندون نگاهم کرد ولی مامان یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- دیگه کم کم داره ۲۲ سالت میشه مُوژان این کارا زشته .

- چشم !!!! دیگه انجام نمیدم . بابا پول بده برم لباس بخرم .

بابا خندید و گفت :

- توام منتظري يه مناسبتي بشه من بدبخت و هي تيغ بزني .
- بابا تو كه خسيس نبودي . زياد بده ميخوام كادو هم براش بخرم .
- با شوخي و خنده از بابا پول و گرفتم و سريع به سوگند زنگ زدم :
- بله ؟
- هنوز ياد نگرفتي وقتي شماره ي من ميفته رو گوشيت بايد سلام كني ؟
- مَؤژان خدا خفت نكنه خوابيده بودم .
- مگه مرغي ؟ ديگه والا مرغاي امروزم اين ساعت نميخوابن .
- اين زن عموي جناب عالي نميدوني امروز چه بيگاري از من كشيده كه آخه . نميتونه بينه يه روز من تو خونه بيكار باشم .
- باشه بابا انقدر غر نزن حالا بعد از اين همه سال يه كار كرديا .
- بله يادم باشه اين بار اومدي اينجا به مامان بگم ازت كار بكشه تا بفهمي من چي ميگم .
- سوگند اينارو ول كن . از مهموني احسان كه خبر داري ؟
- آره بابا گفت .
- خوب مياي فردا با هم بريم لباس بخريم ؟
- اوه اوه اوه من و معاف كن چون مَؤژان تو خريد كردنت از كار كشيدن مامان من هم بيگاري تره !
- لوس نشو سوگند خوب تنها كه نميتونم برم خريد . خواهرم ندارم مثل تو كه . دلت مياد تنها باشم ؟

- حالا انگار این خواهر من چه گلي به سرم میزنه بیا برش دار ببرش مال تو .
- کوفت اصلا به تو نیومده نظرت و بپرسه کسی . آماده باش فردا ساعت ۱۰ میام دنبالت .
- عجب گيري کردیما . ۱۰ صبح ؟
- پس نه شب ! تا فردا خداحافظ .
- باشه خداحافظ .
- گوشی رو قطع کردم و توي تختم دراز کشیدم . برای فردا تو سرم هزار تا نقشه کشیدم .
- صبح زود از خواب بیدار شدم پولایی که از بابا گرفته بودم و توي کیفم گذاشتم و از خونه زدم بیرون . با تاکسی خودم و به خونه ي عمو مهرداد رسوندم و زنگ زدم تا سوگند بیاد پایین .
- با سوگند تمام پاساژرو زیر و رو کردیم . بالاخره سوگند چشمش یه لباس و گرفت و پرو کرد . یه پیراهن دکلمه ي بلند به رنگ سبز سیر بود که از بالا تنگ بود و پایین دامن یهو گشاد میشد . خوش دوخت بود پول لباس و حساب کردیم و از مغازه اومدیم بیرون . حالا باید دنبال لباس مناسبی واسه من میگشتیم . ولی هر چي میگشتیم چیزی نظرم و جلب نمیکرد آخر صدای سوگند در اومد :
- بابا تورو خدا یه چیزی بخر دیگه . حالا عروسی که نیست یه تولده .
- سوگند انقدر حرف زن .

- به خدا از پا افتادم مُوژان . تازه من لباسمم دسته . انقدر بي رحم نباش ديگه .

توي همين گير و دار بوديم كه لباسي از پشت و پترين نظرم و جلب كرد رو به سوگند گفتم :

- اين لباس چگونه ؟

سوگند ذوق زده از اينكه بالاخره يه لباسي رو پسنديدم جلوي و پترين اومد و نگاهی انداخت گفت :

- واي مُوژان تو نميري بهتر از اين لباس گيرت نمياد .

- من كه ميدونم از رو تبليت اين حرف و ميزني ولي خوب بريم بپوشمش بينم چجوريه .

داخل مغازه شديم دختر جووني فروشنده بود . لباس انتخابيم و برام آورد و به دستم داد . نگاهی بهش انداختم و داخل اتاق پرورفتم . وقتي لباس و پوشيدم رو به روي آينه ي اتاق پرو ايستادم و نگاه دقيقي به خودم انداختم . لباس دكلته ي آبي روشن بود . كه كوتاهي اون تا روي زانوم بود . روي كمر لباس روبان پهن سورمه اي رنگي ميخورد كه اين تضاد رنگ باعث زيباتر شدن لباس ميشد .

سوگند از پشت در اتاق پرو گفت :

- بميري انقدر دنبالت راه افتادم حداقل اين در كوفتي رو باز كن بينمت .

خندم گرفته بود . در و آروم باز كردم و سوگند از لاي در نگاهی به لباس و بعد هم به من انداخت . گفتم :

- چگونه ؟

- به جون مُوژان حرف نداره همین و بخر . خیلی ناز شدی .
 - نگاه دیگه ای توی آینه به خودم انداختم و گفتم :
 - همین و میخرم . برو بیرون لباسام و میخوام عوض کنم .
 - سوگند در و بست . سریع لباسام و عوض کردم و از اتاق پرو بیرون اومدم .
 - پول لباس و دادم و به سمت خونه حرکت کردیم . به سوگند گفتم :
 - بیا بریم خونه ی ما .
 - نه بابا فامیلاي مامان دعوتن خونمون . باید برم کمک کنم .
 - باشه پس من همینجا تاکسی میگیرم میرم . خداحافظ .
 - مواظب خودت باش . خداحافظ .
- با هیجان به سمت خونه اومدم . همیشه وقتی لباس نو میخریدم ذوق میکردم . وقتی لباس و به مامان نشون دادم اونم تایید کرد خوشحال لباس و توی کمدم آویزون کردم . حالا فقط میموند کادویی که باید برای احسان میخریدم .
- تصمیم گرفتم برای خرید کادو دیگه سوگند و با خودم نبرم . دو روز بعد به تهایی راهی پاساژ نزدیک خونمون شدم . تمام مغازه ها رو زیر و رو کردم میخواستم یه چیز خاص براش بخرم که همیشه به یادم باشه ولی هر چی میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم . بالاخره قید کادویی خاص و زدم و براش عطر خریدم . میدونستم همیشه چه عطری رو استفاده میکنه برای همین از همون عطر خودش براش خریدم . همونجا عطر و دادم برام خیلی خوشگل

کادوش کردن و از مغازه او مدم بیرون . داشتم از در پاساژ میرفتم بیرون که چشمم به کارتای خوشگل پشت و پترین به مغازه افتاد . به سمت مغازه رفتم و کارت خوشگلی رو هم انتخاب کردم . خوب میشد اگه روی کارت برایش چیزی مینوشتم . ذوق زده به سمت خونه رفتم . اول از همه کارت و در آوردم و خودکار به دست زل زدم بهش . حالا چی مینوشتم ؟ مثلاً مینوشتم تولدت مبارک کسی که دوستت دارد مُوژان ؟ نه نه این خیلی سادست . نمیدونم چرا دوست داشتم احساساتم و بهش بروز بدم . دیگه طاقت نداشتم ازش دور بمونم دلم میخواست همه ی احساسات قلبیم و بهش بگم .

یه کمی فکر کردم . بالاخره یه چیزی توی ذهنم جرقه زد خودکار و روی کارت گذاشتم و نوشتم :

سخن عشق تو بی آنکه بر آید به زبانم

رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانیِ حالم

باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم

تولدت مبارک . دوستت دارم . مُوژان

نگاه دیگه ای به کارت انداختم راضی بودم . کادو و کارت و توی کمدم

گذاشتم و با خیال راحت از اتاقم بیرون رفتم . حالا همه چی آماده بود برای

مهمونی هفته ی بعد !

فصل یازدهم

ساعت نزدیکی ۷ بود نمیدونم چرا متوجه گذر زمان نشده بودم . گوشیم و برداشتم و شماره ی رادمهر و گرفتم :

- بله ؟

- سلام رادمهر . مُوژانم .

- بله . شمارت افتاد .

- ببین من الان راه میفتم سمت خونت .

- الان؟! ساعت ۷ شبه . چرا انقدر دیر ؟

- حواسم به ساعت نبود . چرا ؟ جایی کار داری ؟ میخوای بعدا بیام ؟

- نه من خونم جایی کار ندارم . پس با تاکسی نیا آژانس بگیر .

ناخودآگاه با این حرفش به لنگه ی ابروم بالا رفت گفتم :

- ممنون که به فکری ... ولی این نگرانی و دلسوزی رو مدیون چی هستم ؟

- همینجوری گفتم . بالاخره تو دختری و این موقع شب هوا تاریکه . اصلا

هر جور دوست داری بیا . منتظرم خداحافظ .

بدون اینکه بذاره من جوابی بدم گوشی رو قطع کرد . نگاهی به گوشی کردم

. این چش شده بود ؟!

از اتاق بیرون رفتم مامان که من و حاضر و آماده دید گفت :

- کجا این موقع شب شال و کلاه کردی ؟

- میخوام برم خونه ی رادمهر لباسا و یه سری از وسایلم و که میخوام بردارم

.

- خوب صبر میکردي بابات بياد با اون ميرفتي . اين موقع شب که آخه تاریکه .

- آژانس گرفتم الانا ديگه پیداش ميشه . برگشتم آژانس ميگیرم .

مامان مثل همیشه نگران تا دم در همراهيم کرد و گفت :

- اگه ديدی دير شد ميخواي بمون اين موقع شب خودت و آواره نکن تو خيابونا . بالاخره اونم شوهرته ديگه نه ؟

چپ چپ نگاهي بهش کردم و گفتم :

- مامان ! نخير اونجا نميمونم . هر ساعتی هم که بشه برميگردم . در ضمن من که کار خاصی نميخوام بکنم . ۴ تا دونه لباس و کتابه با خودم ميآرم . همين .

- باشه . مادر مواظب باش .

همون لحظه ماشين آژانس اومد از مامان خداحافظي کردم و سوار ماشين شدم . آدرس و به راننده دادم و به صندلي تکیه زدم . فقط ۱ بار به خونه ي رادمهر رفته بودم . اونم وقتی بود که مامان و سيما جون زحمت تمام کاراي خريد و چيدن جهيزيم و کشيده بودن و من تنها براي ديدن خونه و وسايل رفته بودم . حالا براي دومين بار ميرفتم تا وسايلم و بردارم ! عجب زندگي شده !

چيزي طول نکشيد که به خونه رسيديم . کرايه ي آژانس و پرداختم و به سمت خونه رفتم . من با زندگيم چيکار کرده بودم ؟ الان بايد زير اين سقف

با رادمهر زندگي ميکردم . اين موقع شب اينجا چيکار ميکردم ؟ همش
تقصير توئه احسان . تقصير تو و اون عشق لعنتيت .

زنگ و فشردم . در با تقه اي باز شد . وارد ساختمون شدم . لابي ساختمون
ورد کردم و به سمت آسانسور رفتم . دکمه ي طبقه ي ۴ روزدم . دل توي
دلم نبود . نميدونم براي چي نگران بودم . ولي هر چي که بود ته دلم و به
شور انداخته بود . آسانسور طبقه ي ۴ توقف کرد بيرون اومدم و نگاهی به
در خونه که باز بود انداختم . تقه اي به در زدم و گفتم :

- رادمهر . خونه اي ؟

صداس از دور اومد :

- آره بيا تو .

کفشام و در آوردم و رفتم داخل . خونه دقيقا همون چيزي بود که توي
روياهام هميشه واسه ي خودم ميساختم . ولي اين خونه مال من و احسان
بود . نه کس ديگه اي . آروم آروم قدم بر ميداشتم و نگاهی به اطراف ميکردم
که صدای رادمهر و از رو به روم شنيدم :

- زود رسيدي .

ترسيدم از جام يهو پريدم و دستم و روي قلبم گذاشتم گفتم :

- واي چرا اينجوري مياي . سکنه کردم .

- صدام و مگه نشنيدی ؟

- چرا ولي يهو اومدي جلوم ترسيدم .

نگاهی به لباساش کردم . شلوار مشکی بلند و با تاپ جذب بدنش پوشیده بود که سفید رنگ بود . کنار شلوارش هم خطهای سفید داشت . لباسی که پوشیده بود عضلاتش و به خوبی نشون میداد محوش شده بودم که یهو دیدم دستش و جلوم داره تکون میده . مثل گیجا سرم و بالا گرفتم و گفتم :

- ها ؟ با منی ؟ چیزی گفتم ؟

نیشخندی زد و گفت :

- حواست کجاست ؟ میگم زود رسیدی .

- آها . آره خیابونا خلوت بود زود رسیدم .

بعد انگار به خودم پیام دوباره قیافه ی جدی به خودم گرفتم و گفتم :

- وسایل من کجان ؟

- انتظار نداشتی که من برات جمعشون کنم ؟ بالاخره خوب توی لباسای

خانوما یه چیزایی هست که . . . خودت میدونی که .

بعد دوباره نیشخندی زد . مخم داشت سوت میکشید . چه زود پسر خاله

شده بود کیفم و آروم به بازوش زدم و گفتم :

- تورو خدا خجالت نکشی یه وقتا . همینجوری بگو .

- خجالت چرا ؟ بالاخره تو زن قانونی منی . ولی خوب از جایی که هنوز با

هم زندگی مشترکمون و شروع نکردیم یکم معذبم میفهمی که ؟

دندونام و روي هم فشردم و از کنارش رد شدم . چقدر وقیح بود ! به سمت

اتاقی رفتم که میدونستم سرویس خوابمون و اونجا چیدن . در اتاق و باز

کردم . یه لحظه محو دکور اونجا شدم . اگه ۱ ثانیه بیشتر به وسایل نگاه

میکردم مطمئن بودم که پشیمون میشدم از فرارم . سریع نگاهم و از دکور اتاق گرفتم و به سمت کمد رفتم . کاش با خودم چمدون میاوردم حالا لباسارو تو چپ میریختم . خواستم برگردم و از رادمهر چمدون بخوام که دیدم دست به سینه به چارچوب در تکیه داده و داره من و نگاه میکنه گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

شونه هاش و با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

- چاردیواری اختیاری ! هر جا بخوام میرم .

"مُوزان خونسرد باش"

- چمدون داری بهم بدی لباسام و توش بذارم ؟

سلانه سلانه به سمتم اومد و کمی بهم نزدیک شد خودم و کنار کشیدم ولی عمدا بهم نزدیک میشد دستش و دراز کرد و از بالای کمد چمدون نسبتا بزرگی و در آورد و به دستم داد . بعد دوباره همون نیشخند و روی لباس نشوند و از اتاق بیرون رفت .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . بدون توجه به کاری که کرد لباسامو در آوردم و توی چمدون چیدم . به سمت عسلی های پایین تخت رفتم . وای خدا کم مونده بود از خجالت آب شمم برم تو زمین . این کارا باید کار مامان خانوم باشه . توی کشوها انواع و اقسام لباس خوابا با مدلا و رنگای مختلف بود که من حتی با دیدنشونم خجالت میکشیدم چه برسه به پوشیدنشون در حال برانداز کردن لباس خوابا بودم که صدای رادمهر غافلگیرم کرد :

- شام خوردی ؟

قبل از اینکه لباس خواب و توي دستم بپوشم سريع توي كشو گذاشتمش و با گيجي دوباره گفتم :

- چي ؟

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- امروز حالت خوبي ؟ صبح كه خوب بودي و گوشاتم سالم بود .

اخمام و تو هم كردم كه دوباره گفت :

- پرسيدم شام خوردي ؟

- نه من ساعت ۷ اومدم اينجا . الان ساعت مگه چنده ؟

- ۸:۳۰ : نزديكاي ۹ . من ميخوام شام براي خودم سفارش بدم ميخوري

براي توام بگيرم ؟

كنجكاو گفتم :

- مگه تو اينجا زندگي ميكني ؟

- تازه بعد از دو روز يادت اومده پيرسي ؟

- آگه نميخواي جواب نده .

- نه مشكلي ندارم . يكي از مزايابي كه به هم خوردن عروسي براي من

داشت همين بود . بالاخره بعد از مدتها مامان رضايت داد توي خونه ي

خودم باشم .

- خوشحالم كه به نفعت شد .

پوزخندي زد و گفت :

- آره خوب ! نگفتي بگيرم شام ؟

- نه ممنون دیگه کار خاصی ندارم زود تمومش میکنم و میرم .
دوباره رفت توی همون مود بی تفاوتیش شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- هر جور میلته .
بعد از اتاق رفت بیرون . دوباره در کشور و باز کردم . اول خواستم بذارم
لباسا همونجا باشه ولی بعد به خودم اومدم و با خجالت همه رو جمع کردم
و ریختم تو چمدون . چه کارایی که نمیکرد این مامان خانوم .
چند تایی از کتابابم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون . روی راحتیا لم داده
بود و به تلویزیون نگاه میکرد گفتم :
- میشه از آژانس برام ماشین بگیري ؟
نگاهی به من که چمدون به دست ایستاده بودم انداخت و گفت :
- حتما .
از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت اشاره به مبل کرد و گفت :
- تا وقتی که ماشین میاد بشین .
دودل بودم ولی بالاخره نشستن و ترجیح دادم . " خیلی احمقی مُوژان از چي
میترسی؟ از رادمهر؟ از شوهرت؟ " افکارم و پس زدم و دوباره چشمم و
توی خونه چرخوندم . رادمهر حرف زدنش با تلفن تموم شد اومد روی
راحتی روبه روی تلویزیون نشست و گفت :
- آژانس ماشین نداشت گفت تا يك ربع دیگه میاد . منم گفتم دوباره تماس
میگیرم .

نگاهي به ساعت‌م کردم ۹:۱۵ بود . رادمهر که متوجه کلافه بودنم شده بود گفت :

- ميخواي خودم ببرمت ؟ البته اگه عجله داري ميگم ؟

- نه ميرم سر کوچه دربست ميگيرم .

نگاه جدیش و توي صورتم انداخت و گفت :

- اين موقع شب ؟

منم مثل خودش جدي گفتم :

- مگه اين موقع شب چشه ؟

- اگه انقدر واجبه که زود برسي خونه خودم ميبرمت . الان حاضر ميشم .

از جام بلند شدم و گفتم :

- خودم ميرم . نميخوام اين موقع شب مزاحمت بشم .

- منم نميخوام اين موقع شب دردرس برام درست شه .

- چه دردسري ؟

- مُوژان حوصله ي بحث کردن ندارم . گفتم ميرسونمت يعني ميرسونمت .

داشت به سمت اتاق ميرفت تا لباساش و عوض کنه که بي توجه بهش در

خونه رو باز کردم تا بيرون برم . به خاطر سنگين بودن چمدونم سرعت

عملم کم شده بود . وقتي ديد دارم ميرم بيرون . محکم و جدي به طرف در

اومد و محکم بستش . با اخم نگاهي بهش کردم و گفتم :

- اين مسخره بازيا چيه ؟

- تو بهم بگو .

- من خودم او مدم . خودمم میرم . قیم و وکیل وصی هم نمیخوام .
- تا وقتی زن منی و اسمت تو شناسنامه ی منه همینه که هست .
- حالا هر دو داشتیم داد میزدیم .
- آگه اینجوریه که همین فردا بریم درخواست طلاق بدیم . من نمیتونم با یه آدم که انقدر بهم گیر میده برم زیر ۱ سقف صد سال سیاه .
- فکر کردی من از خدame ! فکر کردی دوست دارم کسی زنم باشه که هیچ حسنی بهم نداره و حتی وقتی که بله ی سر عقد و میگفت چشماش و توی چشمای یه نامحرم دوخته بود ؟
- از این حرفش شوکه شدم . پس همه چی رو میدونست ؟ یعنی فهمیده بود ؟ " خاك بر سرت مُوژان با اون همه تابلو بازیایی که تودر آوردی خوب معلومه که میفهمه . مگه خره ؟ "
- انگار لال شده بودم . با قیافه ی وارفته بهش نگاه میکردم . انگار از چشماش داشت آتیش میومد بیرون . نگاهش و ازم گرفت و دستی به صورتش کشید ازم دور شد و گفت :
- میرم دوباره یه زنگ به آژانس بزنم .
- خوب شد که ازم دور شد . وگرنه نمیدونستم باید چیکار کنم . انگار تازه متوجه ظلمی که در حق رادمهر کرده بودم شدم . دستام شل شد . چمدون از دستم افتاد . آگه اون همه چی رو میدونسته پس چرا تن به این ازدواج داده ؟ حتما باید براش خیلی سخت باشه که زنش عاشق بهترین دوستش باشه !

چيزي رو كه اين وسط نميفهميدم اين بود كه چرا باهام ازدواج کرده ؟ معلوم بود كه خيلي وقته از علاقم خبر داره . لعنت به تو احسان !
تا دقيقه ي آخر كه آژانس دنبالم اومد خبري از رادمهر نشد . فقط وقتي داشتم ميرفتم بلند گفتم :

- من رفتم .

بعد از چند ثانيه تاخير صداي آرومش از توي اتاق ميومد كه گفت :

- به سلامت !

توي ماشين كه نشستم تمام مدت اشكاي حلقه شده توي چشمم و پس ميزدم و نميذاشتم كه جاري بشن . اين بازي و خودم شروع كردم پس بايد هر حرفي رو هم تحمل ميكردم . ولي از ته قلبم به خاطر اين بازي از رادمهر شرمنده بودم .

به خونه رسيدم . كرايه ي ماشين و حساب كردم و چمدون سنگين و با خودم به داخل بردم . ساعت ۱۰:۳۰ بود . مامان نگاهي بهم كرد و گفت :

- من گفتم دير شده اونجا موندي ديگه . خوب چرا اومدي اين همه راه و ؟
ميموندي صبح ميومدي .

- مامان بسه . من تو فكر چيم شما تو فكر چي هستين .

مامان متعجب شده بود از رفتار تندم . بدون توجه به بابا كه با سر و صداي من از پذيرايي بيرون اومده بود به اتاقم رفتم . چمدون و وسط اتاق پرت كردم و خودم و روي تخت انداختم . اشكايي كه هي جلوشون و ميگرفتم بالاخره سرباز كردن و روي گونه هام جاري شدن

فصل دوازدهم

بالاخره با همه ی هیجانانی که داشتم روز تولد رسید . سوگند اصرار داشت با هم به آرایشگاه بریم ولی مخالفت کردم چون دوست داشتم توی مهمونی ساده باشم . خودم موهای بلند و فرم و صاف کردم و روی شونه هام ریختم آرایش کردم و بالاخره لباسی رو که خریده بودم و پوشیدم . نگاهی توی آینه انداختم از قیافم راضی بودم . لبخندی تو آینه به تصویر خودم زدم . به سمت کمد رفتم و کادو و کارتی که برای احسان گرفته بودم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم . بابا با دیدنم ب*و*سه ای روی گونم کاشت و گفت :

- امشب از کنار من جم نمیخوری میترسم غریبه ها بدزدنت .

و من فقط با لبخند جوابش و دادم . بعد از اینکه مامان هم حاضر شد به سمت خونه ی احسان حرکت کردیم . برای اولین بار بود که به خونه میرفتم . از وقتی م*س*تقل شده بود تنها بابا ۲ - ۳ باری بهش سر زده بود . مامان میگفت یه پسر مجرده نباید زیاد مزاحمش شد . ولی الان ذوق زده بودم . میخواستم خونه و زودتر ببینم . جلوی در خونه پر ماشینای پارک شده بود . فکر نمیکردم این مهمونی انقدر بزرگ باشه . خدا رو شکر کردم که لباس مناسبی پوشیده بودم .

داخل که رفتیم کاملاً غافلگیر شدم . خونه پر بود از مهمون . یه عده در حال ر*ق*ص و یه عده هم نشسته بودن و با هم حرف میزدن . با نگاه گنگم داشتم دنبال احسان میگشتم که صداش و شنیدم :

- به به سلام خوش اومدین .

بابا با احسان روب* و*سي کرد و در آغوشش گرفت و گفت:

- تولدت مبارك عجب مهموني بزرگي .

- ممنون عمو جان . ديگه همکارا و دوستا و فاميل و دعوت کردم ديگه .

مامان هم به احسان تبريك گفت احسان سرش و به سمت من برگردوند .

انگار با دیدنش زبونم قفل شده بود چون هيچ حرفي نتونستم بزنم احسان

خندید و گفت :

- سلام عرض شد مُوژان خانوم . خوب هستين ؟

انگار تازه از شك در اومده بودم . لبخند كم جوني زدم و گفتم :

- سلام . تولدت مبارك احسان .

- ممنون .

بعد به سمت مامان و بابا برگشت و گفت :

- عمو و زن عمو اون طرف نشستن . بفرماييد داخل .

بعد دستش و پشت كمر من گذاشت و گفت :

- بيا ببرمت پيش سوگند . اون طرف پيش جوون ترهاست .

بابا و مامان رفتن و من هم به دنبال احسان راه افتادم . از دور نگاه سوگند به

من افتاد و به طرفم اومد لبخندي زد و گفت :

- واي تو چقدر خوشگل شدي . قبول نيست تو جر زني كردي .

خنديدم احسان هم خندید و نگاه عميقي بهم انداخت . زير گرماي نگاهش

انگار ميخواستم آب بشم . يهو صداي آشناي رادمهر اومد كه به احسان

گفت :

- احسان بچه ها دارن صدات میکنن . برو ببین چي کارت دارن .
 باز این خروس بي محل شده بود . سرم و بالا گرفتم و نگاهی بهش کردم .
 انگار تازه متوجه حضور من شده بود . نگاهی بهم کرد و با همون خونسردی
 ذاتیش گفت :

- سلام مُوژان خانوم .
 من هم سلامي سر سري بهش گفتم که احسان با یه عذر خواهی از من جدا
 شد . نگاهم ناخود آگاه به سمت احسان که در حال رفتن بود کشیده شد .
 تا جایی که از دیدم دور شد دنبالش می کردم . سرم و برگردوندم . دوباره نگاه
 غافلگیر کننده ی رادمهر و دیدم . لجم می گرفت هر بار که داشتم به احسان
 نگاه می کردم مچم و می گرفت . نگاه موزیانه ای بهم کرد و نگاهش و ازم
 گرفت .

با سوگند به گوشه ی دنجی رفتیم و نشستیم . اخمام توهم بود که سوگند
 گفت :

- چي شده باز ؟ با یه من عسلم همیشه خوردت .
 - اصلا از این پسر رادمهر خوشم نمیاد .
 سوگند یهو گل از گلش شکفت و گفت :
 - اوا . چرا آخه ؟ پسر به این نازنینی و مودبی .
 نگاه جدی بهش انداختم که دستش و روی دهنش گذاشت و گفت :
 - ببخشید دیگه نمیگم . من و نخور ! حالا بگو چي شده که ازش بدت
 اومده ؟

- هیچی مهم نیست . فقط این و بدون که زیادی فضوله .
سوگند ابروش و بالا انداخت و هیچی دیگه نگفت . یکم گذشت که سوگند
گفت :

- آه عین پیر زنا اومدی نشست که چی ؟ پاشو بریم اون وسط یه حرکتی
بکنیم . انقدر پول لباس دادیم حداقل یکی بینه این لباس و تو تمنون !
با چشم دنبال احسان گشتم ولی خبری ازش نبود نگاهم روی صورت
رادمهر خیره موند با یه نیشخند داشت نگاهم میکرد . توی چشمم زل زده
بود انگار براش مثل یه بازی شده بود که هر وقت دنبال احسان میگشتم
غافلگیرم کنه . نگاهم و ازش گرفتم و همراه سوگند از جام بلند شدم . یکم
با سوگند ر*ق* صیدم که چشمم به احسان افتاد خواستم با لبخند به طرفش
برم که یهو الهام و کنارش دیدم . انگار سقف خونه داشت روی سرم میومد .
الهام سرش و به گوش احسان نزدیک کرد و چیزی بهش گفت بعد احسان
بلند قهقهه زد و نگاه عاشقونه ای به الهام انداخت . قلبم داشت از سینم
بیرون میزد . حلقه ی اشکی توی چشمم نشست صدای رادمهر و از پشت
سرم شنیدم :

- مُوژان خانوم افتخار ر*ق* ص میدین ؟
هنوز نگاهم روی احسان قفل بود . با پشت دست اشکام و پاك کردم و
برگشتم به سمت رادمهر . هنوزم اون نیشخند مسخره گوشه ی لباس بود .
نمیدونم چرا به خواستش جواب مثبت دادم . به سبکی پر کاه توی دستای
رادمهر تگون میخوردم ولی اصلا حواسم به رادمهر نبود فقط توی سرم نگاهها

و رفتاراي احسان میومد . هر چرخي که با رادمهر میزدن نگاهم روی احسان و الهام ثابت میموند . دوباره چشمم داشت پر اشک میشد . هي به خودم نهیب میزدم . من شجاع تر از این حرفا بودم که بخوام با همچین چیزی میدون و به رقیب واگذار کنم . آهنگ تموم شد بدون اینکه حتی من متوجه ر*ق*صیدنم بشم . رادمهر برام سري تگون داد و بدون هیچ حرفي با بیخیالي از کنارم گذشت . نمیدونم جریان این درخواست ر*ق*ص چي بود شاید دیده بود که شوکه شدم دلش به حالم سوخته بود ! چقدر بدبخت شدي مُوژان . خودت و جمع کن .

نگاهم و از احسان گرفتم و دنبال سوگند گشتم . دیدم از فرصت استفاده کرده و سامان و از بین اون همه جمعیت پیدا کرده و غرق صحبت کردنه . دلم میخواست از اون محیط بیرون بزنم . به سمت جایی که مامان و بابام نشسته بودن رفتم . بابا نگاهی بهم کرد و گفت :

- چرا اومدي اینجا مُوژان بابا ؟ پیش جوونا چرا نموندي دخترم ؟

سرم و روی شونه هاي حمایت گرش گذاشتم و گفتم :

- همینجوري . دلم خواست پیام پیش شما .

خندید مردی که کنار دستش نشسته بود با لبخند مهربونی گفت :

- دخترتون هستن ؟

بابا لبخندی زد و بهم نگاه کرد و گفت :

- بله . مُوژان تنها دخترم .

- خدا نگهدار داره براتون .

لبخندي به مرد زدم که بابا رو به من گفت :

- عزیزم ایشون آقای سیاوش صبوري هستن . پدر رادمهر . دوست احسان .
لبخندي زدم و اظهار خوش وقتی کردم . نگاهم به مامان افتاد که داشت با
خانومي حرف ميزد به سمتشون رفتم که مامان با دیدنم سریع گفت :
- حرفشو زدیم خودش اوامد . دخترم مُوژان هستش .
بعد رو به من گفت :

- خانوم صبوري مادر آقا رادمهر هستن مُوژان جان .
چه هر جا ميرم امشب به صبوريا بر ميخورم ! خانوم صبوري لبخندي به روم
زد و گفت :

- ماشالله دخترتون ؟ چقدر هم زيبا هستن . خوش وقتم دخترم .
لبخندي زدم و منم اظهار خوش وقتی کردم . خيلي از خودش خوشم ميومد
حالا هم جا ميرفتم فك و فاميلاشم بودن !
عذر خواهي کردم و از كنارشون گذشتم . گوشه ي سالن بالكن بزرگي قرار
داشت روي بالكن رفتم تا يكم هوا بخورم . خسته شده بودم . بر خلاف
وقتي كه داشتيم ميومديم اينجا الان هيچ ذوق و شوقي نداشتم . دلم
ميخواست زودتر به اتاقم پناه ببرم و با خودم خلوت كنم . به روم خيره
شده بودم و تو افكار خودم غرق بودم كه نگاه كسي رو روي خودم حس
کردم . سرم و برگردوندم . رادمهر با فاصله ي نسبتا زيادي ازم ايستاده بود .
تو دلم گفتم " بر خرمگس معرکه لعنت ! اين صبوريا همه جا هستن امشب !
" رادمهر سكوت و شكست و گفت :

- چرا پس بیرون وایسادین ؟ داخل بهتون خوش نمیگذشت ؟

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم :

- چرا فقط میخواستم یکم هوا بخورم .

سکوت کردم . دوباره گفت :

- مزاحم خلوتتون شدم ؟

- نه خواهش میکنم دیگه داشتم بر میگشتم توی سالن . به سمت در بالکن

رفتم هنوزم نگاهش و روی خودم حس میکردم . بی اعتنا داخل سالن رفتم .

سوگند همچنان مشغول حرف زدن با سامان بود . دوباره داشتم نگاهم و بین

جمعیت به دنبال احسان میچرخوندم که یهو چراغا خاموش شد . همه

ای توی سالن ایجاد شده بود . یهو دو تا از دوستای احسان با کیکی که

روش پر از شمع بود وارد شدن . همه يك صدا براش تولدت مبارك خوندن .

تازه تونستم احسان و بینم . الهام دستش و دور بازوی احسان حلقه کرده

بود و عاشقونه نگاهش میکرد . احسان هم با لبخند نظاره گرش بود . طاقت

دیدن این صحنه هارو نداشتم سرم و به سمت دیگه برگردوندم که رادمهر و

کنار خودم دیدم . توجهی به من نداشت و چشم به كيك دوخته بود . ناچار

روم و ازش گرفتم و دوباره سرم و به سمت احسان چرخوندم . البته این بار

سعی کردم بیشتر نگاهم و به كيك معطوف كنم . كيك و روی میزی جلوی

احسان قرار دادن . همه يك صدا میگفتن آرزو کنه و شمعههای کیکش و

خاموش کنه .

احسان سرش و روی کیک خم کرد چشماش و برای چند ثانیه بست . انگار داشت توی دلش آرزوش و برای خودش تکرار میکرد . چقدر زیر نور شمع چهرش خواستنی شده بود . چشماش و باز کرد و همه ی شمعهارو خاموش کرد . مهمونا با دست و جیغ و سوت تشویقش میکردن . احسان برشی روی کیکش زد . دوباره همه براش دست زدن . الهام جلو اومد و تیکه از کیک و توی ظرفی که توی دستش بود ریخت . با لودگی چنگالی به کیک زد و تیکه ای رو جلوی دهان احسان قرار داد . حس مرگ داشتم . آخرین ضربه رو هم خورده بودم . حس میکردم هیچ جونی تو تم نیست . احسان لبخندی به روی الهام زد و کیک و از دستش خورد . داشتم میفتمادم که دستی زیر بازوم و گرفت . حتی حس اینکه به ناجیم نگاهی بندازم هم نداشتم . فقط صدای دلنشین و مردونه ای رو زیر گوشم شنیدم .

- مژگان خانوم خوبین ؟ بیاین روی این صندلی بشینین .

تازه از روی صدا تشخیص دادم که رادمهره . انقدر همه سرگرم تماشای نمایش مسخره ی الهام و احسان بودن که کسی توجهی به من نداشت . روی صندلی که رادمهر نشونم داده بود نشستم . سرم و توی دستم گرفتم . رادمهر رفت و دقیقه ای بعد با یه لیوان آب برگشت . لیوان و به طرفم گرفت و گفت :

- یکمی آب بخورین حالتون بهتر میشه .

سرم و بالا گرفتم تا ازش تشکر کنم . انگار صورتش هیچ حالت دیگه ای رو جز بی تفاوتی نمیتونست به خودش بگیره . تشکر کردم و آب و خوردم .

توي همین گیر و دار برای شام صدامون کردن . نگاهی به رادمهر انداختم و گفتم :

- شما بفرمایید شام بخورین من گرسنه نیستم .

- مطمئین ؟

- بله . باز هم ممنون .

- باشه . خواهش میکنم .

از اینکه خیلی سریع و منطقی پذیرفته بود تعجب کردم . حداقل وایمیستادی بینی زنده میمونم یا نه بعدش میرفتی . چه انتظارایی داری مُوژان ! توي افکار خودم غرق بودم که پسر بچه ی تقریباً ۱۱ - ۱۲ ساله ای جلوم سبز شد نگاهی به من کرد و گفت :

- مُوژان خانوم شما این ؟

- بله عزیزم .

بشقابی که تو دستش بود و به دستم داد و بعد اشاره ای به اون طرف سالن کرد و گفت :

- اون آقا گفتن این بشقاب غذا رو بدم بهتون .

- ممنون .

پسرك رفت نگاهی به سمتي كه اشاره کرده بود کردم رادمهر و دیدم كه داشت غذا میخورد و با دوستاش گرم صحبت بود . محبت كردناشم یه جورایی بی تفاوته ! عجب تعریفی ! انقدر احسان و الهام صحنه های

رمانتيك به خوردم داده بودن كه ديگه جايي براي غذا نداشتم . بشقاب غذا

روروي ميز گذاشتم همون جا نشستم . سوگند به طرفم اومد گفت :

- تو اينجايي ؟ ۱ ساعته دارم دنبالت ميگردم .

- دروغگو ! خودم ديدم سرت گرم بود پس بيخودي واسه دل خوش كنك

من نگو .

- باشه حالا چرا عصباني ميشي ؟

- مگه نمايش رمانتيك الهام خانوم و با احسان نديدي ؟ دختره ي نچسب !

سوگند سكوت كرد و حرفي نزد . از جام بلند شدم . سوگند گفت :

- كجا ؟

- ميرم مامان و بابارو پيدا كنم ميخوام برم خونه .

- وايسا ببينم . يعني چي ميخوام برم خونه ؟ مگه من ميذارم ؟ ديپونه بازي

در نيار .

- ديگه تحمل ندارم .

از كنار سوگند رد شدم به طرف مامان و بابا رفتم . هنوز داشتن با خانوم و

آقاي صبور ي حرف ميزدن . با اين تفاوت كه الان عمو وزن عمو هم به

جمعشون اضافه شده بودن . ب*و*سه اي به روي گونه ي عمو وزن عمو

كاشتم و كنار مامان رفتم . آروم كنار گوشش جوري كه بقيه نشنون گفتم :

- مامان ميشه بريم خونه ؟

مامان نگاه نگراني بهم انداخت و گفت :

- چرا ؟ چيزي شده ؟

- نه مامان یکم خستم .
- تو که خیلی ذوق داشتی واسه مهمونی چی شد حالا میخوای زودتر از بقیه بری ؟
- مامان میشه انقدر سوال پیچ نکنید منو ؟ شما حاضر شید من به بابا میگم .
- بالاخره ۱۵ دقیقه ی بعد عزم رفتن کردیم . زمانی که روبه روی خانوم صبوری ایستادم لبخند شیرینی بهم زد و گفت :
- دختر خوشگلم خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهات . دوست دارم صورت ماهت و بیشتر ببینم .
- با لبخندی ازش تشکر کردم و به سمت در رفتیم . احسان از دور ما رو دید و به سمتمون اومد .
- عمو . چرا انقدر زود دارین میرین ؟
- خیلی وقته نشستیم عمو جون مُوژان یکم کسالت داره بریم خونه بهتره .
- احسان نگاهش و به طرف من گردوند و گفت :
- چرا ؟ چیزی شده مُوژان ؟ خوبی ؟
- دوستش داشتم ولی از این احساسم متنفر بودم . از عشق ۱ طرفه ای که داشتم حالم به هم میخورد . ولی خیلی بی تفاوت تو صورتش نگاه کردم و گفتم :
- نه یکم خوابم میاد .
- تازه میخواستیم کیک و تقسیم کنیم . خیلی زوده .

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

بابا از توي جيب بغل كتش پاكٲ سفيد رنگي رو در آورد و به طرف احسان گرفت با لبخند گفت :

- تولدت مبارك عمو جون . اينم كادوي من .

احسان در آغوش بابا فرو رفت و گفت :

- عمو اين چه كاريه راضي نبودم .

بابا ب*و*سه اي به سر احسان زد و پدرا نه نگاهش كرد . دست توي كيفم كردم كادو و كارت توي كيفم بود ولي فقط كادويي كه براش خريده بودم و در آوردم و دستش دادم دوست نداشتم حالا كه انقدر راحت با رفتارش من و در هم شكسته بود از احساساتم با خبر ميشد گفتم :

- اينم كادوي من تولدت مبارك .

كادو رو ازم گرفت و لبخندي زد :

- مرسي شيطونك .

لبخند سردي به روي لبهام نشست . بار ديگه خدا حافظي كرديم و از در اومديم بيرون . چقدر محيط خونه خفه بود . حتي نميتونستم اونجا نفس بكشم . موزان توي يه بازنده اي . خيلي راحت همه چي رو براي الهام گذاستي و اومدي بيرون !

به خونه كه رسيدم كارت و از توي كيفم در آوردم نگاهي بهش كردم و پرتش كردم تو كمدم . كنار كمدم زانو زدم و اشك ريختم .

فصل سيزدهم

بعد از اتفاقات اون شب با اینکه احسان و واقعا دوستش داشتم ولي ناخودآگاه ديگه دلم نميخواست بينمش . برام مثل يه بت شده بود كه فقط و فقط توي قلبم بود . هر چي رابطمون هي با احسان كمتر ميشد در عوض به جاش با خانواده ي صبري بيشتر رفت و آمد ميكرديم . مامان و بابام به شدت از اين خانواده خوششون اومده بود . به خصوص از رادمهر . عقیده داشتن رادمهر پسر متين و مسئوليت پذيره . ولي من به اين چيزا توجهي نداشتم . توي بيشتر رفت و آمدمون اين مامان و باباها بودن كه با هم گرم ميگرفتن و گرنه من و رادمهر هميشه ساكت يه گوشه مينشستيم و بيشتر نظاره گر بوديم . نميدونم چه اصراري بود كه انقدر دو تا خانواده با هم دوست شن . البته از خانواده ي صبري بدم نميومد . باهاشون راحت بودم تنها اين بين نگاههاي رادمهر بود كه معذبم ميكرد . نگاهش حالي داشت كه ناخود آگاه ازش ميترسيدم . جذبه ي خاصي داشت رفتارش .

نزديك ۳ سال از اين جريانات ميگذشت . همه چي دستخوش تغيير شده بود . صميميتي خاص بين ما و خانواده ي صبري شكل گرفته بود كه اگه هفته اي ۱ بار سيما جون و نميديدم يا حتي صداش و نميشنيدم دلم براش تنگ ميشد . به حضور هميشه ساكت رادمهر هم عادت كرده بودم . با اينكه هميشه ساكت بود ولي در عوض شخصيت حمايت گر و نکته بيني داشت . هنوزم علاقه ي شديدي به احسان داشتم ولي ديگه به نظرم اون پسر ساده و بي آلايش قديم نبود . ميدونستم با دختراي رنگ و وارنگ ميگرده ولي اين

بین نگاهاش به من عوض شده بود . وقتی نگاهم میکرد نگاهش گرمای خاصی داشت که باعث میشد به طرفش بیشتر جذب بشم . این اون احسانی نبود که من عاشقش بودم ولی هر چي که بود احسان بود ! در ظاهر احسان من بود . این چیزی بود که من میپرستیدم . وقتی میفهمیدم با دخترای مختلف میگرده از ته دل ناراحت میشدم ولی اون تعهدی به من نداشت میتونست هر کاری که دوست داره بکنه . با هر کي که میخواد بگرده . سوگند توی همه ی این مدت سعی میکرد با حرفاش چشمام و باز کنه ولی انقدر احسان برام خاص بود و ته قلبم موندگار بود که هیچ جوری چشمام باز نمیشد . احسان عشقی بود که از بچگی بهش دچار شده بودم . مال ۱ سال یا ۲ سال نبود که سریع بتونم از یاد ببرمش . هنوزم احساس میکردم فرصت دارم تا باهاش باشم و اون بشه مرد آرزو هام .

بعد از اینکه درس تموم شد دلم میخواست یه مدت طولانی استراحت کنم . برای همین دنبال کاری رفتم . سوگندم راه من و در پیش گرفت . کار و بار احسان هر روز بهتر میشد و شرکتش اسم و رسم پیدا کرده بود . رادمهر مدرک دندون پزشکی و گرفته بود و مطبی برای خودش دایر کرده بود . روزا میگذاشت و من بیشتر و بیشتر تو فکر به دست آوردن احسان میرفتم . برخوردش جوری بود که برام واضح و روشن بود که دوستم داره ولی از این که قدمی جلو نمیداشت عصبانی میشدم .

یه روز مثل همیشه خانوم صبوري زنگ زد خونمون و گفت که با مامان کار داره . گوشي و به مامان دادم و خودم روي مبل لم دادم و مشغول تلویزیون دیدن شدم . بعد از یه صحبت طولاني مامان تلفن و قطع کرد کنجکاو نگاهی به صورت خندانش انداختم و گفتم :

- چقدر حرفاتون طول کشید . سيما جون کار خاصی داشت ؟

مامان سعی کرد خودش و خونسرد نشون بده . شونه اي بالا انداخت و با من مشغول تلویزیون دیدن شد . منم دنباله ي حرف و نگرفتم . بابا مثل همیشه با دست پر اومد خونه بعد از خوردن شام مامان با سيني چاي وارد اتاق شد . مشغول چاي خوردن بودیم که مامان گفت :

- امروز خانوم صبوري زنگ زد بهم .

- اِ؟ خوب ؟ چي میگفتن ؟

مامان زیر چشمي نگاهی به من انداخت و گفت :

- ازم اجازه خواست .

بابا کنجکاو نگاهی به مامان انداخت و گفت :

- اجازه ؟ براي چي ؟

مامان من و مني کرد و دوباره به من نگاهی انداخت . با کنجکاي منتظر ادامه ي حرفاش بودم گفت :

- اجازه گرفت که بياد خواستگاري مُوژان براي رادمهر .

با شنیدن این حرف پقي زدم زیر خنده . مامان و بابا با صورتاي متعجب نگاهی بهم انداختن . حتما فکر میکردن دخترشون خل شده ! ولي فکر

اینکه من بخوام با رادمهر ازدواج کنم برام خنده دار بود . همیشه فکر میکردم دختری که با رادمهر ازدواج کنه حتما از کسالت و سردی زندگیشون میره خود کشی میکنه ! رفتار جدی و عصا قورت داده ی رادمهر کجا به من میخورد آخه ؟ سیما جونم عجب لقمه هایی میگرفتا !

خندم و فرو خوردم مامان با اخم گفت :

- کجاش انقدر خنده داشت که جناب عالی ریشه رفتین ؟

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم . بابا گفت :

- خوب تو چی بهشون گفتی ؟

- راستش من گفتم با شما و مژان حرف بزیم بعد بهشون خبر بدم .

بابا سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :

- خوب کاری کردی .

نگاهی به من کرد و گفت :

- تا ببینیم نظر مژان خانوم چیه .

هنوز با خنده ی فروخوردم دست و پنجه نرم میکردم که با این حرف پدر دوباره خندم سر باز کرد . مامان و بابام همینجوری داشتن نگاهم میکردن گفتم :

- ببخشید اسم رادمهر میاد خندم میگیره .

بابا خونسرد و جدی گفت :

- چرا ؟ پسر به این خوبی و آقایی . از هر نظر مورد تایید من هستش . این پسر همه چی تمومه .

مامان دنبال حرف بابا گفت :

- آگه دامادم رادمهر باشه که دیگه هیچی از خدا نمیخوام . یه خوشبختی
مُوزانه که واسم مهمه اونم با ازدواج کردن با رادمهر مطمئنم خوشبخت
میشه .

یکم جدي شدم و گفتم :

- ولي من علاقه اي بهش ندارم . از نظر اخلاقي هم هیچ وجه اشتراکی با
هم نداریم .

مامان که انگار این پیشنهاد خواستگاری یکم هول و هیجان زدش کرده بود
گفت :

- پسر بهتر از رادمهر کجا پیدا میشه ؟ الکی و سرسری از سرت بازش نکن
. یکم منطقی فکر کن .

توي دلم غوغایی بود . البته ازدواج کردنم به زور نبود ولي نمیدونم چرا بی
قرار شده بودم . همیشه با رادمهر رو در وایستی داشتم . حتی فکرشم
نمیکردم یه روزی برسه که بخوام باهاش زیر یه سقف زندگی کنم .

بابا که سکوت من و دید گفت :

- مُوزان جان به نظر منم فکر بدی نیست بذار بیان و حرفاشون و بزَن . از
کجا میدونی شاید شریک زندگی همین رادمهر باشه . به هر حال جوابی
که میخوای بدی دست خودته . من و مادرت نمیتونیم دخالتی توي تصمیم
گیریت بکنیم .

مامان که توي سکوت به حرفای بابا گوش میداد گفت :

- البته تصمیمت باید عاقلانه و با دلیل و برهان باشد .

از جام بلند شدم و شب بخیر گفتم . فکر احسان کم بود حالا رادمهر و کجای دلم میذاشتم ؟ اصلا احسان میدونست که دوستش ازم خواستگاری کرده ؟ عکس العملش چی بوده ؟ از فکر اینکه احسان وقتی بفهمه یکم غیرتی میشه انگار قند تو دلم آب میکردن . فکرم به سمت رادمهر کشیده شد . واقعا از من خوشش اومده بود یا خود سیما جون تصمیم گرفته بود از من خواستگاری کنه ؟! رادمهر پسری نبود که بذاره کسی براش تصمیم بگیره . پس یعنی تصمیم خودش بوده ؟ آخه مگه اون چقدر من و میشناسه یا چقدر باهام حرف زده ؟ وای خدا دارم دیوونه میشم دیگه .

از خواستگاری کردن رادمهر ناراحت نبودم . بالاخره این یه فرصت بود که عشق احسان و نسبت به خودم بسنجم . به تنها کسی که این وسط فکر نمیکردم رادمهر بود .

صبح وقتی مامان دوباره نظرم و در مورد خواستگاری اومدن خانواده ی صبور ی پرسید خیلی خونسرد گفتم نظری ندارم . تعجب کرده بود که چطوری از شب تا صبح انقدر یهو نظرم عوض شده و دیگه جبهه گیری نمیکنم !

ولی به هر حال با سیما جون تماس گرفت و قرار خواستگاری رو برای آخر هفته گذاشت

به هر چون کندندي بود آخر هفته رسيد . کت و شلوار اسپرتي به رنگ سفيد تم کردم و موهام و بالاي سرم بستم . يه کمي هم آرايش کردم . بالاخره ساعت ۶ بود که سر و کلشون پيدا شد . خوشحال بودم که حداقل غريبه نبودن . باهاشون احساس راحتی ميکردم . سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول رد و بدل شد و همگي نشستن . از قبل به مامان گفته بودم که چايي نيمارم . مامان کمي اعتراض کرد ولي بعد ناچارا پذيرفت . کنار سيما جون روي مبل نشستم . نگاهم به رادمهر افتاد . هميشه فکر ميکردم عروس و داماد قاره شب خواستگاري خجالت بکشن يا هول و دستپاچه باشن ولي اين در مورد من و رادمهر صدق نميکرد . خيلي راحت روي مبل لم داده بود و به حرفها گوش ميداد گه گاه اظهار نظري هم ميکرد . انگار به يه مهموني ساده دعوت شده باشه ! کت و شلوار مشکي خوش دوختي پوشيده بود که کاملاً برازننده ي اندامش بود . لجم ميگرفت زيادي بي عيب و نقص بود ! البته از نظر مامان و بابام . وگرنه از نظر من سر تا پا عيب بود . مثلاً همين اخلاق هميشه خونسرد و بي تفاوتش .

يه لحظه به خودم اوادم که متوجه شدم چند دقيقه اي ميشه بدون اينکه حتي پلک بزنم به صورت رادمهر خيره شده بودم . نگاه متعجب و خيرش و روي خودم حس کردم . خودم و به اون راه زدم و خيلي سريع روم و ازش گرفتم و با سيما جون مشغول صحبت شدم .

آقاي صبوري بالاخره بحث و به مسير اصليش کشيد و با لبخند گفت :

- مهران خان ديدني گفتم بالاخره ميام دخترت و ميرم .

بابا هم با خنده گفت :

- یواش برو سیاوش جان هنوز نه به داره نه به باره .

آقای صبوري لبخندي به روي من زد و گفت :

- بالا بري پايين بيای مژان عروس خودمه .

همه خندیدن . نگاهم به صورت رادمهر افتاد که بدون تغییر دادن حالت صورتش نگاهم میکرد . انگار دستش و به زور گرفته بودن و اینجا نشونده بودنش ! هر کي قیافش و میدید فکر میکرد من رفتم خواستگاریش و به پاش افتادم که بیاد باهام ازدواج کنه ! قیافه ي مغرورش حرصم و در میاورد . دوست داشتم ناخود آگاه این چهره ي خونسردش و عصباني کنم . از این فکر لبخندي به روي لبم اومد . رادمهر با دیدن لبخندم نیشخندي زد و صورتش و به طرف بابا که داشت حرف میزد برگردوند . این کارش اخمام و در هم کرد :

- سیاوش جان من و تو که هیچ کاره ایم . امشب این دو تا جوونن که باید با هم حرف بزنن و به یه نتیجه ي درست برسن .

خانوم صبوري گفت :

- این همه مدت هم و میشناسیم . ۳ سال کم چیزیه ؟ دیگه با هم آشنا که هستن فقط میمونه حرفاي نهایی و با هم بزنن و سنگاشون و وا بکنن .

آقای صبوري گفت :

- مهران جان اگه اجازه بدی جوونا یکم با هم حرف بزنن ؟ نظرت چیه ؟ ما پیرا هم میشینیم اینجا با هم گپ میزنیم .

بابا خندید و گفت :

- مژگان جان برین تو اناقت بشینین حرفاتون و بزنین .

خانوم صبوري با خنده گفت :

- فقط يادتون نره ما هم اینجا هستیما ! زود بیاین .

بدون خجالت و رو در وایسی از جام بلند شدم و منتظر رادمهر شدم .

نگاهم به مامان افتاد که از این حرکت سریع و بی فکر من لبش و به دندون

گرفت و چپ چپ نگاهم کرد . فقط دوست داشتم زودتر همه چي تموم

بشه و راحت شم !

بالاخره رادمهرم از جاش کنده شد ! انقدر با مکث بلند شد که فکر کردم

نکنه چسبي چیزی به مبلش چسبیده !

در همین حین که داشتیم به اتاقم میرفتیم پشت سرم زمزمه وار با خودش

میگفت :

- هولہ !

اخمام و تو هم کشیدم و به طرفش برگشتم . مثل اینکه از الان جنگ و شروع

کرده بود .

توي اتاق که رفتیم بیخیال روي تختم نشستم و نگاهم و به رو به روم دوختم

از گوشه ي چشم رادمهر و میدیدم که نگاهش دور اتاق میچرخه و با دقت

به همه چي توجه میکنه . بي تعارف رفت و صندلي ميز کامپیوترم و کشید

جلو و روش نشست . پاهاش و روي هم انداخت و لم داد به صندلي گفت :

- اتاق قشنگیه .

- میدونم !

خنده اي کرد و گفت :

- خوب حرفي نميخواي بزني ؟

- شما اومدين خواستگاري ترجيح ميدم شما از خودتون بگين . تا بينم

میتونم قبولتون کنم يا نه !

دلم خنك شده بود . تلافي حرفش و در آورده بودم . انگار اين حرف من

براش گرون تموم شده بود چون اخماش و تو هم كشيد و گفت :

- باشه . بيشتر ميگم . ولي خوب زياد زحمت نكش اگرم خواستي جواب

رد بده ميدوني اينجا اومدنم بيشتر مثل تمرين خواستگاري رفتن ميمونه زياد

جديش نگرفتم .

تمام مدت دندونام و روي هم از عصبانيت فشار ميداد احساس ميكردم هر

لحظه ممكنه دندونام خورد بشه . نگاه عصباني بهش كردم و گفتم :

- پس اصلا واسه چي اومدين خواستگاري من ؟ مگه من بازيچتونم آقاي

صبوري ؟

- آقاي صبوري ؟ آفرين كوچولو داري ياد ميگيري با بزرگترت چيجوري

حرف بزني .

سعي كردم خونسرد باشم . پوزخندي زدم و گفتم :

- خيلي جاي تاسف داره كه يه دختر كوچولو به قول شما ازتون مودب تر

باشه ها نه ؟

عکس العمل خاصی نشون نداد دقایقی توی صورتم زل زد و بعد لبخند

محوی روی لبش اومد اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- چي خنده داره ؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- عصبانی شدن و کل کلای تو با من .

- با من دعوا دارین ؟ اگه دوست نداشتین یا موافق نبودین چرا خواستگاری

اومدین پس ؟

- من دلایل خودم و دارم بهتره توام زیاد کنجکاوئی نکنی .

دیگه شورش و در آورده بود پسره ی از خود راضی . شیطونه میگفت با یه

لگد از اتاق پرتش کنم بیرون ! از جام بلند شدم و گفتم :

- حرفامون ظاهرا تموم شده بفرمایید بیرون .

خونسرد از جاش بلند شد و گفت :

- بازی خوبی بود ممنون که سرگرم کردی .

بعد با خنده از اتاق رفت بیرون . داشتم جوش می آوردم دیگه . دوست

داشتم انقدر گردنش و فشار میدادم تاراه های تنفسیش بسته بشه و بمیره .

سعی کردم خودم و کنترل کنم . با فاصله ی چند دقیقه منم از اتاق بیرون

اومدم و وارد سالن شدم . سیما جون با لبخند همیشگی گفت :

- خوب خوشگل خانوم نظرت چیه ؟

حیف این زن مهربون که مادر همچین غول بی شاخ و دمی بود . لبخند

مصنوعی زدم و نشستم . بابا نداشت جوابی بدم گفت :

- خانوم صبوري اگه اجازه بدین موزان یکم فکر کنه . بالاخره تصمیم بزرگيه

- بله حق با شماست آقاي کياني .

قرار شد که هفته ي ديگه سيما جون تماس بگيره و جواب مثبت يا منفي مون و بهشون بگيم . بالاخره حدوداي ساعت ۹ بود که عزم رفتن کردن . تعارفات مامان و بابا هم براي نگره داشتشون براي شام هم بي نتیجه موند . خوشحال بودم که شام نميمونن . چهره ي رادمهر و با اون پوزخندش نمیتونستم ديگه تحمل کنم .

بعد از رفتن خانواده ي صبوري به اتاقم پناه بردم . براي چند ساعتی فارغ از فکر کردن در مورد احسان شدم . همش رفتار عجيب غريب و با حرص رادمهر جلوي چشمم ميومد . غلط نکنم اين امشب يه چيزيش بود . چون در کل پسر مودبي بود و هيچ وقت توهيني به کسي نمیکرد ولي امشب عجيب شده بود !

من که جوابم و از قبل میدونستم فقط بايد دنبال بهونه اي براي رد کردن رادمهر میگشتم .

فرداي اون روز مامان خبر داد که براي شام خانواده ي عمو و همينطور احسان و دعوت کرده خونمون . خوشحال بودم و با جون و دل به مامان کمک کردم . ساعت ۴ بود که کارامون تموم شد . سريع دوش گرفتم و توي کمدم به دنبال لباس قشنگي براي امشب گشتم . شلوار لي سرمه اي تيره ام و پوشيدم همراه با بلوز بافت قرمز رنگ که با سفيدي پوستم ترکيب جالبي

داشت . کمی آرایش کردم . موهام و روی شونه هام باز گذاشتم . از اتاقم بیرون رفتم و به انتظار مهمونا نشستم . خیلی وقت بود که احسان و ندیده بودم . این مدت همش از اومدن به خونمون سر باز میزد . البته هیچ وقت خونه نبود و وقتی هم نداشت . دائما یا شرکت بود یا با دوستاش مسافرت و گردش بود . قبلا توی این گردشها من و سوگندم باهانش همراه بودیم ولی خیلی وقت بود که دیگه احسان مارو توی گردشاش شریک نمیکرد . با این کارش حسادت به دلم چنگ میزد . همش تو این فکر بودم که با کی میره و میاد ولی چاره ای جز تحمل نبود .

بالاخره زنگ در به صدا در اومد و اولین مهمونامون یعنی عمو مهرداد و خانوادش رسیدن . همه توی پذیرایی نشستن و مشغول حرف زدن شدن . سوگند سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- بگو ببینم دیشب چی شد ؟ جون مُوژان هر چی رو جا بندازی الهی سوسک شی .

- کوفت ! همچین میگه چه اتفاقی افتاد که هر کی ندونه فکر میکنه قرار بود همون دیشب بله رو هم بگم .

- من اگه جای تو بودم که اصلا میگفتم همون دیشب عقدمم بکن . خدایش رادمهر بد تیکه ایه . الهی تو گلوت گیر کنه .

- حالا کی گفته من میخوام بله رو بهش بگم ؟ سوگند جلدی شد و گفت :

- مثلا چرا نباید بگی ؟

- تو که خودت بهتر میدونی .
- سوگند کلافه از جاش بلند شد و گفت :
- پاشو بیا بریم تو اناقت باهات حرف دارم .
- از همه عذر خواستیم و به اتاقم رفتیم . یعنی سوگند به زور من و میکشید .
- تو اناق رفتیم . سوگند در و بست همینجوری که دستم و میمالیدم گفتم :
- بمیری . دستم درد گرفت .
- مژژان چي تو اون کله ي پوخته ؟ میخوای رادمهر ورد کنی ؟
- آره
- چرا ؟ چه ایرادی توی این پسر هست ؟
- من کاری به ایراداش ندارم . اصلاً این پسر گل ، ماه ، خوب بابا من یکی دیگه رو میخوام . تو که میدونی چرا اینجوری برخورد میکنی ؟
- اونیه که تو میخوای آماراش میرسه که با کدوم دختر کدوم روز کجا رفته !
- تو میخوای به خاطر همچین آدمی زندگیت و تباه کنی ؟
- عصبانی شدم . طاقت نداشتم ببینم کسی در مورد احسان اینجوری حرف میزنه . با لحنی عصبی گفتم :
- چرا انقدر تو زندگي من دخالت میکنی ؟ اصلاً به تو چه . پات و از زندگیم بکش بیرون خودم میدونم چه تصمیمی باید بگیرم و چیکار باید بکنم .
- فهمیدی ؟
- سوگند پوزخندی زد و گفت :

- زندگیت مال خودت اختیارش و داری . راست میگي ببخشید دیگه نیام چشمات و به روی حقیقت باز کنم . میذارم توي همین زندگي خودت دست و پا بزني .

در و باز کرد و رفت بیرون . روی تخت نشستم سرم و تو دستم گرفتم . دوست نداشتم با سوگند اینجوري حرف بزنم ولي از اینکه بین رویاهای شیرینی که واسه ی خودم و احسان میساختم مدام دخالت میکرد و رویام به کاب*و*س تبدیل میکرد عصبانی میشدم .

با صدای زنگ در به خودم اومدم این باید احسان باشه . نگاهی توي آینه کردم و با تاخیر از اتاق اومدم بیرون . احسان داشت به سمت پذیرایی میرفت که نگاهی به من افتاد . ایستاد لبخندی به لب آورد و گفت :

- به سلام مؤژان خانوم احوال شما .

دوباره همون نگاه گرم و مهربون همیشگی . باورم نمیشد این چهره ی معصوم بتونه کارایی که سوگند بهم میگفت و بکنه . بی اختیار لبخندی به روش زدم و گفتم :

- سلام . نیستی . دیگه تحویل نمیگیری .

- من همه ی وقتم متعلق به تونه شما سراغ نمیگیری .

با این حرفش قند تو دلم آب شد . تعارفش کردم تا بره توي پذیرایی . بعد از سلام و احوال پرسي با همه نشست . کمی دیگه به حرف زدن گذشت که با مامان میز شام و چیدیم و همه رو سر میز دعوت کردیم . همه تو سکوت شام میخوردن که یهو سوگند سکوت و شکست و گفت :

- عمو راستي شنيدم دارين داماد دار ميشين . به خدا خيلي جوونين هنوز واسه داماد دار شدن .

همه خنديدن . " آي سوگند مارمولك " ميدونستم از قصد جلوي احسان اين بحث و پيش كشيده تا عكس العملش و بينه . احسان از همه جاببي خبر نگاهي به همه انداخت و رو به سوگند گفت :

- داماد ؟ جريانش چيه ؟

سوگند خنديد و گفت :

- مگه تو نميدوني ؟ مارو باش كه گفتيم اولين نفر تو مي فهمي . نا سلامتي طرف دوسته ها !

احسان چيني به پيشونيش انداخت و گفت :

- دوستم ؟

- آره ديگه رادمهر ديشب اينجا بوده براي خواستگاري از موزان . نميدونستي ؟

احسان نگاهش به سمت من برگشت . اول صورتش هيچ حالي نداشت بعد گفت :

- نه رادمهر به من چيزي نگفت . حالا بله رو هم گفتي موزان ؟

از اينكه انقدر خونسرد ازم اين سوال و پرسيد تعجب كردم . انتظار داشتم از كوره در بره يا مثلاً قرمز بشه و اخماش بره تو هم ولي كم كم روي صورتش لبخند محوي نشست سرم و از ناراحتي پايين انداختم و خيلي ناراحت گفتم :

- نه قراره هفته ي ديگه جواب و بهشون بديم .
- چه بي خبر خوب به منم خبر ميدادي شيطونك .
- سرم و بالا گرفتم . هيچي نميتونستم از توي صورتش بخونم . نه خوشحال بود نه ناراحت . سوگند گفتم :
- اين يه هفته هم فرماليتست . وگرنه كي به همچين پسري جواب نه ميده ؟
دروغ ميگم زن عمو ؟
- مامان كه هنوز از خواستگاري كردن رادمهر از من هيچان زده بود گفتم :
- والا پسر خويشه . از همه مهمتر اينكه پدر و مادر خوبي هم داره . ديگه داريم ۳ ساله رفت و آمد ميكنيم . همه جوره ديگه ميشناسيمشون .
بابا نگاهي بهم كرد و گفتم :
- تا نظر خود مُوژان چي باشه . من و مادرش كه تصميم گيرنده نيستيم .
عمو گفتم :
- من ۱ - ۲ تا بر خود كه ديدمش واقعا به نظرم پسر خوبي اومد .
سوگند دوباره گفتم :
- حالا پسر خوبي كه هست چقدر به مُوژان مياد .
همه لبخندي زدن . نگاهم به احسان افتاد در سكوت شامش و ميخورد و نظري نميداد . بابا رو به احسان گفتم :
- احسان جان عمو ما به كمك توام خيلي احتياج داريم . بالاخره دوست چندين و چند سالت بوده و تو بهتر ميشناسيش نظرت چيه ؟
احسان قاشقش و زمين گذاشت و گفتم :

- رادمهر خیلی پسر خوبیه . فکر کنم بتونه مُوژان و خوشبخت کنه . توي این چند سال تا حالا اتفاق یا برخورد بدی ازش ندیدم .

وا رفتم انتظار همچین جوابی رو ازش نداشتم . دوست داشتم از حسودیش بگه پسر خیلی بدیه یا مثلاً حرفی بزنه که بر علیه رادمهر باشه . ولی خیلی خونسرد بود . نگاهم به سوگند افتاد . با ابروش اشاره ای به احسان کرد . میفهمیدم منظورش و مثلاً میخواست رفتار احسان و بهم نشون بده و بگه دیدی چقدر خونسرده . ولی نگاهم و ازش گرفتم و به بشقاب جلوم دوختم .

بعد از شام دوباره همه توي پذیرایی جمع شدیم . همه حرف زدن و از سر گرفتن تنها کسی که مغموم و ساکت گوشه ای نشسته بود و چیزی نمیگفت من بودم .

بالاخره عمو و بعدش هم احسان عزم رفتن کردن . برای بدرقه تا دم در رفتیم . لحظه ی آخر احسان چشماش و توي چشمام دوخت و گفت :

- نظر خودت چیه ؟

سعی کردم بی تفاوت باشم . گفتم :

- نمیدونم هنوز . ولی رادمهر پسر بدی نیست روش حتما فکر میکنم .

نمیدونم چرا این حرف و زدم شاید میخواستم حسادت کنه ! چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد شب بخیری گفت و رفت . نمیفهمیدم منو دوست داره یا نه ! فکر میکردم اگه فقط بشنوه که رادمهر از من خواستگاری کرده حتما به

خودش میاد ولی انگار شوک کمی بود . شایدم میدونست که من هیچ وقت با رادمهر ازدواج نمیکنم .

شب توی اتاقم با ذهنی درگیر روی تخت دراز کشیدم . آگه میخواستم از روی عقل تصمیم بگیرم حتما به رادمهر جواب مثبت میداد . رادمهر هم از نظر ظاهر بهتر بود هم از لحاظ موقعیت . البته آگه اخلاق گندش و فاکتور میگرفتیم ! از احسان بهتر بود . رادمهر قد بلند و اندام ورزیده ای داشت . چشم و ابروی مشکی شرقیش با پوست گندمیش جذابیت خاصی رو داشت . ولی احساسم چی میگفت ؟ احسان هم موقعیت خوبی داشت . مخصوصا با رونقی که شرکتش گرفته بود از لحاظ مالی بی نیاز بود ! از نظر ظاهر هم قد بلند و اندام لاغری داشت . پوست سفید و چشم و ابروی روشنی هم داشت . ناخود آگاه توی دلم قربون صدقه ی نگاه مهربونش رفتم . ولی آخه چرا هیچ حرفی بهم نمیزد ؟ یعنی دوستم نداشت ؟

یهو فکری به ذهنم رسید روی تخت نشستم و بیشتر فکر کردم . خوب شاید خواستگاری شوک لازم و به احسان نداده ! شاید بد نباشه یکم بیشتر بترسونمش . مثلا جواب بله به رادمهر بدم ! لبخندی روی لبم نشست . از فکر اینکه میتونم با این ترفند از زیر زبون احسان احساساتش و بیرون بکشم خوشحال بودم . به رادمهر فکر کردم . اون که براش مهم نبود . خودشم با اومدن به مراسم خواستگاری یه جورایی من و بازیچه قرار داده بود ! پس اشکالی نداشت آگه منم یکم باهاش بازی میکردم . جواب بله رو به رادمهر

میدم و حسابی احسان و باهاش میترسونم بعد یه بهونه ای پیدا میکنم و ازدواج و با رادمهر به هم میزنم .

انقدر فکر تحریک حسادت احسان مغزم و پر کرده بود که به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم . انقدر خوشحال بودم از فکر جدیدم که حد نداشت با خودم میگفتم بالاخره این رادمهر عب*و*س به یه دردی خورد . خیلی راحت با این فکر خوابم برد .

فصل چهاردهم

از صبح تلفن بارها و بارها زنگ خورده بود دیگه با آخرین زنگ با سردرد از خواب بیدار شدم و از اتاقم بیرون رفتم مامان پای تلفن بود و با من و من داشت اتفاقات شب عروسی رو برای کسی که پشت خط بود توجیه میکرد . خسته شدم انقدر به همه جواب پس دادم به سمت مامان رفتم . گوشی رو از دستش گرفتم و روی تلفن کوبیدم . مامان با چشمای متعجب بهم خیره شد و گفت :

- این چه کاری بود کردی ؟

- کاری رو کردم که شما باید میکردین . چرا برای همه توضیح میدین ؟ اصلا به بقیه چه ربطی داره که من واسه ی زندگیم چه تصمیمی میگیرم یا چرا به عروسی خودم نیومدم ؟

مامان نگاه عصبانیش و به من دوخت و گفت :

- هی هر چی من و بابات ملاحظه ی تو و شرایطت و میکنیم هی بدتر میشی ؟ فکر کردی کار خوبی کردی ؟ من دارم جواب تلفنارو میدم که

حداقل آبرویی که تو با این کارت از ما بردی و بتونم به جورایی برگردونم .
اصلا فکر میکنی و کاری رو انجام میدی ؟

میدونستم بالاخره به روز حرفای مامان سر باز میکنه . تا اینجا هم خیلی
خودش و نگه داشته بود . بیشتر به خاطر بابا و خواهش هاش بود که بهم
چیزی نمیگفت . توی چشمش نگاه کردم و گفتم :

- ازدواج خودم بود . بله رو خودم گفتم حالا هم میخوام پس بگیرم همه
چی و ...

مامان میون حرفم پرید و گفت :

- پسر مردمم بازیچه ی دست توئه که ببینه تو هر دقیقه چه سازی برایش
میزنی تا اونم بر *ق*صه ؟ مگه رادمهر چشه ؟ خوب تو به ایراد توی این پسر
پیدا کن من حق و به تو میدم .

برای بار صدم لعنت فرستادم به رادمهر و این همه بی نقص بودنش . گفتم :
- میگین رادمهر خوبه باشه منم قبول میکنم ولی نمیخوام باهاش زندگی
کنم همین . چند بار این حرفارو بزnm آخه ؟

عصبانی به سمت اتاقم رفتم و در و بستم . دوباره زنگ تلفن به صدا در اومد
و مانع جواب دادن مامان به من شد . صدای فریاداش و میشنیدم داشت به
شخص پشت تلفن گله ی من و میکرد . خدا من و ببخشه که انقدر اذیتش
میکنم . دست خودم نیست انقدر این مدت در مورد تصمیم اشتباهی که
گرفته بودم از همه شنیدم که دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده بود !

گوشیم زنگ خورد نگاهي به صفحه کردم شماره ي احسان بود . قلبم نزدیک بود بیاد تو دهنم . نفس عمیقی کشیدم تا یکم از دستپاچگیم کم بشه و دکمه ي تماس و زدم .

- بله ؟

- سلام مُوژان خويي ؟

- سلام ممنون تو خويي ؟

- مرسي . يه چيزايي شنيدم . عروسيت به هم خورده ؟

- آره . شما که تشریف نياوردين . ما هم گفتيم عروسي بدون حضور شما صفا نداره به هم زدیمش . ميخواستي بعد از اين ۳ روز هم زنگ نزني ! زشته يه خبر بگيري !

احسان هنوزم جدي بود گفت :

- چرا اين کار و کردي ؟

- احسان بسه خسته شدم انقدر براي همه توضيح دادم .

- هميشه فکر ميکردم خيلي عاقلي اين خل بازيا چيه از خودت در مياري مُوژان ؟ زندگيت بچه بازيه ؟ اين کارارو ول کن و مثل يه بچه ي خوب برو سر خونه و زندگيت .

دلم بيشتر از قبل گرفت . ديگه بهم ثابت شده بود که احسان علاقه اي بهم نداره و اين همه مدت گول نگاه مهربونش و خوردم . يعني اون با همه مهربون بود ولي من ميخواستم از اين مهربوني چيزي که ميخوام و برداشت کنم . لحنم از حالت خونسردي در اومد عصباني شدم و گفتم :

- باید برای توام تکرار کنم که زندگی خودمه ؟ برو به عشق و حالت برس
اصلا واسه چي به من زنگ زدي ؟ جز اینکه قلبم و بشکني ديگه چه فايده
اي داره زنگ زدنت ؟

نداشتم حرف ديگه اي بزنه گوشي رو قطع کردم . نمیدنم چرا اين حرفارو
بهش زدم . حالا که احساس احسان و فهميده بودم دوست نداشتم اون از
احساساتم بويي ببره . ولي ازدواج با رادمهر برام سخت بود . من کس ديگه
اي رو دوست داشتم و روحم براش پر میکشيد اونوقت چجوري با جسم
زن مردی بشم که علاقه اي بهش ندارم ؟ اين خیانت به رادمهره .

فصل پانزدهم

انقدر توي افکار شیطاني و نقشه هاي خودم غرق بودم که نفهميدم چجوري
۱ هفته گذشت . روزي که سوگند براي آستي کردن زنگ زده بود و هيچ وقت
يادم نميره لحظه اي که بهش گفتم تصميم دارم با رادمهر ازدواج کنم چند
دقيقه اي پشت خط سکوت شد و بعد گفت :

- مطمئني ؟ مُوژان خودتي ؟ چي شد که اين تصميم و گرفتي ؟
سعي کردم خندم و بخورم گفتم :

- حرفاي اون روزت خيلي روي من اثر گذاشت و يه جورايي متحولم کرد .
سوگند که معلوم بود هنوز دليل قبول کردن من و باور نکرده گفت :
- غلط نکنم يه ريگي به کفشته تو به اين راحتيا دم به تله نميدي . راستش و
بگو .

سعي کردم خودم و دلخور نشون بدم گفتم :

- به جاي اينكه بهم تبريك بگي داري مزخرف ميگي ؟

و سوگند پشيمون از حرفش بهم تبريك گفت . بالاخره سر وقت سيما جون تماس گرفت و جواب مثبت من و از مامان گرفت . دلم براي سيما جون ميسوخت واقعا زن خوبيه . بعد از حرف زدن با مامان ، سيما جون كمى با من حرف زد و تبريك گفت . قرار شد براي بقيه ي حرفها ۲ روز ديگه به خونمون بيان .

بالاخره اون دوروز هم گذشت . لباس مناسبى رو انتخاب كردم و به انتظار خانواده ي صبورى نشستم . مامان سر از پا نميشناخت . وقتى نگاهى به چهره ي خوشحال مامان و بابام مينداختم براي ۱ لحظه از كاري كه ميخواستم بكنم پشيمون ميشدم ولي بعد چهره ي پر حسادت احسان كه جلوي چشمم ميومد عزمم بيشتر جزم ميشد .

با ورود مهمونا توي صورت هر كدومشون دقيق شدم . سيما جون و آقاي صبورى خوشحال بودن . نگاهم به چهره ي رادمهر افتاد بيشتر متعجب بود . نميدونستم چه ريگي تو كفش اونه كه امشب بي دردسر اومده و اينجا نشسته !

حرفا بيشتر حول مهرية و عروسي و عقد و جشن ميچرخيد . ديگه زمانى به من و رادمهر ندادن كه با هم حرف بزنيم . البته ما هم اصراري نداشتيم . حداقل اينجوري براي من بهتر بود . ميترسيدم حرفي بينمون رد و بدل شه و من توي تصميمي كه گرفته بودم سست بشم . تمام مدتي كه نشسته بوديم

رادمهر حتي نيم نگاهي به من نينداخت . انگار جفتمون فقط جسمامون اونجا حضور داشت هر کس توي فکر خودش بود .

بالاخره مهریه ام ۲۰۰ تا سکه شد و قرار بر اين شد که براي راحتي من و رادمهر و خريد لوازم مورد نیازمون آخر هفته بریم محضر و عقد کنیم . فکر اينجاش و نکرده بودم ! ولي خودم و نباختم . فوقش طلاق میگرفتم ! خيلي همه چي رو راحت و سرسري گرفته بودم .

سر ميز شام سيما جون عمدا کاري کرد که من و رادمهر کنار هم بشينيم . خيلي معذب بودم . ولي رادمهر بازم بيخيال بود . رادمهر دیس برنج و برداشت و به سمتم گرفت از اين کارش تعجب کردم . پس اينم ميتونست يکم مهربون تر باشه ؟ يه کمي برنج توي بشقابم ريختم و تشکر کردم . براي خودشم برنج کشيد و دیس مرغ و بلند کرد و به سمتم گرفت . چه يهو جنتلمن شد ! دیس مرغ و رد کردم و گفتم :

- ممنون خودتون بکشين من میخوام خورشت بخورم .

بدون هيچ حرفي براي خودش مرغ گذاشت و مشغول خوردن شد . چقدر آروم و متين غذا میخورد . همه سر ميز غذا حرف ميزدن به جز من و رادمهر . براي اولين بار بود که توي رفتاري يه پسري به جز احسان دقيق ميشدم . حرکاتش برام جالب بود . نميدونم شايد دوستم نداشت ولي خيلي هوام و داشت . يه جورايي اين حمايتش دل گرم میکرد ولي من جلوي خودم و میگرفتم و نميذاشتم احساساتم قلیان پیدا کنه . آدم با يه حرکت که دل نميبنده !

بعد از خوردن شام خانواده ي صبوري قرار محضر و گذاشتن و رفتن . به اتاقم پناه بردم . احساس ميکردم يه گلوله ي آتيش توي قلمب افتاده . حالم منقلب شده بود . نزديكي به رادمهر معذبم کرده بود . يه جوري با حركتاي امشبش داشت از اين بازي منصرفم ميكرد ولي وقتي برق بي تفاوتي رو لحظه ي آخر توي چشماش ديدم بيشتر از قبل مصمم شدم .

خبر بله گفتن و عروسي من مثل يه بمب توي فاميل و دوست و آشنا پيچيد . احسان بر خلاف انتظارم خيلي راحت تماس گرفت و تبريك گفت . يه لحظه شك به جونم افتاد كه نكنه واقعا دارم اشتباه ميكنم و احساس ي در كار نيست . ولي نميدونم چرا بازم اين بازي و ادامه ميدادم . تنها خريدي كه تا قبل از روز محضر انجام داديم خريد حلقه بود . اونم براي آشنايي بيشتر و حرفهاي احتمالي كه قرار بود من و رادمهر به هم بزنيم تنها رفتيم . توي اولين مغازه اي كه رفتيم رادمهر حلقه اي رو ديد بدون اينكه نظري ازم پيرسه خريده . انتظار داشتم حداقل يه نظر ازم ميپرسيد . ولي زيادم ناراحت نشدم . بعد از اون سوتي كه سر خريد حلقه ام دادم وقتي توي ماشين نشستم منتظر بودم رادمهر سرزنشم كنه ولي بر حلاف انتظارم خشك تر و عب*و*س تر از قبل به سمت خونمون رانندگي كرد . وقتي از ماشينش پياده شدم حتي جواب خدا حافظيم و نداد . پاشو روي پدال گاز گذاشت و خيلي زود از جلوي چشمام محو شد و تا خود روز محضر هم ديگه نديدمش . روز عقدمون رسيد . حدوداي ساعت ۵ عصر همراه با خانواده ي عمو و

احسان با چند تا از فامیلاي نزدیک خانواده ي صبوري رفتیم محضر تا عقد کنیم . خیلی راحت همه چي پیش رفت به عنوان زیر لفظي دستبند زیبایی روسیما جون دستم کرد و ب* و*سه اي روي موهام نشوند . وقتی بله رو گفتم نگاهم به صورت احسان بود که ساکت گوشه اي ایستاده بود و به سفره ي عقد خیره شده بود . صدای سوت و جیغ و دست بالا رفت . اشک توي چشمم حلقه زد . برای اولین بار ترسیدم که دیگه راه برگشتي نباشه نگاهم توي آینه اي که جلوي روم بود افتاد چشمم با چشماي رادمهر گره خورد . برای اولین بار بود که میدیدم اون چهره ي همیشه خونسردش رنگي از عصبانیت داشت . دلیل عصباني بودنش و نمیدونستم ولي از نگاهش ترسیدم . روم و برگردوندم . بعد از اینکه حلقه هارو دست همدیگه کردیم هر کس هدیه اي بهمون داد بابا و مامانم ساعت زیبایی به رادمهر هدیه دادن . همینطور سرویس طلا سفید ظریفی به من دادن . بابا و مامان رادمهر هم بهمون سند ویلايی توي لواسون و دادن . دفتر بزرگی رو جلومون گذاشتن تا امضا کنیم . ساعتی بعد از در دفتر خونه بیرون اومدیم . دلم میخواست برم خونه و توي اتاق خودم ولي با صدای آقای صبوري فهمیدم آرزویی محاله : - خوب به مناسبت ازدواج بچه ها میخوام همه رو شام مهمون کنم . همه خوشحال دست زدن و هورا کشیدن . هر کس سوار ماشینش شد رادمهر با همون اخماي تو هم گفت :

- پس چرا وایسادی ؟ همه رفتن بیا دیگه .

دروغ نگفته باشم به لحظه ازش ترسیدم . وقتی اخم میکرد خیلی ترسناک میشد . سوار ماشین شدم . با سرعت سرسام آوری میروند . هر لحظه ممکن بود تصادف کنیم . از ترس به صندلی چسبیده بودم . ولی خداییش حرفه ای رانندگی میکرد با این وجود بازم میترسیدم . بالاخره به حرف او مدم :

- میشه آرام تر بري ؟

خودش و به نشنیدن زد . دوباره گفتم :

- میشه آرام تر بري ؟ صدام و میشنوي ؟

- آره میشنوم از این آرام تر هم نمیتونم برم .

لجم گرفت گفتم :

- خودت به جهنم من هنوز جوونم نمیخوام به این زودي بمیرم .

- واقعا چه جمله ي عاشقانه اي ! فکر نمیکردم روز عقدمون انقدر برام

احساسات خرج کني عزيزم !

بیشتر پاشوروي گاز فشرد با سرعت از بين ماشينا لايي میکشيد . چشمام و

بسته بودم . خودم و هي به صندلي میچسبوندم با التماس گفتم :

- رادمهر خواهش میکنم آرام برو . از چي انقدر عصباني ؟

ماشين و گوشه ي اتوبان نگه داشت . با شدت زد روي ترمز آگه دستم و به

دستگیره ي در نگرفته بودم مطمئنا سرم میخورد به شیشه :

- چه خبرته ؟ داشتی من و به کشتن میدادی . کي بهت گواهینامه داده ؟

به طرفم برگشت چند دقیقه ای بهم نگاه کرد . حس میکردم داره چیزی رو تو ذهنش تجزیه و تحلیل میکنه و برای گفتش شك داره . نگاهم و به چشمای مشکیش دوختم . اما هیچ حرفی نزد . از ماشین پیاده شد و در و محکم به هم کوبید . چند قدمی از ماشین فاصله گرفت دستاش و عصبی مدام توی موهاش میکشید . با خودم همه ی اتفاقی که تو محضر افتاده بود و مرور کردم . همه چی بدون هیچ عیب و ایرادی بود به جز قسمتی که داشتم بله رو میگفتم . یعنی نگاه من و دیده ؟ کلافه شدم . نمیدونستم باید برم دنبالش یا نه . ترجیح دادم توی ماشین منتظرش بمونم . نیم ساعت بعد برگشت . داشت با تلفنش حرف میزد . سوار ماشین شد و به مخاطب پشت تلفن گفت :

- باشه میدونم کجارو میگین . الان خودمون و میرسونیم .

بدون اینکه حرفی بهم بزنه ماشین و به حرکت در آورد گفتم :

- رادمهر ...

نذاشت هیچی بگم گفت :

- اصلا نمیخوام چیزی بشنوم .

با شنیدن این حرف ساکت شدم و به صندلی تکیه زدم .

رادمهر ماشین و به حرکت در آورد البته نه به سرعت قبل ولی بازم تند

رانندگی میکرد . وقتی به رستوران رسیدیم ساعت نزدیکای ۸ بود . آقای

صبوری با دیدنمون خندید و گفت :

- آخی تو توافیک موندن انقدر دیر کردن .

همه با این حرف خندیدن . حتما فکر کرده بودن تو این مدت رفتیم حسابی گشتیم و خوش گذروندیم ! چه خوش خیال !

برای حفظ ظاهر م که شده بود من و رادمهر کنار هم نشستیم . احسان تقریباً جلوی ما نشسته بود . همه با هم مشغول حرف زدن بودن . یهو گرمای دست رادمهر و روی دستم حس کردم . نگاهی به رادمهر کردم . مشغول حرف زدن با بابام بود . ولی همچنان دست من و تو دستش گرفته بود . نگاهم به احسان افتاد که به دستای ما خیره شده بود . تازه معنی این حرکت رادمهر و میفهمیدم . عجب آدم موزی بود . خواستم دستم و از توی دستش بیرون بکشم که سفت تر از قبل دستم و گرفت . هر کاری میکردم دستم و ول نمیکرد آخر خیلی خونسرد به سمتم برگشت و خیلی آروم گفت :

- جایی میخواهی برای عزیزم ؟ چیزی میخواهی ؟
از لحنش شوکه شدم هر کی نمیدونست فکر میکرد عاشق و شیدای همیم . سعی کردم نمایشش و خراب نکنم . لبخند نصفه و نیمه ای بهش زدم و گفتم :

- نه نه هیچی نمیخواهم .
دستم و بالا آورد و ب*و*سه ای به روش زد . این دیگه خارج از باورم بود . طی مدتی که داشتیم شام میخوردیم مدام با حرکات نمایشی رادمهر غافلگیر میشدم . بالاخره اون شب به پایان رسید . موقع رفتن سریع از همه خداحافظی کردم و توی ماشین بابا نشستم . مطمئن بودم اگه بازم سوار ماشینش بشم با اون رانندگیش حتما میمردم .

بالاخره به اتاقم رسیدم . دستم و بالا آوردم جای ب*و*سه ی رادمهر و لمس کردم . لبخندی روی لبم نشست رفتار امشبش جور ی بود که واقعا حس کردم که شوهرمه و بهش تعهد دارم . امروز من واقعا عقد کردم ! احساسات احسان همون بود هیچ فرقی نکرده بود . حتی ذره ای حسادت هم توی رفتارش نمیدیدم فقط یکم آروم تر شده بود . داشتم دیوونه میشدم دیگه . همه ی این کارا به خاطر اون بود اونوقت خیلی راحت از کنار من میگذشت ؟ تمام مدت تو رستوران داشتم نگاهش میکردم . فقط چند باری نگاهش به من و رادمهر افتاد ولی عکس العمل خاصی از خودش نشون نداد که من بذارمش پای علاقهش . حالا باید چیکار میکردم ؟ به اینجای بازی فکر نکرده بودم .

فصل شانزدهم

رادمهر اصرار داشت خیلی زود جشنی گرفته بشه و بریم سر خونه زندگیمون ! نمیدونستم این عجلش از چی نشأت میگیره ولی هر چی که بود نمیتونست از روی علاقه باشه .

به بهانه های مختلف از خرید رفتن با مامان برای جهیزیه سر باز میزد . حتی برای خرید لباس عروس هم که رفتیم فقط و فقط بیننده بودم و این مامان و سیما جون بودن که لباس برام انتخاب میکردن . رادمهر هم نظری نمیداد معمولا . مامان و سیما جون هر روز برای خرید جهیزه و خونه ی من و رادمهر این ور و اون ور میرفتن و مدام در حال رفت و آمد بین بازار و خونه ی آینده ی من و رادمهر بودن . مامان مدام تعریف میکرد برام ولی هیچ شوق

و ذوقی و احساس نمی‌کردم . توی سر من چیز دیگه ای می‌چرخید . توی زمانی که عقد کرده بودیم نه من و نه رادمهر اصراری نداشتیم که با هم بیرون بریم . یعنی میشد گفت سردترین زوج حساب میشدیم . همیشه فکر می‌کردم برای روز عروسیم سنگ تموم می‌ذارم و از ذوق زیاد خودم و میکشم ولی الان که بهش نزدیک شده بود کمتر احساس ذوق زدگی می‌کردم . یه روز مامان طبق معمول همیشه داشت از خونه می‌گفت :

- دیگه همه چی و خریدیم تموم شده . کامل خونه رو هم چیدیم . سیما خانوم می‌گفت اگه فردا تو و رادمهر کاری ندارین برین یه سر به خونه بزنین . سرم به کتابی که تو دستم بود گرم بود مامان دوباره گفت :

- موزان صدام و میشنوی ؟

- بله شنیدم . اگه رادمهر کاری نداشته باشه بهش میگم با هم بریم .

همون شب رادمهر با گوشیم تماس گرفت :

- بله ؟

- سلام

- سلام رادمهر خوبی ؟

- ممنون تو خوبی ؟

- مرسی . کاری داشتی ؟

- جالبه من هر وقت کار داشته باشم باید با زنم صحبت کنم !

سعی کردم به لحن نیشدارش توجهی نکنم گفتم :

- خوب ؟ بگو

- فردا میخوام برم یه سر به خونه بزیم دوست داری پیام دنبالت با هم بریم ؟

- آره چه ساعتی ؟

- ۵ عصر .

- باشه منتظرت میمونم .

- خداحافظ

گوشی و قطع کرد . همین !

فردای اون روز مانتو و شلوار اسپرتی پوشیدم و منتظر او مدن رادمهر شدم .
 راس ساعت ۵ او مد دنبالم سوار ماشینش شدم بوی عطرش کل ماشین و
 برداشته بود . ماشین و به حرکت در آورد . کل راه مدام چشمم به اسم
 خیابونا و کوچه ها بود تا بتونم آدرس و یاد بگیرم . اتفاقا خیلی هم سر راست
 بود . جلوی آپارتمانی نگه داشت . آپارتمان نمای سفید رنگی داشت . یه
 لحظه من و یاد این خونه های رویایی توی داستانا انداخت . وارد ساختمون
 که شدیم اول از همه لابی مجلل ساختمون بود که نظرم و به خودش جلب
 کرد . رادمهر کنار آسانسور رفت جفتمون با هم سوار شدیم و دکه طبقه ی
 ۴ و زد . آسانسور طبقه ی چهارم توقف کرد هر دو پیاده شدیم . رادمهر با
 کلیدی که داشت در آپارتمان و باز کرد . اول از همه دل باز بودن خونه بود
 که مود توجه قرار میگرفت . الحق که خونه ی خوشگلی بود . قسمت حال
 و پذیرایی خونه پنجره های بلند و زیبایی داشت که باعث میشد خونه خیلی
 دلپذار تر به نظر بیاد . مامان و سیما خانوم خیلی سلیقه به خرج داده بودن .
 مبلمان و پرده های حال و پذیرایی همه به رنگ قهوه ای کرم بود . کف خونه

پارکت قهوه اي تيره بود و ديوارا کرم روشن بود . وارد آشپزخونه شدم که انتهاي حال قرار داشت . رنگاي قرمز و سفيد خيلي استفاده شده بود توي چيدمانش ناخود آگاه به آدم انرژي خاصي ميداد . توي آشپزخونه ميز ناهار خوري ۴ نفره اي بود و بيرون آشپزخونه توي حال ميز ناهار خوري ۱۲ نفره که سر مدل مبلا بود قرار داشت . از آشپزخونه بيرون اومدم . يکم که به سمت چپ ميرفتم سرويس بهداشتي قرار داشت . ۱ اتاق با کمي فاصله کنارش قرار داشت در اتاق و باز کردم يه تخت خواب يه نفره و کمد لباس و ميز تحرير توش قرار داشت که رنگ آميزي سفيد و سبز داشت . در اتاق و بستم در کنارش و باز کردم که حمام بود . انتهاي خونه راهروي قرار داشت که توي راهرو يه در ديگه وجود داشت . سرکي توي راهرو کشيدم در و باز کردم . چيزي که ميديدم خيلي رويابي بود . اتاق خواب اصلي بود جايي که قرار بود اتاق من و رادمهر بشه . همه چي مخلوطي از آبي کم رنگ و شيري بود . تخت دو نفره ي زيبايي وسط اتاق قرار داشت دو طرفش عسلي بود که روش چراغ خواب قرار داشت . سمت ديگه ي اتاق کمدا بود و طرف ديگه ميز آرايش خوشگلي قرار داشت . دلم غنچ رفت از همه بيشتريه اين اتاق خوشم اومده بود هنوز توي چار چوب در ايستاده بودم و نگاه ميکردم صداي رادمهر و درست زير گوشم شنيدم که گفت :

- قشنگه ؟

هنوزم خيره نگاهم به اتاق بود تنها سرم و تگون دادم . دوباره گفت :

- ميدونم

خیلی جدي برگشتم نگاهش کردم که گفت :

- اتاق خوابمون استشنا سلیقه ی منه .

تازه متوجه تلافي كردنش شدم . توي روز خواستگاري وقتي از اتاقم تعريف كرده بود من گفته بودم میدونم و ضایع كرده بودمش حالا با این حرفش میخواست تلافي كنه . لبخند شیطنتم آمیزي گوشه ی لبش نشسته بود خونسرد وارد اتاق شدم و گفتم :

- منظور من از قشنگ بودن خود اتاق بود نه وساییش .

رادمهر یه لنگه ابروش و بالا انداخت اونم وارد اتاق شد و گفت :

- اینجوریه پس ؟ باشه میگم همین فردا بیان همه چی رو بیرن .

انقدر جدي این حرف و زد که ناخود آگاه گفتم :

- نه نه ...

بعد متوجه سوتی که داده بودم شدم و جلوی دهنم و گرفتم . رادمهر با همون

خونسردی ذاتیش گفت :

- چیزی شد ؟ یعنی خوشت میاد ؟

سعی کردم به اندازه ی خودش خونسرد جواب بدم ولی مثل اون بودن امر

غیر ممکني بود . روم و ازش گرفتم و گفتم :

- حالا بدك نیست قابل تحمله بذار یه مدت باشه بعدا عوضش میکنیم .

یهو زد زیر خنده و گفت :

- میدونستی خیلی پرویی ؟ قیافت و خونسرد میکنی اون برق توي

چشمت و میخوای چیکار کنی ؟

- اولین بار بود که از غالب همیشه جدیش بیرون میومد و سر به سرم میذاشت
لبخندی بی اختیار روی لبم نشست گفتم :
- همون کاری که تو یهو با خندت میکنی ! چجوری یهو جلو خندت و
میگیری و انقدر ترسناک و جدی میشی ؟
با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت :
- من ترسناکم ؟ پس این همه خاطر خواه الکی دنبالم ؟
نتونستم خندم و بخورم قهقهه ای زدم و رفتم به سمتش با مشت آروم زدم تو
بازوش و گفتم :
- خود شیفته بودم دیگه حدی داره .
ناگهی به مشت من و بعد بازوش کرد و گفت :
- هر مشت که بزنی تلافی میکنم گفته باشم از الان ، من مشت الکی
نمیخورم .
- دلم خواست سر به سرش بذارم . مشت دیگه ای به بازوش زدم که یهو من و
هل داد افتادم رو تخت جیغ خفه ای کشیدم خم شد روم و دستام و گرفت
گفت :
- به نفع بود که من و امتحان نمیکردی . یکم تقلا کردم دستام و از توی
دستش در بیارم ولی نشد یهو دیدم پاهام آزاده انگار فکرم و خوند چون تنش
و انداخت روم و دیگه پاهام نمیتونستم تکیه بدم گفتم :
- رادمهر شوخی کردم تورو خدا بلند شو .
- نه نه دیگه پشیمونی سودی نداره .

- رادمهر سنگيني الان خفه ميشم .

- خودت سر شوخي رو باز كردي .

چشمامون مقابل هم بود شايد ۵ سانتم با هم فاصله نداشتيم . آروم شدم .

نفس نفس ميزدم به خاطر تقلايي كه كرده بودم . صورتش دوباره جدي شده

بود . هيچ كدوم حرفي نميزديم . توي سكوت فقط به هم خيره شده بوديم

چند دقيقه اي توي همون حالت مونديم . احساس ميكردم نميتونم چشم

ازش بردارم . نميدونم چرا دوست داشتم نزديك خودم داشته باشمش .

انگار يهو رادمهر به خودش اومد كم كم دستاش از دور دستام شل شد و

خودش و عقب كشيد . دوباره فاصله بينمون افتاد . رادمهر به سمت پنجره

رفت و چيزي نگفت . نميدونم خجالت كشيد يا احساس ديگه اي داشت

ولي يهو گفت :

- من ميرم آشپزخونه رو ببينم .

و بعد از اتاق بيرون رفت . از جام بلند شدم مانتم و صاف كردم و نفسم و

پر صدا بيرون دادم . يهو چه اتفاقي واسم افتاد ؟ نبايد اونو يا خودم و

سرزنش ميكردم . هر چي باشه زن و شوهر بوديم . ولي احساسات و رابطه

ي ما مثل زوج هاي تازه ازدواج كرده نبود . انگار يه جريان برقي بود كه توي

اون لحظه به هم وصلمون ميكرد . حتي من متوجه حركت سر رادمهر شدم

كه هي فاصلش و با من كم ميكرد . داشتم ديوونه ميشدم . بايد آبي به

صورتم ميزدم . از جام بلند شدم و به سمت سرويس بهداشتي كه توي اتاق

قرار داشت رفتم . آبی به صورتم زدم داشتم تو آینه خودم و نگاه میکردم که صدای بلند رادمهر و شنیدم :

- مُوژان دیدنت تموم شد ؟ من باید برم مطب .

میدونستم مطب رفتن و بهانه کرده چون خودش بهم گفت که امروز جایی کار نداره . دوباره گریز شروع شد . سعی کردم دوباره به خودم بگم که عاشق کی هستم . اگه عاشق احسان بودم پس چرا دوست داشتم رادمهرم کنارم باشه ؟ از اتاق اومدم بیرون و به رادمهر گفتم :

- بریم .

رادمهر اصلا نگاهم نمیکرد . کل مسیر برگشت توی سکوت به سر بردیم . وقتی من و جلوی خونه پیاده کرد فقط خداحافظی ساده ای به هم گفتیم و اون رفت .

۱ روز مونده بود به عروسی . همه توی تکاپو بودن و کاری میکردن . ولی من مثل مسخ شده ها یه گوشه نشسته بودم و به تصمیم و کار احمقانه فکر میکردم . به خاطر احسان این کار و کردم . ولی الان افتادم تو چاه ! حالا که احساسات احسان یه جورای برام روشن شده بود دیگه نمیخواستم تن به این ازدواج از روی بی فکری بدم . ولی هیچ جورای شهامتش و نداشتم که به کسی نظرم و بگم . سوگند به رفتارم مشکوک شده بود . حق هم داشت اولش به خاطر نقشه ای که برای احسان کشیده بودم ذوق زده بودم برای عروسی ولی الان که همه ی نقشه هام نقش بر آب شده بود همش زانوی غم بغل

گرفته بودم. ولي نداشتم بويي از ماجرا بيره. بهش قبولوندم كه فقط دلتنگي براي مامان و باباست كه عذابم ميده.

صبح روز عروسي رادمهر به دنبالم اومد و من و به آرايشگاه برد. از اون روزي كه به خونه سر زده بوديم هيچ كدوم ديگه قدمي براي صميميت يا برخورد بيشتر بر نداشتيم. سوگند اصرار داشت كه باهام بياي آرايشگاه ولي نميدونم چرا دلم ميخواست تنها باشم. ترس و دلهره به دلم چنگ ميزد. به تنهائي وارد آرايشگاه شدم. يكي از آرايشگرا دستم و گرفت و روي صندلي نشوند و كارش و شروع كرد. تمام مدت زير دست آرايشگر متوجه گذر زمان نشدم. مدام كلمه اي كه ازش واهمه داشتم توي ذهنم ميچرخيد. " فرار كردن از عروسي؟ خيلي شجاعت ميخواست. تازه مامان و بابا چي؟ فاميل چي ميگن؟ " الان حرف فاميل و به جون بخري بهتر از اينه كه يه عمر با مردي زندگي كني اصلا دوستش نداري و برات مثل كوه يخه! " دلم راضي نميشد. همش توي شك و ترديد بودم. امشب همه چي تمام ميشد. زماني كه آرايشگر آينه اي جلوي روم گرفت تازه به خودم اومدم. نگاهي توي آينه به خودم انداختم. نيمي از موهام جمع بود و بقيش آزاد بود. الحق كه آرايش زيبائي هم كرده بود. تصوير توي آينه انگار تلنگري بهم زد. با كمك خانوم آرايشگر لباس عروس و پوشيدم. تاج زيبائي كه سليقه ي مامان و سيما جون بود رو هم روي موهام گذاشت. نگاهي به خودم توي آينه انداختم. همه چي خيلي افسانه اي شده بود! مطمئن بودم اگه رادمهر من و اينجوري ميديد باورش نميشد. خانوم آرايشگر به حرف اومد:

- امشب باید به داماد قرص زیر زبونی بدم . تو رو اینجوری ببینم فکر کنم دم در سخته کنه دور از جوش .

تنها به لبخندی در جوابش اکتفا کردم . توی فکر دیگه ای بودم . نگاهی به لباسم کردم . بالاش دکلمه ی تنگ بود و از کمر یکم گشاد میشد و روی زمین میریخت . دنباله ی لباس جوری بود که روی زمین میکشید . نگاهی به صورتم کردم . عزمم جزم شد . باید میرفتم . کار خانوم آرایشگر که تموم شد شنللم روی دوشم انداخت . نگاهی به ساعت کردم ۲ بود تا ۱ ساعت یا نیم ساعت دیگه رادمهر میومد دنبالم که با هم بریم عکسای عروسی رو هم بگیریم . باید عجله میکردم . از خانوم آرایشگر خواستم که برام از آژانس ماشین بگیره . معلوم بود که حسابی جا خورده . چون معمولاً داماد میاد دنبال عروس ولی من اهمیتی به شك و تردیدای اون نمیدادم با ناباوری گفت :

- مگه داماد نمیاد دنبالت عزیزم ؟

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم :

- نه قرارمون این بود که توی آلتیه همدیگه رو ببینیم . میشه تماس بگیرین ؟ همینجوری که گوشی رو بر میداشت تا تماس بگیره گفت :

- عجب چیزایی میشنوه آدم .

منتظر ماشین نشستم . ۵ دقیقه هم نشد که ماشین رسید . با کمک آرایشگر کلاه شنل و روی سرم انداختم و انعامی بهش دادم . سریع از آرایشگاه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم . با اون لباس این همه سرعت بعید بود

ولي ميترسيدم هر لحظه رادمهر از راه برسه و نتونم موفقيت آميز فرار كنم .
راننده تاكسي با ديدن من در هيبت عروس چشماش ۴ تا شده بود . عصبي
گفتم :

- آقاي محترم ميشه زود حركت كنين ؟

انگار تازه به خودش اومد چشمي گفت و حركت كرد . ولي نگاهاي خيرش
از توي آينه حرصم و در مي آورد . سعي كردم كلاه شنل و بيشتر جلوي
صورتم بكشم تا تونه صورتم و ببينه .

بالاخره به خونه رسيدم . كرايه ي تاكسي رو حساب كردم و سريع به داخل
خونه رفتم .

وقتي پا توي خونه گذاشتم انگار تازه تونستم نفس بكشم . دستام سرد سرد
بود . لرز بدني به بدنم افتاده بود . بلا تكليف وسط خونه ايستاده بودم .
شانس آوردم كه مامان و بابا به خونه ي عمو اينجا رفته بودن تا همه با هم از
اونجا بيان سمت باغ .

خوب فرار كردم حالا بايد چيكار ميكردم ؟ جواب بقيه رو چي ميدادم ؟
نگاهي به ساعت كردم ۳ بود . مطمئنا الان رادمهر از فرارم با خبر شده بود .
گوشيم زنگ خورد نگاهي به صفحه اش كردم شماره ي رادمهر بود . جوابي
ندادم . دو بار ديگه هم زنگ زد ولي بعد انگار نا اميد شد . وسط پذيرايي
يهو نشستم . پاهام جون نداشت ديگه وايسم . هنوزم دير نشده بود ميتونستم
به رادمهر بگم كه بياد دنبالم . ولي نه مُوژان محكم باش يه تصميمي گرفتي
تا آخرش برو .

سردر گم بودم و غرق اضطراب . فرار کردن کاري نداشت ولي جوابگو بودن به حرفاي مامان و بابا و بقيه کار سختي بود .

توي عوالم خودم سير ميكردم كه صدای زنگ در اومد . نا خود آگاه از جام پریدم . سمت آیفون رفتم از توي آیفون رادمهر و دیدم . کلافه به نظر نمي اومد . مثل همیشه خونسرد بود . به لحظه وسوسه شدم كه باهاش برم ولي پاهام ياريم نميكرد . انقدر جلوي آیفون وایسام كه آخر نا امید شد و رفت . ساعت ۵ بود سوگند مدام روي گوشيم زنگ ميزد ولي من جوابي نمیدادم . هنوز همون جا توي پذيرايي نشسته بودم . حتي حوصله ي اينكه برم و لباسام و عوض كنم نداشتم .

صدای باز شدن در ورودي اومد و بعد از اون سر و صدا . از جام بلند شدم . تازه انگار ترس به جونم افتاد . بابا و پشت سرش مامان و عمو و سوگند و سارا و زن عمو وارد خونه شدن . بابا با دیدن من توي خونه عصباني به سمتم اومد و گفت :

- تو معلومه كجايي؟ اين چه كاري بود كردي؟ آخه تو چه فكري كردي دختر؟

عمو بابا رو گرفت و نداشت بيشتري از اين بهم نزديك بشه و مدام سعي ميكرد آروميش كنم . نگاهم به صورت اشك بار مامان افتاد كه زن عمو سعي ميكرد آروميش كنه . تازه اشكاي منم روي گونه هام جاري شد سوگند به سمتم اومد و دستش و دورم حلقه كرد . مامان گفت :

- اي خدا مگه چيكار كردم كه اينجوري بايد آبروم بره ؟

بابا دوباره عصباني به سمتم اومد :

- جواب بده . ميگم حرف بزن . اين چه كاري بود ؟ هان ؟ ماها همه

مسخره ي دست تويم ؟

عمو دوباره بابا رو گرفت و گفت :

- مهران انقدر حرص نخور سخته ميكني .

- بذار سخته كنم . اين چه كاري بود آخه با آبروي من كرد ؟

اولين بار بود بابارو انقدر عصباني ميديدم . هميشه انقدر بابام خونسرد بود

كه حد نداشت ولي امشب عوض شده بود .

يه لحظه دستام و گذاشتم روي گوشام هيچ صدائي نميومد فقط بابا رو

ميديدم كه با عصبانيت چيزي ميگه و عمو سعي داره آرومش كنه . صورت

مامانم از اشك خيس شده بود . من چيكار كرده بودم ؟ انگار تازه به عمق

قضيه پي بردم . سوگند من و به سمت اتاقم برد و در و بست . اشكام

همينجوري روي گونه هام سر ميخورد احسان كجا بود كه اين وضع من و

بيينه ؟

سوگند سعي ميكرد با حرفاش آرومم كنه ولي فايده اي نداشت كاري بود كه

كرده بودم . خودمم ميدونستم چقدر كارم بچه گانه بود .

صدائي بابا و مامان هي كم و كم تر شد تا اينكه سكوت همه ي خونه رو

گرفت . زن عمو سروناس در اتاق و باز كرد و گفت :

- سوگند جان پاشو بريم مادر .

به سمت من اومد و دستي به سرم كشيد و گفت :

- دخترم کار درستی نکردی البته این حرفا الان دیگه کارساز نیست .

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- مامان و بابات و به زور خوابوندیم . توام امشب استراحت کن . عمو با

بابات حسابی حرف زد یکم آروم تر شد . چي بگم والا . خداحافظ .

تنها تونستم سري براشون تگون بدم . انگار زبونم نمیچرخید . بعد از

رفتنشون در اتاقم و قفل کردم و گوشه ای چمباتمه زدم . هیچ خبری نه از

رادمهر بود نه از احسان حالا تنهای تنها شده بودم . خودم خواسته بودم که

اینجوری تنها بشم . . .

فصل هفدهم

بعد از درگیری لفظی که صبح با مامان داشتم از اتاقم بیرون رفتم نزدیکی

ظهر بود که مامان تلفن به دست او آمد توی اتاقم همونجوری که باهام

سرسنگین بود گوشی بی سیم و به طرفم گرفت و گفت :

- تلفن باهات کار داره .

- کیه ؟

- سیما خانوم .

گوشی و از دستش گرفتم . از اتاقم رفت بیرون .

- سلام مامان

- سلام عروسم . خوبی ؟

- ممنون شما خوبین ؟ بابا خوبه ؟

- سیماوشم خوبه ممنون . امروز که جایی نمیخواهی بری ؟

- نه چطور ؟
- هيچي گفتم اگه جايي کار نداري شب بياي خونه ي ما .
- نميدونستم چي بگم . حوصله ي مهموني نداشتم ولي با اين وجود نتونستم
- نه بگم
- نميخوام مزاحمتون بشم .
- مزاحم چيه عزيزم . دلم برات تنگ شده . دوست دارم هر روز ببينمت .
- لطف دارين .
- پس بگم رادمهر بياد دنبالت ؟
- خودم ميام . به اون زحمت نميدم .
- زحمت چيه عزيزم شوهرته وظيفشه . پس ميگم ساعت اومدنش و باهات
- هماهنگ کنه .
- باشه ممنون .
- ميב*و*سمت عزيزم . خداحافظ .
- خداحافظي کردم . از اتاقم اومدم بيرون و دنبال مامان گشتم بالاخره توي
- اتاقش پيداش کردم توي چارچوب در ايستادم و نگاهي بهش کردم . مشغول
- مطالعه بود . نيم نگاهي بهم انداخت و هيچي نگفت . بايد خودم سکوت
- بينمون و ميشکستم .
- امروز مهموني دعوت شدم .
- به سلامت .

نزدیک تر رفتم و روبه روش نشستم . یکی از دستاش و توی دستم گرفتم و

ب*و*سه ای به روش زدم گفتم :

- ببخشید مامان . باور کنین منم از کاری که کردم خوشحال نیستم . من و
میبخشی ؟

مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت :

- چي میخوای بپوشی امشب ؟

این یعنی که مامان باهام آشتی کرده بود . لبخندی زدم و گفتم .

- نمیدونم یه چیزی پیدا میکنم .

بلند شدم و ب*و*سه ای روی گوش کاشتم و گفتم :

- قریون دل مهربون مونس خانوم برم من .

- برو انقدر زبون نریز .

با لبخند از اتاقش بیرون اومدم . در کمد لباسام و باز کردم و دنبال لباس

مناسب گشتم . زنگ گوشیم من و به خودم آورد . رادمهر بود نمیدونستم

باید چه برخوردی باهاش بکنم . ازش خجالت میکشیدم مخصوصا الان که

میدونستم دیگه از احساسم نسبت به احسان خبر داره .

- بله .

با کمی مکث صدای مردونش و شنیدم .

- سلام خوبی ؟

- سلام ممنون تو خوبی ؟

- بد نیستم . امشب مامان شام دعوت کرده .

- آره زنگ زد بهم گفت .
 - چه ساعتی پیام دنبالت ؟
 - آگه کار داری خودم میرم .
 - کاری ندارم . ۶ خوبه ؟
 - آره خوبه .
 - پس میبینمت .
 - باشه ممنون .
- کمی مکث کرد دوباره . صدایش خیلی آرام بود . حس کردم از چیزی ناراحته . گفت :
- خداحافظ .
 - خداحافظ .
- گوشی و قطع کردم . چرا باید با کسی که قانونا شوهرم بود حرفی برای گفتن نداشته باشم ؟ نمیدونم چرا قبول کردم که باهاش بیشتر رفت و آمد کنم . شاید ته قلبم ناامید بودم . حالا که احسان من و نمیخواست و درگیر عشق یه طرفه بودم پس چرا باید با شوهرم انقدر رفتار بی انصافانه ای داشته باشم ؟ رادمهر مردی بود که از هر نظر میشد بهش تکیه کرد . چرا اون حسّی رو که باید داشته باشم و بهش ندارم ؟
- خودم و به دست تقدیر سپردم . واقعا نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم و چه برخوردی کنم .

از توي لباسام دامن کوتاهي که تا روي زانوم بود و انتخاب کردم . تاپ خوش دوختي رو هم برداشتم . نگاهي به تاپ کردم قسمت بازوي تاپ کاملاً *خ*ت بود . اول مردد شدم توي پوشيدنش ولي بعد به خودم گفتم نامحرم که اونجا نيست ! دل و به دريا زدم و لباسارو گذاشتم روي تختم . ۲ ساعتي وقت داشتم تا حاضر بشم . سايه ي صورتي کم رنگي پشت پلکام زدم مژه هام و باريمل حالت دادم . خط چشم پشت پلکام کشيدم که باعث شد چشماي درشتم درشت تر و خوش حالت تر بشه . رژ گونه ي صورتي رو به روي گونه هام زدم و رژلب صورتي خوش رنگي هم به روي لبهام کشيدم . حالا نوبت موهام بود موهام و دو دسته کردم و قسمتيش و بالاي سرم بستم و گلسر خوشگل صورتيم و بهش بستم . بقيه ي موهام روي شونه هام ريختم . چند تار از موهاي فرمم روي صورتم ريختم . نگاهي تو آينه کردم و به تصوير خودم لبخند زدم . قيافم خوب شده بود .

تاپ صورتيم و پوشيدم . شلوار لي آبي تيره به پام کردم و دامنم و توي كيفم گذاشتم تا اونجا عوضش کنم . نگاهي به ساعت کردم ۵:۳۰ بود . مانتوي مشکيم و روي تاپم پوشيدم و شال سرمه اي روي سرم انداختم . كيفم و به دستم گرفتم و از اتاق بيرون اومدم . مامان با ديدنم لبخندي زد و گفت :

- خوشگل شدي عزيزم .

لبخندي به روش زدم و تشکر کردم . به انتظار رادمهر نشستم . سر وقت رسيد . از مامان خداحافظي کردم و از خونه رفتم بيرون . توي ماشين منتظرم بود . با کفشاي پاشنه بلندم خيلي نميتونستم تند راه برم . هميشه با کفشاي

پاشنه بلند مشکل داشتم کتوني و کفشاي اسپرت و ترجيح میدادم! در ماشین و باز کردم و نشستم .

- سلام .

رادمهر به طرفم برگشت چند ثانیه اي فقط نگاهم کرد . بعد روش و ازم گرفت و همینطور که ماشین و روشن میکرد زیر لب جوابم و داد . دوباره بوي ادکلنش م*س*تم کرد . عاشق بوي ادکلنهای مردونه بودم . به رو به روم خیره شدم . دلم میخواست باهاش حرف بزنم و احساس بدی که جفتمون دچارش بودیم و از بین ببرم .

- من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم

متعجب از اینکه من سر صحبت و باز کردم نگاهم کرد و گفت :

- معذرت خواهی ؟ برای چی ؟

- برای اتفاقای این چند وقت .

- نیازی به عذر خواهی نیست .

مصرانه گفتم :

- چرا هست . میدونم با این کارم تو هم سر زبونا افتادی .

- حرف مردم برام هیچ اهمیتی نداره .

- بالاخره داری با همین مردم زندگی میکنی مگه میشه آزارت نده ؟

شونش و بالا انداخت و سکوت کرد :

- در هر صورت من معذرت میخوام کار درستی نکردم .

دوباره برگشت طرفم و نگاهم کرد همینجوری خیره توي چشمم گفت :

- خوشگل شدي .

از تعريفی که يهو ازم کرده بود دستپاچه شدم . فکر نمیکردم رادمهر بي تفاوت انقدر راحت بتونه از کسی تعريف کنه . لبخندي زدم و گفتم :

- ممنون توام خوش تیپ شدي .

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- میدونم .

لبخندم عمیق تر شد گفتم :

- یادم رفته بود که از آدمای خودشیفته نباید تعريف کرد .

- تو تعريف نکنی آدمای زیادی هستن که تعريف بکنن .

خوردي مُوژان خانوم ؟ این به کارای تو در ! لبخند روی لبام ماسید . اسم اون توي شناسنامه ي من بود فقط من حق داشتم ازش تعريف کنم نه کس ديگه ! نمیدونم چرا انقدر حساس بودم . شاید به خاطر تعهدي که به هم داشتیم . روم و ازش گرفتم و به خیابون دوختم . صداس و شنیدم :

- هوا جون میده واسه پیاده روی .

انگار دلش میخواست حرف بزنه . درست مثل من ! ولي هنوز از حرفش دلخور بودم نفهمیدم چجوري حسادت بين حرفام خونه کرد گفتم :

- با همونا که ازت تعريف میکنن ؟

قیافه ي بامزه اي به خودش گرفت و گفت :

- بوي حسادت میاد یا من اینجوري حس میکنم ؟

چقدر تو تابلویی مُوژان خودم و به بیخیالی زدم و گفتم :

- نه حسادت نكردم . خواستم بدونم با كي ميخواي پياده روي كني ؟
نميدونم شايد انتظار داشتم كه اسم و من و بگه ولي رادمهر نفوذ ناپذير تر از
اين حرفا بود گفت :

- مگه آدم نميتونه تنهايي پياده روي كنه ؟

- چرا حق با تونه .

رادمهر سعي كرد لبخندش و از چشم من دور كنه ولي ديدم كه لبخند
محوي روي لبش نشسته . تا وقتي به خونه ي سيما جون رسيديم ديگه
حرفي نزد .

ماشين و پارک کرد و هر دو با هم وارد شدیم . بابا و مامان جلوي در به
استقبالمون اومده بودن . اول مامان (سيما جون) من و توي بغلش گرفت و
همديگه رو ب*و*سيديم بعد نگاهی بهم کرد و گفت :

- ماشالله هر روز عروسم خوشگل تر ميشه .

از تعريفی كه جلوي رادمهر ازم كرده بود خجالت كشيدم و سر به زير
انداختم . بابا هم من و در آغوش گرفت و روي موهام ب*و*سه اي نشوند .
با تعارفشون داخل رفتيم به آروم جوري كه فقط سيما جون بشنوه گفتم :

- مامان ميخوام لباس عوض كنم كجا برم ؟

- برو توي اتاق رادمهر لباس و عوض كن دخترم .

ميدونستم اتاق سابق رادمهر كجاست . به سمت اتاق رفتم و در و بستم .
مانتو و روسريم و در آوردم و شلوارم و با دامن صورتيم عوض كردم . توي
آينه ي قدي اتاق نگاهی به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم . رادمهر و

بابا مشغول حرف زدن بودن و متوجه اومدنم نشدن . مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- چقدر این رنگ بهت میاد عزیزم .

با این حرف مامان رادمهر سرش و به طرفم برگردوند و چند لحظه ای نگاهش روم ثابت موند . زیر نگاهش داشتم خجالت میکشیدم . سیما جون از جا بلند شد و گفت :

- عزیزم برو کنار رادمهر بشین تا من برم چای بیارم براتون .

رادمهر نگاهش و ازم گرفت و کمی روی مبل جابه جا شد . معذب کنارش رفتم و نشستم . سعی میکردم بدنم باهاش تماس پیدا نکنه . هنوز انقدر باهاش راحت نبودم .

بابا حال مامان و بابام و پرسید تشکر کردم دوباره رادمهر مشغول حرف زدن با بابا شد . سیما جون با سینی چای وارد شد و دوباره داشت میرفت که گفتم :

- کمک نمیخواین مامان ؟

- نه عزیزم تو بشین کاری ندارم . همه رو انجام دادم .

زنگ در و زدن . تعجب کردم مگه کس دیگه هم دعوت داشت ؟! رادمهر

این سوال من و از بابا پرسید

- بازم مهمون دارین مگه ؟

بابا همینجور که به سمت آیفون میرفت گفت :

- آره خالت و بچه هاش هم هستن .

من فکر میکردم فقط خودمونیم نگاهم دوباره به لباسم افتاد بیش از پیش
معذب شدم . رادمهر سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- نمیخواهی برای لباست و عوض کنی ؟

به طرفش برگشتم من منی کردم و گفتم :

- لباس دیگه ای نیاوردم .

- مانتو بپوشی بهتر از این لباسه .

خیلی تو ذوقم خورد . فکر میکردم از لباسم خوشش اومده . ولی لحش

عصبی بود . دلم میخواست لجبازی کنم باهاش گفتم :

- نه به نظر خودم که لباسم خوبه .

داشتم دروغ میگفتم خیلی معذب بودم توی اون لباس . نگاهش خشمگین

شد و گفت :

- مُوژان با من بحث نکن برو لباست و عوض کن .

دوباره با لجبازی گفتم :

- نمیخوام .

از جاش بلند شد و قبل از اینکه مهمونا بیان تو ، دستم و گرفت و بلندم کرد

. رو به سیما جون گفت :

- مامان یه لباس دارین بدین به مُوژان ؟ توی این لباس یکم معذبه .

سیما جون تازه از آشپزخونه اومده بود بیرون گفت :

- آره عزیزم . برو از توی کمدم بهش بده خودت .

رادمهر سری تکون داد و آروم کنار گوشم گفت :

- دنبالم بیا .

دلم میخواست به حرفش گوش ندم ولي خودمم از لباسم ناراحت بودم . کاش سیما جون بهم میگفت مهمون دیگه اي هم داره تا يه لباس بهتر میپوشیدم . با هم به سمت اتاق بابا و مامان رفتیم . رادمهر در اتاق و بست و به طرف کمد مامانش رفت .

با دستش تند تند لباسارو کنار میزد . وقتی عصباني میشد ناخود آگاه دهنم بسته میشد ولي اين بار به روي خودم نیاوردم . رفتم جلوي آينه ي اتاق و نگاهی به خودم کردم . الكي دست تو موهام میکشیدم و حالتش میدادم . میخواستم وانمود کنم که عصبانیتش برام اهمیتی نداره . يکي از لباسا رو از توي کمد در آورد و به طرفم گرفت :

- بیا این و بپوش .

نگاهی به لباس کردم . بلوز ساده ي آستین سه ربعي بود به رنگ صورتی که راه راهاي صورتی پررنگ و کم رنگ توش داشت . نگاهم و به رادمهر دوختم و گفتم :

- لباساي مامانت که به من نمیخوره آخه . من تو این لباس گم میشم .
کلافه گفتم :

- الان وقت این حرفا نیست بدو بپوشش . وقتی تو خونه لباس انتخاب میکردي باید به این چیزا فکر میکردي .

خیلي دلخور شدم از حرفش بدون هیچ حرفي به سمت در رفتم که با يه جهش بازوم و گرفت و گفت :

- تا این لباس و تنت نکني هيچ کدومون پامون و از این اتاق بیرون
نمیذاریم اوکي؟

- برو کنار میخوام برم . اصلا هر لباسي که دوست داشته باشم میپوشم به تو
هم هيچ ربطی نداره

پوزخندی زد و گفت :

- چرا هر دفعه وادارم میکني که نسبتمون و بهت گوشزد کنم ؟
بعد دوباره جدی شد و گفت :

- بپوش .

به سمت کمد لباساي سیمای چون رفتم . همینجوري کنار در وایساده بود و
من و نگاه میکرد . کمی گشتم و آخرش شال صورتی رنگی رو پیدا کردم و
روی بازوهای ل*خ*تم انداختم . رادمهر وایساده بود و همینجوري حرکات
من و نگاه میکرد . دوباره جلوی آینه ایستادم و شال و مرتب کردم و به
سمتش برگشتم نگاه موشکافانه ای بهم کرد و نزدیکم اومد . با دستش گوشه
ی شال و گرفت و بالاتر کشید و نگاه نسبتا ناراضی بهم انداخت و گفت :

- اینم بد نیست میتونیم بریم .

با تمسخر گفتم :

- مرسي که اجازه دادی !

با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . خاله ی رادمهر همراه با خانوادش نشسته
بودن با دیدن ما دو تا همه از جاشون بلند شدن و با نگاهای موشکافانه ای
من و نگاه میکردن . بار اولی بود که میدیدمشون . انقدر کارای عروسیمون

هول هولی شده بود که اصلا این بین وقتی برای آشنا شدن با فامیل رادمهر و نداشتیم. زیر نگاهاشون معذب بودم. معلوم بود داشتن به شب عروسی و فرارم فکر میکردن! کاش سیما جون دعوتشون نمیکرد. رادمهر با لبخند جلورفت و با تَك تکشون سلام و احوال پرسید کرد بعد به طرف من برگشت و گفت:

- مُوژان ایشون خاله سها هستن از مامانم ۳ سال بزرگترن و تنها خاله ی من هستن.

سعی کردم لبخند بزنم ولی انقدر زیر نگاهاشون معذب بودم که فکر کنم فقط دهنم کج شد! رادمهر کمی جلوتر رفت و به مرد نسبتا مسنی اشاره کرد و گفت:

- ایشون آقای محمد ریاحی هستن شوهر خالم.

این بار لبخندم درست از آب در اومد. رادمهر به سمت پسر و دختر جوونی رفت و گفت:

- اینم ارسالن پسر خالم که ۱ سال از من کوچکتره و ایشونم افسانه خانوم دختر خاله ی من هستن. فکر کنم تقریبا با هم، هم سن باشین درست میگم افسانه؟

دختر لبخندی زد و بعد عشوهِ ای اومد و گفت:

- من که خیلی جوونم. من ۲۵ سالمه.

رادمهر لبخندی زد و گفت:

- ولی مُوژان ۲۴ سالشه.

خوشم اومد پوزش به خاك مالیده شد دوباره گفت :

- وا حالا سر یه سال که معامله رو به هم نمیزنن .

اظهار خوشبختي کردم و با رادمهر روي مبلي در کنار هم نشستيم . نگاهها کم کم از روي من کنار رفت و هر کس مشغول حرف زدن شد . تازه فرصتي پيدا کردم که تڪ تڪ خانواده ي خاله ي رادمهر وزير نظر بگيرم . خاله اش زن نسبتا مهربوني به نظر ميومد البته نه به مهربوني سيما جون . ولي چهرش جوري بود که باهاش احساس راحتي ميکردم . نگاهم به افسانه افتاد چهره ي جذابي داشت . همه ي حرکاتش لوندي خاصي داشت . پيرهن ساده ي دکلته اي پوشيده بود که بلنديش تا بالاي زانوش بود . نگاهم و از افسانه گرفتم و به ارسالان دوختم . پسر محجوبي به نظر ميومد ولي از نگاهاي گاه و بيگاهش به خودم زياد خوشم نيومد .

خوشحال بودم که کسي حرفي از شب عروسي نمیزنه . خيلي آروم تر شده بودم . نگاهم به افسانه افتاد که مدام عشوه ميومد و بيش از حد با رادمهر احساس صميميت ميکرد . يه لحظه حسادت به دلم چنگ انداخت . درسته زندگيمون و با هم شروع نکرده بوديم ولي حق نداشت جلوي من با دختری حرف بزنه . ناخود آگاه دستم و دور بازوش حلقه کردم . دلم ميخواست به افسانه نشون بدم که رادمهر مال منه . رادمهر که از اين حرکت خيلي جا خورده بود با تعجب نگاهش و بهم دوخت . نميدونم از توي چشمام چي خوند که لبخندي به روم زد و دستش و روي دستم گذاشت . گرمای دستش تنم و داغ ميکرد . انگار با اين حرکتش متوجه شده بودم که چقدر دلم يه

همراه میخواد کسی که متعلق به من باشه . افکارم و پس زدم سیما چون کنار خواهرش نشست و گفت :

- سها جون میبینی چه عروس خوشگلی دارم ؟

لبخندی زدم . خجالت کشیدم همه داشتن بهم نگاه میکردن . رادمهر اما سکوت کرده بود . حتی نیم نگاهی هم به چهره ی سرخ از خجالت من نینداخت . سها گفت :

- بله . مُوژان جان خواهر نداری ؟ میخوام برای ارسلان بگیرم .

همگی خندیدن که سیما جون گفت :

- نه مُوژان تـك بچست سها جون .

افسانه که انگار از اینکه همه ی توجهها به من ناراحت بود گفت :

- یعنی دوباره میخوان این اتفاقات شب عروسی تکرار بشه ؟ بیچاره ارسلان .

میدونستم بالاخره طاقت نمیارن و تیکشون و بهم میندازن . خیلی ناراحت شده بودم . منتظر بودم رادمهر حرفی بزنه و ازم دفاع کنه ولی اصلاً هیچ حرفی نزد . سیما جون با اخمهای در هم گفت :

- مُوژان یه تیکه جواهره . خاله این حرف و زن کار مُوژان برای ما و رادمهر قابل درک بود و اگه مُوژان خواهر داشت ارسلان باید از خدایم میبود که باهاش ازدواج کنه .

با اینکه سیما جون ازم دفاع کرده بود و به نوعی دهن افسانه رو بسته بود ولی بازم دلخور بودم . دوست داشتم رادمهر ازم دفاع میکرد ولی اون ساکت

روي مبل لم داده بود . دستم و از دور بازوش کشیدم . مغموم و سر خورده سر جام نشستم . سعي میکردم اشکام نریزه و جلوشون ضعیف جلوه نکنم . ساعت حدود ۹ بود که ميز شام چیده شد . اصلا اشتهايي براي غذا خوردن نداشتم . رادمهر مثل همیشه دیس هاي غذا رو جلوم میذاشت . ولي من همه رو با بي ميلي پس میزدم . نمیدونم چرا به جايي که از افسانه به خاطر حرفش ناراحت باشم بیشتر از رادمهر ناراحت بودم که ساکت نشسته بود .

بعد از شام نیم ساعتي نشستیم و من عزم رفتن کردم . سيما جون از چهره ي ناراحتم متوجه شده بود که چه خبره براي همین زیاد اصرار نکرد که بمونم . فقط دقیقه ي آخر که داشتیم خداحافظي میکردیم کنار گوشم گفت :

- ببخشید تورو خدا امشب خراب شد . از حرف افسانه دلخور نشو عزیزم . لبخند مصنوعی به روش زدم . چقدر این زن فهمیده بود . با اینکه کار من اشتباه بوده بازم درکم میکنه و بهم حق میده . ب* و* سه اي روي گونش کاشتم و گفتم :

- این چه حرفیه مامان . خیلی خوش گذشت بابت همه چي ممنون . از همه خداحافظي کردم و از در اومدم بیرون . رادمهرم به دنبالم میومد . بارون تندي میبارید . انقدر از رادمهر دلخور بودم که حتي نمیخواستم باهاش سوار ماشینش بشم . از کنار ماشینش گذشتم . صداش و شنیدم که گفت :

- مُوژان ماشین اینجاست .

محلي بهش نداشتم و راه خودم و رفتم . صداش نیومد دیگه . باید حدس میزدم که براش مهم نیست من با چي برم . قدمام و تند تر برداشتم . نور چراغ ماشيني رو دیدم و بعد صدای رادمهر و شنیدم :

- بیا بالا خیس شدي .

جوابي بهش ندادم دوباره گفت :

- هیچ معلوم هست چت شده ؟ سرما میخوري بیا بالا میگم .
تقریباً به سر کوچه رسیده بودم . گوشه ای وایسادم و منتظر تاکسي موندم . ولي اون موقع شب توي هوای باروني پیدا کردن ماشین کار سختي بود . رادمهر از ماشین پیاده شد و گفت :

- با توام میگم چي شده ؟ این مسخره بازیای يعني چي ؟ نگاه کن خیس آب شدي .

- من مسخرم . همه ي کارامم بچه بازیه . برو تنهام بذار .
- بیا سوار ماشین شو . میرسونمت خونه بعد واسه همیشه تنهات میذارم .
الان دست من امانتي .

خندم گرفت . امانت ! احمق من زنتم . گفتم :

- خودم میتونم برم . برو نمیخوام ببینمت .
رادمهر که انگار این حرفم براش سنگین بود صداش و بلند تر کرد و گفت :
- فکر کردی من میخوام ببینمت ؟ دختره ي از خود راضي کله خر ؟ بیا برو بشین توي ماشین . منم خیس شدم با این خل بازیای تو .

دلم شکست . معلوم بود رادمهر کسی نیست که منت کشی کنه . انقدر مغرور و خودخواه بود که امکان نداشت این کار و بکنه . گفتم :

- من با تو هیچ جایی نیام ولم کن برو .

نگاهم و ازش گرفتم . میخوامت واسه تنها ماشینی که داشت از توی خیابون میگذشت دست بلند کنم که میچ دستم و بین دستای قویش گرفت و با خودش کشید . امکان نداشت بتونم خودم و آزاد کنم . در ماشین و باز کرد و من و گذاشت توی ماشین . در و محکم به هم کوبید . انقدر صدای در محکم بود که احساس کردم گوشام داره سوت میکشه !

خودشم با عصبانیت در طرف راننده رو باز کرد و نشست . تا اوادم به خودم پیام دیدم که قفل کودک و زد . عصبانی شدم . با خشم گفتم :

- در و باز کن میخوام خودم برم .

هیچ جوابی بهم نداد . توی سکوت رانندگی میکرد دوباره گفتم :

- با توام میگم در و باز کن من با تو هیچ جا نیام .

خیلی خونسرد گفت :

- فعلا که تو ماشین منی و داری با من میای . پس بهتره انرژی و نگه داری و تا برسیم هیچی نگي .

تکیه دادم به صندلی و زیر لب جوری که مطمئن بودم میشنوه گفتم :

- لعنتي .

جفتمون ساکت شدیم . لباساي خيسم باعث شد که لرز بدي به تنم بيفته .
انگار رادمهر فهميد چون سريع بخاري ماشين و روشن کرد و دريچه هاشو
رو به من تنظيم کرد و زير لب گفت :
- دختر ديوونه .

شنيدم ولي حس اينکه حرفي بزنم و نداشتم . کم کم دچار رخوت شدم و
نفهميدم کي چشمام و بستم و خوابيدم .
از خواب بيدار شدم همه ي تنم درد ميکرد و گلوم ميسوخت . سردم شد با
چشمائي بسته پتويي که روم بود و بيشر به خودم فشردم . يکم به مغزم فشار
آوردم . من که ديشب تو ماشين رادمهر بودم يهو چشمام و باز کردم تا بينم
کجام . باورم نميشد توي خونه ي رادمهر بودم . توي همون اتاق رويائي که
دوست داشتم واسه ي ۱ شنب که شده توش بخوابم . نگاهم به ساعت روي
عسلي افتاد نزديک ۱۰ بود . با لبخند داشتم به اتاق نگاه ميکردم که تازه ياد
لباسام افتادم . پتو رو کنار زدم ست گرمکن ورزشي مردونه اي تنم بود . که
خيالي هم برام گشاد بود . اين و چجوري پوشيده بودم ؟ واي نکنه رادمهر
تنم کرده باشه ؟ خجالت کشيدم . آروم از توي تخت بيرون اومدم بايد سر و
گوشي آب ميدادم . صدائي از بيرون نمي اومد . در و باز کردم و پاورچين
پاورچين بيرون رفتم . آروم صدا زدم :

- رادمهر ... رادمهر ... خونه اي ؟

هيچ صدائي نمي اومد خونه توي سکوت مطلق فرو رفته بود . دوباره به
اتاقم برگشتم . کيف و لباسام و روي راحتي که توي اتاق بود ديدم . سريع

لباسام و عوض کردم . يعني کجا بود ؟ البته بهتر که خونه نیست . چجوري با اين اوضاع تو صورتش نگاه میکردم . لبم و به دندون گرفتم . آماده ي رفتن بودم . بايد قبل از اينکه ميومد ميرفتم . نميتونستم تو چشماش نگاه کنم . يه صدائي نهيب ميزد بهم که " اون شوهرته " خوب شوهرم باشه چه ربطي داره ؟ قانونا زن و شوهريم ولي زندگيمون و که با هم شروع نکرديم که خيلي راحت باشم ! از ديشب تا حالا حتما مامان سخته کرده . بايد يه زنگ بهش ميزدم و از نگراني درش مي آوردم . ولي ناخود آگاه اول گوشي و برداشتم و شماره ي گوشي رادمهر و گرفتم . بالاخره بايد ازش تشکر میکردم . خونسرد باش مژگان . انگار نه انگار که اتفاقي افتاده . با سومين بوق گوشي رو برداشت :

- سلام بالاخره بيدار شدي ؟

- سلام . آره الان بيدار شدم .

- حالت خوبه ؟

- يکم گلوم ميسوزه .

با ديوونه بازي که ديشب در آورده بودم خجالت میکشيدم چيزي ازش پپرسم که خودش گفت :

- ديشب تا دم خونتون بردمت ولي هر چي صدات کردم بيدار نشدي .

راستش ديدم چراغ خونتون خاموشه گفتم حتما مامان و بابا خوابن واسه همين مجبور شدم بيارمت خونه .

شرمزده به آرومي گفتم :

- آها ممنون .
- صبح به مامانت زنگ زدم و جريان و گفتم . از نگراني درش آوردم .
- ممنون .
- انگار چيزي جز اين توي دهنم نميچرخيد . لعنش يكم شوخ شد و گفت :
- تا ديشب كه زبون داشتي امروز زبونت و آقا گربه خورده ؟
- سكوت كردم كه دوباره گفت :
- حيف شد كل كل و دعوا باهات حال ميداد ! من تا نيم ساعت ديگه ميرسم خونه . صبر كن ميام ميرمت خونتون .
- نميتونستم تو چشمماش نگاه كنم واسه ي همين تند و دستپاچه گفتم :
- نه نه من خودم ميرم .
- نزديكاي خونم مُوژان صبر كن الانا ميرسم ديگه . فعلا .
- با اين حرف نداشت من چيزي بگم و گوشي رو قطع كرد . حالا ميخواستني چيكار كني مُوژان خانوم ؟ اصلا يكي نيست بگه واسه چي اختيار خواب و بيداريت و نداري كه حالا بخواي توي همچين مخمسه اي بيفتي ؟ بيا حالا آبروي خودت و بردي !
- افكارم و پس زدم . دلم مالش ميرفت از گرسنگي به سمت آشپزخونه رفتم . در يخچال و باز كردم ظرف پنير و در آوردم و دنبال جا نوني گشتم . بالاخره پيداش كردم و لقمه هاي نون و پنير واسه خودم گرفتم و خوردم . چه بي تعارف شده بودم انگار خونه خودمه . خوب حقيقتش اين بود كه خونه ي خودم بود ! وقتي سير شدم همه چي رو سر جاي خودش گذاشتم . نگاهي

به ساعت کردم ۴۵:۱۰ بود . خوبه بهش گفتم خودم میرم . روی راحتی ولو شدم و ریموت تلویزیون و به دست گرفتم . سرم سنگین بود مثل آدمایی که تب داشته باشن . گلوهم خشک بود و میسوخت . فکر کنم با دیوونه بازی دیشبم سرما رو خوردم ! با بی حوصلگی کانالارو عوض میکردم و چند دقیقه یه بار نگاهی به ساعت میکردم . بالاخره ساعت ۱۱ بود که صدای چرخش کلید و توی در شنیدم . مثل آدمایی که جرمی رو مرتکب شدن یهو با صدای کلید از جام پریدم . رادمهر اومد تو نگاهی به من کرد و گفت :

- سلام . حاضری ؟

سرم و پایین انداختم . هنوز ازش خجالت میکشیدم هم به خاطر دیوونه بازییم هم به خاطر لباسام ! گفتم :

- سلام . آره دیگه باید برم .

نزدیکم شد . همینجوری که نزدیک تر میومد من عقب تر میرفتم . وای این چش شده . یهو خوردم به میز و نزدیک بود بیفتم که نگهم داشت و اخم ظریفی رو پیشونیش نشوند و گفت :

- چرا اینجوری میکنی ؟

بعد دستش و روی پیشونیم گذاشت . خاک بر سر منحرفت مژگان فقط میخواست ببینه تب داری یا نه .

یکم دستش و نگه داشت و بعد ازم فاصله گرفت گفت :

- دیشب خیلی تب داشتی . ولی الان کمتر شده . به هر حال باید دکتر بری امروز ، با بارونی که دیشب خوردی صد در صد مریضی بدی در راه داری .

بعد به سمت اتاق خواب رفت . بلا تکلیف وسط پذیرایی وایساده بودم که دیدم دقیقه ای بعد لباساش و عوض کرد و دوباره برگشت . نگاهم که بهش خورد و رفتم گفتم :

- مگه نمیخواهی من و برسونی ؟

- عجله داری ؟

از لحن خونسردش حرصم گرفت . دوباره خجالت و کنار گذاشتم و گفتم :

- ۱ ساعت پس مرض داشتم با لباس وایسم منتظرت ؟

لبخند محوی زد و گفت :

- خوب حالا چرا عصبانی میشی ؟

آروم به سمت در رفتم و گفتم :

- من دارم میرم .

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- صبر کن . چقدر سریع از کوره در میری . با یکی از دوستانم هماهنگ

کردم عصر بریم پیشش معاینت کنه .

- حالا لازم نیست آشنا باشه الان خودم میرم پیش یه دکتر میگم ویزیت کنه

. یه سرماخوردگی سادست دیگه .

دوباره دستم و به سمت دستگیره ی در بردم که دیدم با خیال راحت رفت و

روی مبل لم داد . گفت :

- باشه پس رفتی در و هم پشت سرت ببند .

هه هه هه آقاي با مزه نه پس باز ميذارم درو! چشم بسته غيب گفت . از اينكه خونسرد روي مبل لم داد حرصم گرفت . يكم به فكر من نيست يعني ؟ من با اين وضع و حالم چجوري توي اين هواي سرد خودم برم خونه آخه ؟ شيطونه ميگه يه چيزي بكويم تو سرش از اين حالت خونسردي در بيادا ! چشمت كور دندت نرم مُوژان خانوم . اون بنده خدا كه اصرار كرد تو هي خودت و گرفتي . در و باز كردم اومدم بيرون . واي حالا كي حال داشت اين همه راه و حداقل تا سر كوچه پياده بره ؟ كاش بهش ميگفتم آژانس بگيره برام . همه شوهر دارن ما هم شوهر داريم . زهي خيال باطل ديدي سيما جون حالا هي ما بخوايم با پسرت رابطه برقرار كنيم خودش نميذاره .

سلانه سلانه طول راهرو رو طي كردم و به آسانسور رسيدم با بي حالي دكمش وزدم كه بالا بياد . يكم صبر كردم . بالاخره اومد داشتم ميرفتم تو آسانسور كه يهو دستم از عقب كشيده شد . برگشتم و نگاهي به پشت سرم انداختم رادمهر و ديدم گفت :

- بيا تو حاضر شم خودم ميبرم .

إ بالاخره آقا عذاب وجدان گرفتن ؟ گفتم :

- ممنون خودم ميرم .

- ميگم وايسا . الان ميام .

نذاشتم به تعارف دوم بكشه سريع رو هوا گرفتم و به انتظارش كنار آسانسور وايسادم . خوشحال بودم كه نبايد پياده برم .

چیزی طول نکشید که رادمهر حاضر و آماده برگشت . با هم سوار آسانسور شدیم و دکمه ی پارکینگ و زد . سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد . گفت :

- خوب اول بریم دکتر .

- حالم زیاد بد نیست برم خونه استراحت کنم خوب میشم .

جوابی به حرفم نداد . میدونستم کار خودش و میکنه . حوصله نداشتم بحث کنم .

توی سکوت رانندگی میکرد . منم سرم و به شیشه ی کنارم تکیه داده بودم و چشمام و بسته بودم . صداس و شنیدم که گفت :

- من باید خوابم بیاد چشمام و ببندم نه تو !

با تعجب نگاهی بهش کردم گفتم :

- برای چی ؟

- خروپف کردنات مگه دیشب گذاشت من بخوابم ! من توی اون یکی اتاق خوابیده بودم ولی صدات سکوت خونه رو میشکست !

لجم گرفت گفتم :

- من خروپف میکنم ؟ من ؟! امکان نداره .

- کاش صدات و ضبط میکردم !

- توهم زدی !

- امتحانش مجانیه یه شب دیگه میتونی خونه ی من بمونی و من صدات و ضبط میکنم نظرت چیه ؟

دندونام و روي هم فشار دادم . چشماش میخندید ولي سعي داشت حالت

جلدي صورتش و حفظ کنه . گفتم :

- يه شب ديگه بمونم معلوم نيست چه بلایي سرم بیاد ديگه !

خودش و به نفهمیدن زد و گفت :

- بلا ؟ کدوم بلا ؟

- لباسام ديگه .

باورم نمیشد که خودم بالاخره اين موضوع و پیش کشیدم . چقدر توبي

حيایي مُوژان خجالت بکش یکم دختر .

رادمهر با قیافه ي حق به جانب به طرفم برگشت و گفت :

- باید میذاشتم با همون لباساي خیس میخوابیدی تا صبح تشنج کنی از

تب ؟ بیا و خوبی کن !

- باید بیدارم میکردی .

- فکر کردی سعي نکردم ؟ انگار به خواب زم*س*توني رفته بودی !

دوباره با حرص دندونام و روي هم فشردم و گفتم :

- خرس خودتی .

نتونست خودش و نگه داره يهو فقهقه زد گفتم :

- اين کجاش خنده داشت ؟

سعي میکرد جلوي خندش و بگيره ولي هر چي تلاش میکرد صدای خندش

بلند تر میشد سرش و به طرفین تگون داد و گفت :

- اصلا خنده نداشت .

- خودت و مسخره کن .

- چرا حرف تو دهن من میذاری ؟ من کی مسخرت کردم ؟

روم و ازش گرفتم و جوابی بهش ندادم . چند دقیقه یه بار صدای خندش و

میشنیدم و بیشتر حرص میخوردم ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم .

رادمهر جلوی مطب دکتر نگه داشت و گفت :

- پیاده شو .

بی حال از ماشین پیاده شدم دزدگیر وزد و با هم به سمت مطب حرکت

کردیم . به محض ورود به مطب روی یکی از صندلی های اتاق انتظار تقریباً

ولوشدم . رادمهر به سمت منشی دکتر رفت و بعد از اینکه یکم باهاش

صحبت کرد اومد و صندلی کناری من و اشغال کرد .

نمیدونستم چرا انقدر بی حال شدم یهو . انگار تازه سرمای دیشب داشت

اثر میکرد . اصلاً نمیتونستم سرم و نگه دارم همش این ور و اون ور خم

میشد . آخر سرم و تکیه دادم به دیوار و چشمام و بستم . اول دست رادمهر و

روی پیشونیم حس کردم و بعد سرم و حرکت داد و روی شونش گذاشت .

انقدر بی حال بودم که هیچ عکس العملی نمیتونستم از خودم نشون بدم .

نفهمیدم چقدر خوابیدم و چشمام روی هم بود که با صدای نجوا گونه ی

رادمهر چشمام و باز کردم .

- مؤژان پاشو نوبتمون شده .

رادمهر کمک کرد و از جا بلند شدم . داخل رفتیم دکتر مرد نسبتاً جوانی

بود شاید هم سن رادمهر . یکم سوال ازم پرسید و بعد نسخه ای برام نوشت

از اتاق اومدیم بیرون رادمهر بهم گفت بشینم تا بره نسخم و بگیره . به سرعت رفت و برگشت . دکتر برام آمپول نوشته بود همونجا برام آمپولم و زدن و بالاخره دوباره سوار ماشین شدیم . با بی حالی سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم . انگار رادمهر متوجه حالم شده بود چون حرفی نزد . جلوی در خونه ماشین و پارک کرد و به طرف در رفت . زنگ و زد در با تقه ای از هم باز شد . به سمت ماشین اومد و کمکم کرد پیاده شم . زیر بازوم و گرفته بود و آروم آروم من و میبرد تو . هر کی نمیدونست فکر میکرد عمل جراحی کردم که اینجوری راه میرم !

مامان با لبخند به استقبالمون اومد ولی وقتی من و با اون حال نزار دید یهو لبخند روی لبش ماسید و با نگرانی رو به رادمهر گفت :

- چي شده ؟

- هیچی سرما خورده نگران نباشین . دیشب ه*و*س پیاده روی زیر بارون کرده بود هر چقدرم بهش گفتم سرما میخوری گوش نداد .

مامان لبخندی زد و گفت :

- جوونین دیگه .

عجب مارمولکی بود این رادمهر . چجوری انقدر خوب پشت سر هم خالی میست ؟ به سمت اتاقم بردنم و روی تخت تقریبا ولو شدم . رادمهر هنوز ایستاده بود و برای مامان توضیح میداد .

- این قرصاش و سر وقت بدین بهش بخوره . دکتر بهش ۴ تا آمپول داده که یکیش وزده ۳ تاي ديگه رو هم هر شب ۱ دونه باید بزنه . خودم میام دنبالش میبرمش نگران نباشین .

- خیر ببینی پسر .

حالا آدم خوبه ي داستان شده رادمهر ! کسی نمیدونست که خودش مقصر این سرما خوردگی منه .

مامان رفت تا برام سوپ بپزه رادمهر کنارم روي تخت نشست و گفت :

- با لباس نخواب . پاشو لباسات و عوض کن . من فردا شب میام با هم بریم آمپولت و بزیم . باشه ؟

- مرسي خودم با بابا میرم .

- گفتم میام یعنی میام .

خوب بیا به درك ! خودت میخواي گوش به خدمت من باشي خوب باش !

حرفي نزدم چند ثانيه اي توي چشمم نگاه کرد و گفت :

- کاري نداري ؟

- نه

- هر چي خواستي زنگ بزن بهم .

- باشه ممنون .

از کنار تخت بلند شد و گفت :

- پس من رفتم . خداحافظ .

- خداحافظ .

از اتاق بیرون رفت . صدای خدا حافظی کردنش با مامان و از بیرون شنیدم و بعد صدای بسته شدن در حیاط . جالب بود . اصلاً کنارش احساس ناراحتی نمی‌کردم .

کشون کشون از تخت اومدم پایین و لباسام و عوض کردم . مامان با دارو هام اومد توی اتاقم . همینطور که دارو هام و بهم میداد با لبخند بهم نگاه میکرد . نمیدونستم معنی لبخندش چیه شاید به رابطه ی من و رادمهر امیدوار شده بود .

شاید دوری از احسان و کنار رادمهر بودن باعث شده بود کمتر به احسان فکر کنم . بعد از اینکه مامان از اتاق رفت بیرون روی تخت دراز کشیدم و راحت خوابیدم .

با صداهای مامان از خواب بیدار شدم . سینی غذا تو دستش بود آرام از جام بلند شدم و تکیه دادم به بالشام مامان گفت :

- بیا برات سوپ پختم یکم بخور بعد دوباره اگه خواستی بخواب .

- کسی زنگ نزد با من کار داشته باشه ؟

مامان متعجب به سمتم برگشت و گفت :

- چرا سیما خانوم زنگ زد حالت و پیرسه که گفتم خوابی قطع کرد

- آها ممنون .

مامان نگاه مشکوکی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت . نمیدونم چرا این سوال و پرسیدم . شاید انتظار داشتم رادمهر حداقل به خبری از حالم بگیره . بی معرفت .

چند قاشقي از سوپم خوردم و دوباره خوابیدم .

نزدیکای ظهر فردا بود که از خواب بیدار شدم . چقدر خوابیده بودم . یکم
حالم بهتر شده بود . از تخرم بیرون اومدم و دنبال مامان گشتم . مطمئنا
دیگه رادمهر حتما سراغي ازم گرفته . با ذوق مامان و توي آشپزخونه پیدا
کردم بهش سلام و صبح بخیر گفتم که با لبی خندون گفت :

- ظهره مادر صبح چیه ! خوبی ؟ بهتر شدی ؟

- آره ممنون خیلی بهترم . کسی باهام کار نداشت ؟

- نه مادر . چرا جدیدا انقدر این سوال و میپرسی ؟ منتظر زنگ کسی هستی ؟

با شونه های افتاده همینجوری که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم :

- نه . مهم نیست .

دوباره صدای مامان و شنیدم .

- دوباره نرو تو اتاقت . بشین تو پذیرایی یه چیزی بیارم بخوری . همش
بخوابی که ضعف میکنی .

به حرفش گوش دادم . روی راحتیا لم دادم و مشغول تلویزیون دیدن شدم .
فقط نگاهم به تلویزیون بود وگرنه اصلا حواسم نبود که چی پخش میکنه .

با صدای مامان به خودم اومدم :

- اِ این سریاله تکرارش شروع شد ؟

با گیجی نگاهی بهش کردم و گفتم :

- نمیدونم . فکر کنم .

مامان دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت :

- تبت قطع شده .

ظرف سوپ و جلوم گذاشت با نگاهی بهش غرغر کنان گفتم :

- بازم سوپ ؟ از دیروز تا حالا همش دارم سوپ میخورم .

- مادر مثلا سرما خوردیا . الان بهترین غذا واست سوپه .

با اجبار مامان سوپ و خوردم . هنوزم منتظر زنگی از طرف رادمهر بودم

ولی خبری نشد ازش . یعنی واقعا براش مهم نبود که من حالم خوبه یا بده

؟ چقدر دلسنگه !

ساعت حدودای ۷ شب بود که تلفن خونه زنگ خورد . بدون اینکه تکونی

به خودم بدم همینجوری روی مبل ولو بودم . مامان رفت و جواب داد

دقایقی بعد دوباره توی پذیرایی برگشت و گفت :

- رادمهر بود .

با شنیدن اسم رادمهر از جا پریدم

- چي گفت ؟

- گفتش که تا نیم ساعت یا ۱ ساعت دیگه میاد که برین با هم آمپولتو بزنی .

زحمت کشیده میخواست نیاد .

با بی حالی از جام بلند شدم و رفتم لباسام و پوشیدم . دوست داشتم باهاش

لج کنم و نرم ولی انگار دوست داشتم بینمش . چه فکرای مسخره ای !

حاضر و آماده توي پذيرايي به انتظار رادمهر نشستم . راي ساعت ۸ اومد و زنگ در وزد . سلانه سلانه به سمت در رفتم و سوار ماشينش شدم . تا نشستم نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت و گفت :

- سلام . بهتري ؟

- سلام . ممنون . از احوال پرسياي شما .

نمیدونم چرا وقتي از کسی دلخور میشدم انقدر هي تیکه مینداختم ! همینجوري که ماشين و روشن میکرد گفت :

- امروز از صبح جايي گرفتار بودم . نشد زنگ بزمن حالت و بپرسم .

- من دليل نخواستم ازت . تو مختاري هر جور ميخوار رفتار کني .

چند ثانيه اي بهم زل زد و بعد نگاهش و ازم گرفت و به رو به روش خيره شد . سري تكون داد و گفت :

- باشه .

سکوت بينمون بر قرار شد . انگار هيچ کدوممون نميخواستيم حرفي بزним . جلوي در مطب نگه داشت . جاي پارک نبود گفت :

- من تو ماشين ميشينم جاي پارک نيست . ميتوني تنها بري يا منم باهات بيايم ؟

- بچه که نيستم ميتونم .

- امان از تیکه هاي تو !

بي توجه بهش در ماشين و بستم و وارد مطب شدم . کارم زياد طول نکشيد ولي از قصد خونسرد رفتار ميکردم . دوباره سلانه سلانه به سمت ماشين

حرکت کردم و سوار شدم . بدون هیچ حرفی ماشین و به حرکت در آورد .
یکم از راه که گذشت گفت :

- شام خوردي ؟

- نه .

- گشت نیست ؟

- نه .

- ميخواي يكم چرخ بزنيم تو خيابونا بعد بريم با هم شام بخوريم ؟
نمیدونم چرا این پیشنهاد و داد . شاید به خاطر اینکه ازم خبری نگرفته بود
دچار عذاب وجدان شده بود . ولی هر چي که بود پیشنهادش بهم حس
خوبی داد . گفتم :

- نمیخوام زیاد کنارت باشم . امکان داره توام مریض بشی .

لبخندی زد و گفت :

- فکر من نباش مریض نمیثم .

- چرا ؟ دکتر مریض نمیثم ؟

- چرا میثم . دکتر مگه آدم نیستن ؟

- خوب من نمیخوام مریض شی من و برسون خونه . ممنون که اومدي
دنبالم .

- وظیفم بود .

دلم گرفت . شاید دوست داشتم بگه از روی علاقه اومدم دنبالت ! فقط
وظیفه ؟ ! گفتم :

- اگه فکر میکنه از روی وظیفه باید این کار و انجام بدي ممنون میشم که از فردا این کار و انجام ندي .

- تواز چي ناراحتي ؟ چرا هي امروز غر ميزني ؟

راست میگفت خیلی غرغرو و بهانه گیر شده بودم . انگار منتظر بودم حرفي بزنه تا از روش برداشت منفي کنم و نق بزنم . گفتم :

- اصلا من و ببر خونه . نمیخوام بیشتر از این غر بزنم . نمیخوامم تو سرما بخوري .

ماشین و گوشه ي خیابون نگه داشت و بهم نزدیک شد . خودم و عقب کشیدم و به در چسبوندیم . توي چشمم نگاه کرد و گفت :

- امشب من و تو با هم میریم میچرخیم بعد هم میریم شام میخوریم . توي هر فاصله اي هم اگه ازت قرار بگیرم برام مهم نیست که مریض بشم یا نه فهميدي ؟ پس دیگه از این بهونه ها نيار واسه ي اینکه با من نباشي .

ازم دور شد و دوباره ماشین و به حرکت در آورد . راست میگفت دیگه توام با این همه غر زدنات و بهونه آوردنات به سطوح آوردی بنده خدا رو ! من تو فکر چي بودم اونوقت اون تو فکر چي بود . گفتم :

- من منظورم این نبود .

جوابي بهم نداد . دنبال گوشیم گشتم تا به مامان زنگ بزنم و بگم شاید دیر پیام که هر چي گشتم گوشیم و پیدا نکردم . خیلی آروم گفتم :

- رادمهر .

به ستم برگشت مظلومانه گفتم :

- گوشت و میدی؟ یادم رفته گوشتیم و بیارم میخوام به مامان خبر بدم .
- گوشتیش و به ستم گرفت . سریع شماره ی خونمون و گرفتم و به مامان اطلاع دادم . همونجور که فکر میکردم مامان استقبال کرد !
- گوشی رو دوباره به ستمش گرفتم . ازم گرفت و به رانندگیش ادامه داد .
- اخماش تو هم نبود ولی قیافش جدی بود . نمیدونستم ازم دلخوره یا نه .
- آروم گفتم :
- ازم ناراحتی ؟
- برای چی ؟
- نمیدونم .
- نه ناراحت نیستم .
- پس چرا انقدر جدی شدی و باهام حرف نمیزنی ؟
- خودت گفتی من همیشه جدی و ترسناکم یادت رفته ؟
- حالا اون بود که حرفاش تلخ بود . سرخورده روم و به سمت پنجره ی کناریم
- چرخوندم و گفتم :
- نه حق با تونه .
- ساکت شدم و به پنجره چشم دوختم . دوباره گفتم :
- دلم میخواد قدم بزنم .
- با این حالت ؟ همیشه . سرما خوردگیت تشدید میشه .
- ناراضی دوباره چشم به بیرون دوختم گفتم :
- تو ماشین حوصلم سر میره .

- بیا با هم حرف بزنیم حوصلت سر نمیره اینجوری .
- تو که همش تیکه میندازی .
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- تلافی کردم .
- حرصم گرفت دوباره به پنجره خیره شدم گفت :
- باهام حرف نزنن همین جا پیادت میکنما .
- روم و به سمتش برگردوندم نگاهی بهم کرد گفتم :
- چرا انقدر اصرار داری که امشب بیرون بچرخیم ؟ خوبه جفتمون از احساسمون به هم خبر داریم !
- خندید و گفت :
- نمیدونی تنهایی چه به روز آدم میاره که حتی حاضر میشم با توام هم کلام بشم .
- اخمام بیشتر رفت تو هم گفتم :
- از این به بعد اگه هم صحبت خواستی زنگ بزن به سیما جون .
- لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت :
- دوست ندارم . با اونکه نمیتونم کل کل کنم حرصش بدم .
- حالا هی هر چی من کوتاه میومدم اون ول کن نبود . اصلا انگار خوشش میومد که من و حرص بده . با عصبانیت دستم و به سمت پخش ماشین بردم و روشنش کردم گفتم :
- اصلا آهنگ گوش بدیم بهتره .

صدش و زیاد کردم و گوش دادم :

تو چشمت مال من نیست و

نگات دنبال من نیست و

چشات و دزدکی دیدم

تو قهوت فال من نیست و

نمی دونی دیگه حالی

توی احوال من نیست و

نمی دونی ...

؟

حرصم گرفت اینم آهنگ بود گوش میداد ؟ سریع خاموشش کردم و دوباره

غر زدم :

- آه این چه آهنگیه .

زیر چشمتی نگاهم میکرد و میخندید . داشت سعی میکرد جلوی خودش و

بگیره ولی نمیشد . خوب حقم داشت همه چی بر علیه من بود . هم حرفاش

هم آهنگ !

بالاخره خندش و خورد و بهم گفت :

- ول کن این حرفارو بریم شام بخوریم ؟ من گشتمه . امروز انقدر سرم

شلوغ بود ناهارم نخوردم .

آروم سرم و تکون دادم و ساکت شدم .

جلوي يه رستوران نځه داشت و کمکم کرد پیاده شم . ميري رو گوشه ي دنج رستوران انتخاب کردیم و نشستیم . سفارش کباب برگ دادم و اونم براي خودش ميگو سوخاري سفارش داد . همیشه از غذاهاي دريائي بدم ميومد . ولي چيزي نگفتم . سکوت مطلق بود هر کس تو فکر خودش غرق بود . غذاهامون و آوردن و توي سکوت مشغول خوردن شدیم . نگاهم به رادمهر افتاد که با اشتها روي ميگو سوخارياش سس مخصوصي که براش آورده بودن و ميزد و ميخورد یکم که گذشت نگاهم دوباره به صورتش افتاد که دیدم یکمي از سس پايين لبش ريخته . بهش گفتم :

- رادمهر پايين لب ت سس ريخته .

دستمالی که کنار دستش بود و برداشت و گفت :

- کوش ؟

اشاره اي به پايين لبش کردم ولي نمیتونست پاکش کنه . ناخودآگاه دستمال خودم و برداشتم و از جام بلند شدم . روي صورتش خم شدم تا لکه ي سس و پاک کنم . همه ي نگاهم به لکه بود و اصلا توجهي به اطراف يا رادمهر نداشتم . وقتي لکه رو پاک کردم لبخندي زدم و تازه نگاهم به چشماي متعجب رادمهر افتاد . خاک بر سرت مُوژان اين چه حرکتی بود ديگه انجام دادی ؟ چشمام و از چشماش دزدیدم و سر جام نشستم . سر خودم و با کبابم گرم کردم . چند ثانيه بعد رادمهر به خودش اومد و از شوک خارج شد . با احتیاط نگاهي به اطراف انداختم . خدا رو شکر که يه گوشه ي دنج و خلوت و انتخاب کرده بودیم وگرنه هر کي من و تو اون حالت میدید فکر

میکرد دارم رادمهر و ب*و*س میکنم . از فکرشم گونه هام سرخ شد و خجالت کشیدم . رادمهرم حرفی نزد و به روم نیاورد . خوشحال شدم که حداقل خودش درکم کرد که چقدر خجالت کشیدم .

بعد از اینکه شام و خوردیم رادمهر پول رستوران و حساب کرد و دوباره با هم سوار ماشین شدیم . سکوت بدی بینمون بود . ولی هیچ کدوممون تلاشی واسه شکستنش نمیکردیم .

بالاخره به خونمون رسیدیم . رادمهر ترمز کرد . زیر لب خداحافظی گفتم و به همون آرومی هم جوابش و گرفتم . رادمهر سریع از توی کوچه محو شد و من سرخورده از کاری که بدون فکر انجام داده بودم به سمت خونه اوادم . دلم نمیخواست پیش خودش فکر کنه که من دختر سبک سریم . یا یه درصد فکر کنه که من بهش علاقه دارم . تنها کسی که هنوزم توی قلبم بود و عشق اول و آخرم بود احسان بود .

فردای اون روز دوباره از رادمهر خبری نبود و من این بار خوشحال بودم که زنگی نزده . هنوزم به حرکت دیشبم که فکر میکردم میخواستم آب بشم برم توی زمین . صبح اول وقت سوگند بهم زنگ زد و وقتی که صدای گرفتم و از پشت تلفن شنید گفتم که برای دیدنم میاد خونمون . با بی حالی دوش گرفتم و لباس مناسبی پوشیدم . ساعت ۴ بود که سوگند رسید . اول از همه سوگند وارد شد و پشت سرش احسان بود . باورم نمیشد . بعد از چند وقت دوباره داشتم میدیدمش و دوباره محوش شده بودم . انقدر تابلو بودم که سوگند نیشگونی از دستم گرفت تا به خودم بیاد . با دستپاچگی دعوتشون

کردم تو و سوگند و با خودم کشیدم و توي اتاق بردم . در و بستم سوگند گفت :

- چت شد باز ؟

- اين اینجا چیکار میکنه ؟

- خونمون بود گفتم دارم میرم مُوژان و ببینم گفت خوبه و اینا منم گفتم نه مثل اینکه سرما خورده . اونم اصرار اصرار که منم میام ببینمش . خوب چیکار میکردم نمیشد بیچونمش که .

- من كي گفتم مییچوندیش ؟ منظورم اینه که چرا بهم نگفتي يكم به خودم برسم . نگاه كن تورو خدا با رنگ و روي پریده اومدم استقبالش .

سوگند غرغري کرد و گفت :

- تا تو باشي وقتي که منو میخوای ببینی هم خودت و خوشگل کنی . از رادمهر چه خبر .

سرسري همونجور که آرایش میکردم گفتم :

- اونم خوبه .

بعد به سمتش برگشتم و گفتم :

- خوب شدم ؟

- آره ولي يهورنگ گرفتي الان بري بیرون تابلو میشي .

- کوفت برو بیرون انقدر حرف نزن .

با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . قلبم تند تند میزد . مقابل احسان نشستم .

دوباره همون لبخند مهربون و روي لبش نشوند و گفت :

- چي شده ؟ امروز از سوگند شنيدم که حالت بده .

قبل از اینکه بخوام حرفي بزnm يا توضيحي بدم مامان جواب داد :

- دو - سه شب پيش بود که بارون عين سيل ميومد خانوم *و*س پياده

روي ميکنه با رادمهر رفته بودن پياده روي . فردا شبشم تاوانش و پس داد .

مامان چه علاقه اي داشت هميشه همه چي رو خراب کنه . نگاهم و به

صورت احسان دوختم . با شنيدن اسم رادمهر اون لبخند مهر بونش از روي

لباش رفته بود و خيلي جدي شده بود . ميخواستم حرفي بزnm تا شايد سوتي

مامان و ماست مالي کنم که سوگند متوجه شد و سريع گفت :

- زن عمو زوج جوونن ديگه . انقدر اين سرما خوردگيا حال ميده . اين

سرماي عشقه !

ميدونستم سوگند مخالف سرسخت احسانه و يه جورايي به شدت طرفدار

رادمهره . سوگند مگه اينکه من دستم بهت نرسه که سرماي عشقه نه ؟! توي

دلم مدام واسش خط و نشون ميکشيدم و سوگندم از قيافه ي عصباني من

لذت ميبرد .

احسان به طرفم برگشت و همونجوري جدي گفت :

- الان بهتري ؟

- آره ميشه گفت نسبت به روز اول خيلي بهترم .

- خوب خدا رو شکر .

احسان ساکت شد . ساعت ۵ بود که زنگ خونمون و زدن پرسشگر مامان و

نگاه کردم که گفت :

- وای یادم رفت بهت بگم مُوژان رادمهر زنگ زد گفت میاد دنبالت که بری
آپول بزنی . برو دعوتش کن فعلا بیاد بالا مادر .

رادمهر ؟ نمیدونم چرا یهو ترسیدم . چه برخوردی با احسان میکرد ؟ سعی
کردم خودم و دلداري بدم . ناچار از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم .
تصویر رادمهر و از توی آیفون دیدم گفتم :

- سلام رادمهر بیا بالا .

- سلام . نه دیگه بالا نیام زود بیا پایین بریم .

- مامان بهم همین الان گفت من حاضر نیستم . بیا بالا چند دقیقه بشین .
- باشه .

در و براش باز کردم و به انتظارش وایسادم . استرس شدیدی داشتم . رادمهر
اومد بالا نگاهی به من کرد و گفت :

- بهتری ؟

- آره ممنون . بیا تو .

کفشاش و در آورد و اومد تو . به سمت پذیرایی راهنمایش کردم . اول از
همه مامان و سوگند و دید سلام و احوالپرسی کرد و بعد با صدای احسان به
خودش اومد و به طرف صدا برگشت . نگاه جدی و پر جذبش و به احسان
دوخت . احسانم مثل رادمهر جدی بود . دست همدیگه رو فشردن و با
فاصله کنار هم نشستن . نفس عمیقی کشیدم . تا اینجا همه چی به خیر
گذشته بود .

مامان براي رادمهر چاي آورد و نشست رادمهر سرشو پايين انداخته بود و با سوييچي كه تو دستش بود بازي ميكرد احسانم حرفي نميزد . سوگند سكوت و شكست و گفت :

- اگه جايي ميخواين برين مزاحمتون نميشيم شماها برين من و احسانم ديگه كم كم ميريم .
رادمهر حرفي نزد گفتم :

- نه بابا اين چه حرفيه . جاي خاصي نميخوايم بريم .
دوست داشتم احسان بيشتر اونجا ميموند و تا ميتونستم نگاهش ميكردم .
ولي هر بار كه سرم و بلند ميكردم با چشماي غضبناك رادمهر رو به رو ميشدم . يكم ديگه به حرفاي معمولي گذشت كه احسان از جاش بلند شد .
هر چي تعارف كرديم كه بمونه قبول نكرد و آخر هم با سوگند رفتن . بعد از رفتن احسان و سوگند رادمهر هم از جاش بلند شد و گفت :
- حاضر شو من تو ماشين منتظرت ميمونم .

از مامان خداحافظي كرد و رفت . معلوم بود كه حسابي ناراحته . شونه هام و بالا انداختم و گفتم چه اهميتي داره هر چقدر دوست داره ناراحت باشه !
لباسام و پوشيدم و از در رفتم بيرون . توي ماشين نشسته بود و دستش و زير چونش زده بود . انگار توي افكار خودش غرق بود . سوار ماشين شدم .
حتي صبر نكرد در و كامل ببندم سريع گاز داد و حركت كرد . معلوم بود عصبانيه . ولي از چي ؟ من كه كاري نكرده بودم . گفتم :
- خوبي ؟

- مگه مهمه ؟
- اين چه حرفيه . خوب حتما مهمه كه پرسيدم .
- اين سوال و وقتي كه اومدم تو خونتون بايد ميپرسيدي . نه الان . ولي انقدر سرت شلوغ بود كه برات مهم نبود پيرسي .
- رادمهر معلومه چي داري ميگي ؟
- سكوت كرد و جوابم و نداد گفتم :
- خوب بگو از چي ناراحتي ؟
- نيشخندي زد و گفت :
- خوب نگاهت قفل شده بود روي پسر عموي عزيزت .
- فكر نميكردم انقدر رك در موردش حرف بزني . حالا منم عصباني شده بودم گفتم :
- من نگاهم قفل شده بود روي پسر عموم ؟ خوبه هر بار سرم و بلند ميكردم همش اخماي تو هم تورو ميديدم .
- اگه بهت اخم نميكردم ديگه ميخواستني چيكار كني !
- از عصبانيت ميلرزيدم گفتم :
- من بهت اجازه نميدم در مورد اينجوري حرف بزني .
- ولي من به خودم اجازه ميدم هر جوري در موردت حرف بزنم .
- چه خوب كه همين الان ذات واقعييت و نشونم دادې . خوب شد كه باهات زير يه سقف نرفتم .

- هه . توبا من زیر یه سقف نرفتي تا خيلي راحت بتوني به احساساي عاشقونت برسي . تو خودخواه ترين آدمي هستي که تا حالا دیدم .

ماتم برده بود . انقدر عصباني بود که میترسیدم حرفي بزنم و من و بکشه . انگار خشمي که از زمان عروسي تا الان توي خودش ريخته بود يهو سر باز کرده بود . ناباورانه داشتم نگاهش میکردم که ضربه اي روي فرمون زد و سکوت کرد . منم حرفي بهش نزدم ولي هنوز از حرفاش گیج بودم . انگار يه وزنه ي سنگين روي قفسه ي سينم انداخته بودن نمیتونستم نفس بکشم . محکم خودم و به صندلي چسبونده بودم . باز دوباره انگار ديوونه شده بود پاش و تا آخر روي پدال گاز فشار میداد حتي حس و حال اینکه بهش بگم آرام بره هم نداشت . چرا نمیفهمید که من ديگه آینده اي رو براي خودم و احسان نمیدیدم ؟ يعني حق نداشتم به مرور عشقم به احسان و از بين ببرم ؟ لعنتي . کاش هيچ وقت پاش و تو خونمون نميذاشت . کاش با حماقتم توي زندگيم نمي آوردمش . جلوي مطب دکتر ترمز بدی کرد که نزديك بود با سر برم توي شیشه ي جلو ولي دستم و به دستگیره ي در گرفتم و از پرت شدنم جلوگیری کردم . بدون هيچ حرفي از ماشين پياده شدم و قبل از اینکه در و ببندم گفتم :

- بهت اجازه نمیدم انقدر پشت سر هم در موردم اشتباه کنی . دوست ندارم ببینمت .

در و محکم به هم کوبیدم . حتي نگاهی هم بهم نکرد . سریع دوباره پاش و رو گاز گذاشت و از خدا خواسته از اونجا دور شد .

شکسته و در هم ریخته بودم . نمیدونستم باید چیکار کنم . از یه طرف عشق و احساسم به احسان بود که به این راحتی دست از سرم بر نمیداشت و با هر دیدار کوچیکی انگار دوباره به قلبم آتش میفتاد و از طرف دیگه هم رادمهر بود که نمیدونستم کجای زندگیم قرار داره . عاشقش نبودم ولی کنارش احساس ناراحتی هم نمیکردم . شاید باید جایگاه یه دوست و بهش میدادم . مُوژان احمق نشو اون شوهرته و هیچ وقت نمیتونه تو زندگیت برات یه دوست باشه . حالا بر فرض مثال که چند وقتی رو همینجوری با هم بودین بالاخره که باید جوابی میدادی و زندگیتون و از این بلا تکلیفی در می آوردی . " خدایا یعنی میتونم باهاش زیر یه سقف برم ؟ " سوالی بود که بارها و بارها از خودم میپرسیدم ولی همیشه تا میخواستم به جواب برسم تصویر احسان میومد جلوی چشمم و هر تصمیم گیری رو برام سخت میکرد . احسان کاش دوستم داشتی کاش بهم حرفی میزدی و از این برزخ بیرون میکشیدیم .

بعد از اینکه آمپولم و زدم دم در مطب در بست گرفتم و به سمت خونه اومدم . وقتی وارد خونه شدم مامان با دیدنم گفت :

- واپس رادمهر کو ؟

- رادمهر ؟

- آره دیگه دعوتش نکردی که شام بمونه پیشمون ؟ انقدر زحمت کشیده از کارش زده که تورو ببره آمپولت و بزنی .

- آها . چرا بهش گفتم ولی گفت جایی کار داره عذر خواهی کرد .

مامان دیگه چیزی نگفت . بابام توي پذیرایی نشسته بود بدون اینکه لباسام و تعویض کنم رفتم و روي مبل کنارش نشستم و سرم و روي شونه هاي محکمش گذاشتم . دلم يه پشتوانه ميخواست کسي که بتونم غمهام و روي شونه هاش بریزم . بابا دستش و دورم حلقه کرد و گفت :

- بهتري مُوژان خانوم ؟

- بد نیستم .

- پاشو لباسات و در بیار بابا .

- ميرم ولي حالا نه . فعلا ميخوام توي بغلتون باشم .

بابا لبخندي زد و من و بیشتر به خودش فشرد . چشمام و بستم حداقل براي چند دقيقه ميتونستم توي آغوشش آرام بگیرم . اجازه ي ورود به رادمهر و احسان و به افکارم ندادم . فقط و فقط به آرامشي فکر میکردم که توي ۵ - ۶ ماه اخير نداشتم .

فرداي اون روز مطمئن بودم که از رادمهر خبري نمیشه . همینطور هم بود حدوداي ساعت ۶ بود وقتي که از اومدن رادمهر ناامید شدم تصمیم گرفتم خودم برم و آخرین آمپولم و بزnm . وقتي مامان من و حاضر و آماده دید با تعجب گفت :

- مگه رادمهر نمياد دنبالت .

- نه امروز خودم ميرم .

مامان نگاهش رنگي از شك گرفت گفت :

- نكنه دعواتون شده ؟ چیزی شده ؟

- نه مامان واسه چي بايد چيزي شده باشه ؟ امروز کار داشت منم گفتم که خودم ميرم همین .

- پس حداقل صبر کن بابات بياد با اون برو .

- بابا که بياد خستست خودم برم راحت ترم . تازه حالمم بهتره ميخوام يکم پياده روي کنم .

- با اين حالت ؟ با تاكسي برو زود بيا . پياده روي نكنيا .

براي اينكه از نگراني در بياد چشمي گفتم و از در خونه بيرون زدم . چند دقيقه اي توي كوچه و ايسادم . برف ريزي در حال باريدن بود . دستام و به سمت آسمون گرفتم . چقدر بچه بودم از باريدن برف ذوق ميكردم ولي الان حتي برف هم نميتونست من و سر ذوق بياره . تا مطب راه زيادي نبود ميشد پياده رفت ولي حدوداي ۴۵ دقيقه راه بود . برام مهم نبود ميتونستم هر چقدر دلم ميخواد توي اين مدت فكر كنم و خودم و خسته كنم .

تقريباً سر كوچه رسيده بودم . هوا خيلي سرد بود ولي انگار دوست داشتم خودم و شكنجه بدم . به خاطر كارايي كه توي اين مدت كرده بودم . حقم بود كه انقدر سردم بشم . حقم بود اگه هر بلایي هم سرم ميومد . به رادمهر فكر كردم . چقدر خوب بود كه بازم حرفي بهم نميزد . چقدر صبور بود . واقعا ازش ممنون بودم . حتي ۱ بار هم جلوي مامان يا سيما جون نخواست تقصيرارو گردن من بندازه . هميشه قبول ميكرد كه مشكلاتمون دو طرفست .

احسان احسان احسان . کاش هیچ وقت نمیومدی تو زندگیم . کاش انقدر رابطمون خونی و نزدیک نبود با هم .

با صدای رادمهر یهو به خودم اومدم اول فکر کردم دارم خواب میبینم ولی بعد که صورتش و جلوی روم دیدم فهمیدم که واقعیه . انگار شوکه شده بودم این اینجا چیکار میکرد ؟ اخماش در هم بود گفت :

- صدها رو نمیشنوی ؟ ۱ ساعته دارم بوق میزنم برات .
گاهی به صورتم کرد و گفت :

- دختر تو خل شدی ؟ بعد از اون مریضی و اون همه تب و آمپول توی این هوا داری پیاده روی میکنی ؟ صورتش و بین قرمز شده از سرما . بیا بریم تو ماشین . زود باش .

خودش جلوتر رفت ولی وقتی دید من تکونی نمیخورم و توی سکوت فقط تماشا میکنم دوباره به طرفم برگشت و گفت :

- مُوژان خوبی ؟ چرا هیچی نمیگی ؟

انگار تازه به خودم اومدم . چقدر مهربون بود با حرفای دیروزم باز امروز اومده بود دنبال و اینجوری برام دل میسوزوند . نمیدونم چی شد که یهو دستام و دور کمرش حلقه کردم و سرم و روی سینهش گذاشتم . دلم میخواست ازش تشکر کنم که انقدر خوب بود . انگار از این حرکت شوکه شده بود چون حرفی نزد . حتی حرکتی هم نکرد . چند ثانیه توی همون حالت بودم بعد یهو متوجه حرکت توی خیابون شدم سریع خودم و ازش جدا کردم و به سمت ماشینش دویدم . حتی نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم

. اي خدا چرا انقدر من کارام از روي بي فکري بود؟! انگار هر چيزي که به ذهنم ميرسيد همون دقيقه بايد اجراش ميکردم . نگاهي به اطراف انداختم به خاطر برف پياده رو ها تقريبا خالي از عابر بود . نفس عميقي کشيدم باز خوبه کسي من و ندید توي اون حالت .

۲ دقيقه بعد رادمهر سوار ماشين شد . مثل همیشه جدي بود و مسلط به رفتارش . انگار نه انگار که همين ۲ دقيقه پيش يهو بغلش کرده بودم . گفت :

- مگه نگفته بودم که خودم ميام ميرمت آموپول بزني ؟ چرا خودت اومدي ؟

-زنگ نزدي منم گفتم شايد نميخواي بياي

چند ثانيه اي سکوت کرد و بعد خيلي آروم گفت :

- من اگه قولي بدم يا کاري رو قبول کنم تا آخرش انجامش ميدم .

حال خوبم و يهو خراب کرده بود ميخواست بگه که يعني به خاطر تو نيومدم چون قبول کرده بودم مجبور شدم !

سرخورده حرفي نزدم . اونم چيزي نگفت . حتي اشاره اي هم به حرکت چند دقيقه پيشم نکرد . چقدر مغرور بود ! پشيمون شدم از کاري که کرده بودم حالا حتما ميگفت عجب دختره ! چه فکرايي که در مورد من نمیکرد . با اين فکر اخمام و توهم کردم . بر خلاف ديشب که خيلي تند ميرفت امشب خيلي آروم ميرفت انگار هيچ عجله اي براي رسيدن نداره . جلوي در مطب مثل همیشه نگه داشت و من پياده شدم .

خیلی زود آمپولم وزدم و دوباره سوار ماشینش شدم . هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد . انگار جفتمون خسته بودیم از حرف زدن . جلوی در خونه پیاده شدم میخواستم خداحافظی کنم که دیدم ماشینش و پارک کرد و پیاده شد با تعجب گفتم :

- مگه نمیری ؟

- دلت میخواد برم ؟

- نه نه منظورم این نبود .

- موقعی که اومدم دنبالت و خونه نبودی مامانت دعوت کرد گفت شام بیام خونتون ولی اگه تو ناراحتی من نیام . میخوای برم ؟
- من همچین حرفی نزدم بیا تو .

در و باز کردم و با هم رفتم داخل . بابا با رادمهر گرم گرفت و خیلی زود سر صحبت بینشون باز شد من به اتاقم رفتم تا لباس مناسبی بپوشم .

شلوار برمودای تنگ آبی رنگی رو با یه تاپ سرمه ای بافت پوشیدم که فقط یه بند داشت که اونم دور گردنم بسته میشد . تقریباً میشد گفت که تاپه زیادی باز بود ولی نمیدونم چرا انگار دلم میخواست راحت تر لباس بپوشم . موهای فرم و هم روی شونه هام ریختم و از اتاق اومدم بیرون . رادمهر با دیدنم جوری شد که گفتم صد در صد سگته کرد ! ولی مثل همیشه سریع به خودش اومد و نگاهش و ازم گرفت . ولی حس میکردم که گاه و بیگاه نگاهش روی من میمونه . ولی به روی خودم نیاوردم . به مامان کمک کردم و میز شام و چیدم . سر میز شام صندلی کنار رادمهر و انتخاب کردم و

نشستم ولي رادمهر مثل همیشه نبود سعي ميکرد نگاهش و ازم بدزده و مثل همیشه دیسهای غذا رو جلوم نميگرفت . بعد از اينکه شام خورده شد رادمهر زياد نمودن خيلي سريع خداحافظي کرد که بره شال بافت بلندم و روي شونه هام انداختم و براي بدرقش تا دم در رفتم . به در تکیه زده بودم و نگاهش ميکردم گفت :

- برو تو سرده سرما ميخوري دوباره .

اشاره اي به شال بافتم کردم و گفتم :

- اين گرمه سرما نميخورم .

نگاهش و چند لحظه اي بهم دوخت و گفت :

- چرا امروز بغلم كردي ؟

دستپاچه شدم . فکر نميکردم الان در موردش حرفي بزني سعي کردم حرفي بزني ولي انگار صدام در نمي اومد . سرم و پايين انداختم و چيزي نگفتم دوباره با لحن شیطنت آميزي گفت :

- نكنه از ديشب تا حالا دلت برام تنگ شده بود ؟

دوباره مُوژان سرکش خودش و نشون داد گفتم :

- فكر كن من دلم واسه تو تنگ شه ! ۱% هم احتمالش نيست .

بر خلاف تصورم خنديد و گفت :

- معلوم بود . جوري بغلم کرده بودي که استخونام داشت ميشکست . گفتم چند كيلويي ؟

عصباني شدم دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم :

- رادمهر برو تا یه بلایی سرت نیاوردم .

- وای وای ترسیدم . میدونی که منم خوب بلدم تلافی کنم .

همونجوری که میخندید به سمت ماشینش رفت و دستی برام تکون داد .
لبخندی روی لبم نشست . خوشحال بودم که به خاطر دیروز ازم ناراحت نیست .

برگشتم داخل خونه و یه راست به اتاقم رفتم . روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم . چرا وقتی رادمهر پیشم بود حس خوبی داشتم ؟

فصل هجدهم

۱ هفته ای از اون شب میگذشت . توی این مدت تنها ۱ بار رادمهر و دیده بودم . اونم وقتی بود که مامان برای شام از رادمهر و مامان و باباش دعوت کرده بود که شام خونه ی ما باشن . اخلاق رادمهر عادی تر از اون چیزی بود که بشه گفت بغل کردنم یا رفت و آمدایی که توی این مدت داشتیم تونسته باشه تاثیری روش بذاره و دلش و یکم نرم کنه . هنوزم همونجوری جدی بود و برای برقرار کردن ارتباط با من هیچ تلاشی نمیکرد . البته منم تلاشی نمیکردم . دوست داشتم رابطمون توی این سکوتی که بود میموند . حداقل بهتر از این بود که بشینم و همه ی احساسات و رفتارام و براش توضیح بدم . برای بار هزارم خدارو شکر میکردم که در مورد احساساتم کنجکاوی نمیکرد . البته از یه طرفم بهش شک کرده بودم چرا انقدر از کنار همچین چیزی ساده میگذشت ؟ غلط نکنم یه ریگی تو کفشش بود .

این روزا جاهایی که احسان بود سعی میکردم نرم . وقتی اون من و نمیخواست این عشق من به چه دردی میخورد ؟ یه عشق یه طرفه که فقط از تو خودم و میخورد و نابود میکرد . دوست داشتم با ندیدنش فراموشش کنم . البته تا حدودی موفق هم شده بودم . ولی بازم یادش اذیتم میکرد . نمیخواستم به خاطر زندگی خودم و رادمهر ، احسان و فراموش کنم . چون هنوزم شك داشتم که بتونم با رادمهر برم زیر یه سقف و زندگی کنم . دوست داشتم احسان و فراموش کنم تا بتونم بدون اینکه عاشق باشم به اطرافم نگاه کنم . این عشق برام جز عذاب و کارای احمقانه سود دیگه ای نداشت .

سوگند و سارا با زن عمو عصر بود که به خونمون اومدن . وقتی همه به پذیرایی رفتیم چهره ی ناراحت زن عمو رو دیدم پرسیدم :

- زن عمو چیزی شده ؟ ناراحت به نظر میاین .

انگار منتظر همین سوال بود یهو زد زیر گریه و گفت :

- دست رو دلم نذار مُوژان .

مامان گفت :

- چي شده سروناز ؟

زن عمو که گریه امانش و بریده بود نتونست چیزی بگه سوگند گفت :

- دیروز زن دایم از یزد زنگ زد گفت که دایم حالش خوب نیست زیاد .

حالا مامان منم از دیروز تا حالا همینجوری مدام گریه میکنه . ما گفتیم بیاریمش بیرون بلکه یکم آروم بشه و کمتر فکر و خیال کنه .

مامان ناراحت گفت :

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

- حالا مريضيشون چيه ؟

- سرطان ريه .

وقتي سوگند اين و گفت گريه هاي زن عمو بيستر شد . مامان رفت و كنارش

نشست سرش و تو آغوشش گرفت و گفت :

- انقدر خودت و ناراحت نكن . با ناراحتي تو كه برادرت خوب نميشه آخه

. سوگند جان چند وقته اينجوريه ؟

- راستش زن دايم ميگفت ۱ هفته اي ميشه كه فهميدن . راستش انگار

سرطاناش خيلي پيش رفته .

مامان براي سلامتيش دعا كرد زن عمو يكم آروم تر شد و گفت :

- به مهرداد گفتم كه همين فردا ميخوام برم يزد بينمش . ۱ هفته برم پيشش

باشم بيا .

مامان گفت :

- همون داداشت كه قد بلندي داشت ؟

زن عمو گريش بيستر شد و سرش و به نشونه ي تايد تكون داد . مامان يكم

فكر كرد و گفت :

- اسمش چي بود ؟

سوگند گفت :

- سهراب بود زن عمو

- آها آره . جوونم هست كه .

زن عمو ميون حق حق گفت :

- خوب منم از همین ناراحتم .
- غصه نخور ایشالله همه چي درست میشه و برادرت خوب میشه .
- مهمونا دو ساعتی نشستن ولي هر چي مامان اصرار کرد شام بمونن قبول نکردن و زن عمو بستن ساک ها و چمدوناشون و بهانه کرد و رفت . مامان تا موقعي که بابا بیاد همش دماغ بود و آه میکشید وقتی بابا اومد نگاهی به چهره ي افسرده ي مامان انداخت و گفت :
- مونس خانوم چرا دلگیری ؟ چیزی شده ؟
- مامان دوباره یکی از اون آه هاي جانسوزش و کشید و گفت :
- شنیدی برادر سروناز سرطان گرفته ؟
- بابا سري تگون داد و گفت :
- آره امروز مهرداد بهم زنگ زد براي خداحافظي گفتم کجا میخواین برین جریان و برام تعریف کرد . بیچاره خیلی جوونه .
- آره . دلم میخواست به خاطر سرونازم که شده منم برم عیادتش . بالاخره سروناز برام این همه مدت خواهري کرده و جاي مهوش و برام گرفته .
- بابا کمی فکر کرد و گفت :
- میخوای به مهرداد زنگ بزنی بگم فردا ما هم باهاشون بریم ؟ فوقش ۳ -
- ۴ روز میمونیم بر میگرددیم . نظرت چیه ؟
- مامان گفت :
- من که بدم نیما تو کاری نداری ؟
- انگار هیچ کدومشون من و اونجا نمیدیدن یهو گفتم :

- ببخشیدا منم اینجام یکی نظر من و هم پرسه .
- نگاهشون به سمت من برگشت گفتم :
- من هیچ جا نمیام حوصله ی مسافرت و ندارم .
- مامان گفت :
- همیشه که ما بریم تورو بذاریم اینجا . تنهایی میخوای چیکار کنی آخه ؟
- سوگند و سارا هم که هستن اونجا .
- مامان جان من دیگه ۲۴ سالمه ها ! میتونم از خودم مراقبت کنم . شما
- نگران نباشین و با خیال راحت برین .
- مامان دودل نگاهی به من کرد و بعد رو به بابا گفت :
- مهران من نمیام . ول کن یه موقعی میریم که مژانم بخواد بیاد .
- قبل از اینکه بابا حرفی بزنه گفتم :
- شماها چیکار به من دارین ؟ زن و شوهرین پاشین با هم برین . منم
- هیچیم همیشه تا شماها برگردین قول میدم .
- بابا مثل همیشه خونسرد گفت :
- مژان راست میگه مونس جان . اولاً که بچه نیست دوما که رادمهر هست
- اگه اتفاقی افتاد یا ترسید میتونه بگه رادمهر بیاد پیشش .
- با همه ی حرفای بابا موافق بودم به جز تیکه ی آخرش من سرم میرفت به
- رادمهر رو نمینداختم که بیاد پیشم ! ولی برای اینکه مامان و نگران نکنم
- حرف بابا رو تایید کردم . مامان که انگار با شنیدن اسم رادمهر یکم آروم تر
- شده بود گفت :

- خیلی خوب . یادت نره به رادمهر بگیا .

سعی کردم با حرفام خیالشو راحت کنم . اتفاقا عجیب به تنهایی احتیاج داشتم . و این بهترین فرصت بود که بتونم از این تنهایی استفاده کنم .

بابا با عمو تماس گرفت و برنامه ی مسافرت و اوکی کرد . همون شب با جفتشون خداحافظی کردم و رفتم خوابیدم .

صبح ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم وقتی نگاه به ساعت انداختم جا خوردم و سریع از تختم بیرون اومدم پیش خودم گفتم چطور مامان تا حالا بیدارم نکرده . از اتاق بیرون رفتم و مامان و صدا کردم ولی کسی جواب نداد . یکم فکر کردم و تازه یادم اومد که مامان اینا امروز صبح زود رفتن یزد .

با آرامش خاطر روی مبل لم دادم و چشمام و روی هم گذاشتم . داشتم فکر میکردم کاش سوگند تهران بود . همیشه پایه ی خوش گذرونیم سوگند بود . اول از همه باید یه فکری به حال شکم گرسنم میکردم . سر یخچال رفتم و غذایی که از دیشب مونده بود و همراه با فیلمی که به تازگی سوگند بهم داده بود و حوصله ی دیدنش و نداشتم خوردمش . یکم تلویزیون دیدم ولی دریغ از برنامه ای که من و به خودش جذب کنه مامان باهام تماس گرفت و خبر رسیدنشون و داد . پیش خودم گفتم " بیا این همه تنهایی تنهایی میکردی حالا میخوای توی این تنهاییت چیکار کنی مثلا ؟ "

تلفن زنگ خورد سلاانه سلاانه به سمتش رفتم و جواب دادم :

- بفرمایید ؟

صدای سیما جون توی گوشی پیچید :

- سلام عزیزم خوبی ؟
- سلام مامان خوبم شما خوبین ؟
- مرسی عزیزم . جای مامان و بابا خالی نباشه .
- این دیگه از کجا فهمیده بود ؟ گفتم :
- ممنون مامان . بابا خوبین ؟
- سیاهوشم خوبه دخترم . مامانت اینا نیستن تنها نشینی تو خونه ها . بیا پیش ما گلم .
- چشم حتما بهتون سر میزنم .
- به رادمهرم سفارش کردم که این مدت این ور بیارت و لی خودت باز بهش یادآوری کن عزیزم .
- یعنی رادمهرم میدونست ؟ این چه تنهایی شدا !
- چشم مامان حتما میام .
- قربونت عزیزم زیاد وقت و نمیگیرم . میب*و* سمت خداحافظ .
- خداحافظ مامان .
- گوشی رو قطع کردم و همونجا نشستم . نگاهی به ساعت کردم ۷ شب بود .
- رادمهر میدونست من تنهام و یه زنگ بهم نزد ؟ " خوبه حالا خودت گفתי دلت میخواد تنها باشی چه انتظاراتی داری !"
- از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تصمیم گرفتم خودم و تحویل بگیرم و یه غذای خوشمزه درست کنم . کتاب آشپزی مامان و از توی کتابخونه برداشتم و ورق زدم . با حوصله مواد اولیه هاش و میخوندم و نگاه

به عکساي خوش آب و رنگش ميکردم . اولين بارم بود که ميخواستم آشپزي کنم . البته آشپزي که تا حالا کرده بودم ولي فقط در حضور مامان و با نظارت م*س*تقيمش ! هميشه تا نگاهش و يه سمت ديگه ميچرخوند من يه دست گلي به آب ميدادم البته دست خودم نبود علاقه اي به آشپزي نداشتم فقط چند تايي غذا ياد گرفته بودم براي روز مبدا و فقط براي اينکه از گشنگي نميرم !

بالاخره يه غذا چشمم و گرفت لازانيا . عاشق لازانياهاي مامان بودم . مواد اوليش رو هم داشتيم همه رو در آوردم و مشغول شدم . با جديت داشتم آشپزي ميکردم مواد داخل لازانيا رو آماده کردم يکم چشيدم خوب شده بود . حالا نوبت ورقاي لازانيا بود همش و توي آب جوش ريختم و منتظر شدم نيم پز شه . طبق همون چيزي که توي کتاب نوشته بود البته من منظورش از نيم پز نفهميده بودم ولي خوب سعي کردم ندارم له شه !

يکي زنگ خنمون وزد نميدونستم چيکار کنم لازانياها روي گاز مشغول قل خوردن بودن ميترسيدم خراب بشن ولي چاره اي نبود به سمت آيفون رفتم تصوير رادمهر و ديدم شوکه شدم اين اينجا چيکار ميکرد ؟ مامان اينها هم که نبودن . با دستپاچگي در و باز کردم . نگاهی به لباسا و سر و وضع خودم کردم . تاپ و شلوار سفيد رنگي تنم بود . خدا رو شکر که از مواد لازانيا چيزي روي خودم نريخته بودم . جلوي آينه ي دم در و ايسادم و دستي توي موهام کشيدم و مرتبشون کردم . دوست نداشتم در مقابلش ايرادي داشته باشم . جلوي در رسيد :

- سلام .

- سلام چطوري ؟

- ممنون تو خوبي ؟

- مرسي . از اين طرفا .

نگاهي كرد و گفت :

- ميخواي برم ؟

- نه نه بيا تو .

ديدم هنوز واپساده اشاره اي به دستم كرد كه روي چارچوب در گذاشته بودم

. از بي حواسي خودم خجالت كشيدم دستم و برداشتم و داخل دعوتش

كردم . همينجوري مات و متحير داشتم نگاهش ميكردم . گفت :

- بوي غذا مياد شام درست كردي ؟

انگار تازه ياد ورقاي لازانيا افتادم . همونجوري كه به سمت آشپزخانه

ميدويدم گفتم :

- آخ لازانياها .

صداي رادمهر و شنيدم :

- چي شد ؟

خودم و سريع به گاز رسوندم و شعله ي لازانيا رو سريع بستم . نگاهي به

داخل قابلمه انداختم همشون وا رفته بودن . داشت اشكم در ميومد انقدر

زحمت كشيده بودم براشون . همونجوري اونجا واپساده بودم و زل زده بودم

به قابلمه صداي رادمهر و از پشت سرم شنيدم :

- چي شده ؟

نگاه محزونې بهش انداختم و گفتم :

- همه ي لازانياهام و رفت .

رادمهر که انگار از لب و لوجه ي آویزون من خندش گرفته بود یکم اومد

جلوتر و نگاهي به محتويات درون قابلمه انداخت و گفت :

- اشکال نداره خوب کاريه که شده بچينش تو ظرف بذارش تو فر .

- تو کتاب گفته نیم پز نگفته له !

رادمهر دوباره خندش و خورد و با نگاهي شیطون رو به من گفت :

- اولین بارته آشپزي میکني ؟

- نخیر .

خندید و گفت :

- کاملاً مشخصه .

کمکم کرد همون لازانيا هاي له و با هم توي ظرف چیدیم و پنیر پیتزا و

موادش رو هم لابه لاش ریختیم . انقدر غرق کار بودم که اصلاً حضور

رادمهر معذبم نمیکرد . بالاخره با همکاری هم کار و تموم کردیم و ظرف و

توي فر قرار دادیم . با خوشحالي دستم و بالا آوردم و رادمهر هم با دستش به

کف دست من زد . بهش گفتم :

- شام خوردي ؟

- نه از مطب يه راست اومدم اینجا .

گفتم :

- پس برو تو پذیرایی بشین برات چای بیارم الانا دیگه لازانیامون هم آماده میشه .

- باشه ممنون .

رادمهر رفت و من دو تا فنجان چای ریختم و پیشش برگشتم خیلی خودمونی روی مبل نشسته بود و داشت با ریموت کانالارو عوض میکرد . چای و جلوش گذاشتم تشکری کرد و دوباره نگاهش و به تلویزیون دوخت توی همون حالت گفت :

- مامان اینا کی میان ؟

- ۴ - ۵ روز دیگه . تو از کجا فهمیدی ؟

- مامانت زنگ زد گفت هوای تورو داشته باشم تو این مدت تنهایی .

کاش به مامان میگفتم به کسی نگه که اتهام سکوت کردم و چیزی نگفتم .

توی سکوت چایامون و خوردیم . به آشپزخونه برگشتم تا به لازانیا سر بزنم . حاضر بود . میز شام و چیدم و رادمهر و صدا زدم . نگاهی به لازانیا که شل و وارفته شده بود انداخت و خندید . برای جفتمون غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم . با اینکه ورقه های لازانیاش زیادی پخته بود ولی خوشمزه شده بود . حداقل شکم و که سیر میکرد . رادمهر گفت :

- خوب شد مجبور نیستم هر روز دستپخت و بخورم .

اخمی کردم و گفتم :

- از خداتم باشه لازانیا به این خوشمزگی پختم .

چنگالش و توی لازانیا زد و همش خورد شد خندید و گفت :

- بله بله خیلی خوشمزست !
- باشه هي مسخره كن . دوست دارم ببينم تو چجوري آشپزي ميكني .
- آشپزي من حرف نداره .
- حتما هر كي خورده مرده ؟!
- مرسي واقعا يه ساعت داشتم دنبال يه تعريف مناسب واسه آشپزيت ميگشتم . خیلی كمك كردي ممنون .
- اصلا اگه انقدر بده نخور .
- خستگي و گشنگيه ديگه الان آجرم جلوم ميذاشتي ميخوردم .
- پس شبا كه از مطب مياي چيكار ميكني ؟
- شونه هاش و با بي تفاوتي بالا انداخت و همينجوري كه نگاهش به بشقابش بود گفت :
- بعضي شبا غذا از بيرون ميگيرم بعضي شبا هم يه چيز ساده ميخورم و ميخوابم .
- خوب چرا برنميگردي خوتون ؟ اونجوري ميتوني غذاهاي گرم خونگي بخوري . تازه مامان و بابا هم پيشتن تنها نيستي .
- ديوونه شدي ؟ دوباره برگردم ؟ ميدوني چند وقته آرزوي همچين زندگي و داشتم ؟
- يعني احساس تنهائي نميكني ؟
- با بي تفاوتي شونش و بالا انداخت دوباره گفتم :

- يعني وقتي از بيرون ميائي دوست نداري كسي باشه كه بياد استقبالت و باهات حرف بزنه ؟
- بدم نمياد يكي استقبالم بياد ولي خوب اگرم نباشه مشكلي نيست . من راحتم .
- تو واقعا انگار از يخ ساخته شدي .
- ممنون از تعريف
- تعريف نبود . اتفاقا به نظرم خيلي بده . يعني تو هيچ احساساتي نداري ؟
- چند ثانيه توي چشمم زل زد و گفت :
- آدم آهني كه نيستم .
- بشقاب خالي غذاش و پس زد و گفت :
- ممنون با اينكه ريخت و قيافه نداشت ولي خوشمزه بود .
- بشقابش و برداشت و به آشپزخونه برد . منم غدام و تموم كردم و با كمك هم ميز و جمع كرديم . داشتم ظرفارو ميشستم كه صداش و از پشت سرم شنيدم :
- مُوژان چه لباسايي ميخواي با خودت برداري ؟
- با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم :
- لباس ؟ براي چي ؟
- گفتم كه مامانت سفارشت و كرده اين ۴ روز و خونه ي من بمون .
- خيلي جدي گفتم :

- ممنون ولي خودم ميتونم از خودم مراقبت كنم . تو ميتوني با خيال راحت بري .

- موزان من اگه پام و از در اين خونه بيرون بذارم اگه نصف شب از ترس بهم زنگ بزني هم نيام نجاتت بدما .

از اين حرفش يكم ترسيدم ولي به روي خودم نياوردم و گفتم :

- همچين ميگه ترس انگار قراره چه اتفاقي بيفته .

سرم و دوباره برگردوندم و مشغول شستن شدم صداش هي نزديك تر ميشد گفت :

- مثلاً شايد دزد بياد بعد به اين فكر كن كه تك و تنها توي اين خونه ي بزرگ باشي . تازه اگر من بيام كمكت تا برسم دزده تورو كشته و رفته .

چقدر بدجنس بود حالا كه شب شده بود داشت اين حرفاي وحشت ناك و ميزد كه من و بترسونه . گفتم :

- لوس نشو رادمهر ميت رسم .

دوباره با بي تفاوتي گفت :

- ميل خودته هر جا دوست داري بمون من حقيقت و بهت گفتم . از آشپزخونه داشت ميرفت بيرون با ترس گفتم :

- داري ميری ؟

انگار فهميد كه نقشش گرفته و من و حسابي ترسونده گفتم :

- نه حالا هستم به كارت برس .

خیالم راحت شد بقیه ی ظرفهارو هم شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم .

هر چی دنبالش گشتم نبود آخر گفتم :

- رادمهر کجایی ؟

- اینجا توی اتاق .

اونجا چیکار میکرد ؟ دیگه حسابی باهامون خونه یکی شده بود ! به اتاقم

رفتم مشغول دیدن قاب عکسایی بود که به دیوار زده بودم . کنارش رفتم و

خودمم به عکسا نگاه کردم از بچگیام عکس داشتم تا همین پارسال .

نگاهی به صورتش انداختم لبخند کم رنگی روی لباش نشسته بود نگاهش

و از عکسا گرفت و به من دوخت . گفت :

- حاضر نمیشی بریم ؟

- گفتم که نیام .

- موزان حوصله ندارم هر شب با استرس بخوابم . همش ۴ روزه !

من منی کردم و گفتم :

- خوب تو بمون اینجا .

نگاه خونسردی بهم کرد و گفت :

- من خونه ی خودم راحتم .

- خوب منم تو خونه ی خودم راحتم

پوزخندی زد و گفت :

- خوب منم دارم میبرمت خونت !

نگاهش کردم و حرفی نزدم این بار کلافه و عصبی گفت :

- نترس توي اين ۴ روز نميخورمت . پيش من در اماري !
 از اينكه فكرم و خونده بود خجالت كشيدم . خوب حق داشتم از كجا معلوم
 به سرش نزنه و كار احمقانه اي انجام نده ؟ البته از رادمهر بعيد بود ولي
 خوب اونم مرد بود ! ديگه اسلامم كه دست و پاش و نبسته بود تا با خيال
 راحت قبول كنم و برم پيشش ! زن قانونيش بودم و ميتونست بدون هيچ
 عذاب وجداني هر كار دوست داره بكنه . اين مامانم عجب آشي واسم
 پخته بودا ! حالا چي ميشد به اين نميگفتي ؟

سعي كردم به روي خودم نيارم گفتم :

- من از چيزي نترسيدم . فقط توي خونه ي خودم راحت ترم .

از در اتاق داشت ميرفت بيرون گفت :

- ميل خودته من همه حرفارو بهت زدم . الانم ميرم . حوصله ندارم وايسم
 با تو كل كل كنم .

از فكر اينكه تنها بشم بهو ترسيدم مخصوصا با حرفايي كه رادمهر بهم زده
 بود . تا حالا شبا تنها نمونده بودم خونه . هميشه مامان و بابا بودن مخصوصا
 شبا ! نفسم و پر صدا بيرون دادم و پيشش رفتم داشت كت اسپرتش و تنش
 ميكرد كه بره گفتم :

- صبر كن وسايلم و جمع كنم الان ميام .

بدون اينكه صورتش تغيير ي بكنه گفت :

- تو ماشين منتظرت ميمونم . همه ي درارو قفل كن .

از در بیرون رفت . سریع به سمت اتاقم رفتم و چمدون کوچیکی رو در آوردم . سعی کردم از بین لباسام پوشیده تریناش و انتخاب کنم . انگار میترسیدم که رادمهر وسوسه بشه و کاری بکنه که بعدا جفتمون پشیمون شیم . البته از رادمهر بعید بود . انقدر سرد و بی تفاوت بود نسبت به من که اصلا امکان نداشت علاقه ای بهم داشته باشه . آهی کشیدم و دوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم با خودم گفتم " خوب سرد باشه که واسه تو بهتره دیگه واسه چي آه میکشي ؟ کرم از خود درخته پس ! بیشتر از رادمهر باید مواظب خودت باشي که دست گل به آب ندي ! والا ! اون از بغل کردنت اونم از حسادتاي الکیت ! "

افکارم و پس زدم . همیشه توي خونه عادت داشتم لباساي راحت و باز میپوشیدم . کلا برام مهم نبود که زم*س*تونه یا تابستون با لباس زیاد خوابم نمیرد ولي مجبور بودم لباساي بلند بردارم ولي براي اطمینان تاپ و شلوارك قرمز رنگي رو هم با خودم برداشتم . وقتي چمدونم و بستم نگاهی به خونه کردم همه ي چراغارو خاموش کرده بودم . در رو هم قفل کردم و از خونه رفتم بیرون . رادمهر توي ماشین منتظرم نشسته بود چمدون و روي صندلي عقب گذاشتم و خودم کنار رادمهر جا گرفتم .

بدون هیچ حرفي مسیر خونه رو طی کردیم . به خونه رسیدیم . جالب بود که اصلا احساس غربت نمیکردم و یه حس خوبی داشتم از اینکه اونجام . بلا تکلیف وسط خونه وایساده بودم که رادمهر نگاهی بهم کرد و گفت :
- میتوني توي اتاق اصلي بخوابي . من توي اين يکي اتاق میخوابم .

- چرا؟

- چي چرا؟ خوب چون از اولم اونجا ميخواييدم . من خستم شب بخير .
برام جاي تعجب داشت ! يعني اين همه مدت از اتاق خوابمون استفاده
نكرده بود ؟ براي چي ؟ هر كسي آرزوش بود توي همچين اتاق رويايي
بنخواه . بي ذوق !

با هيچان به سمت اتاق رفتم چمدونم و روي تخت باز كردم و لباس بلندي
پوشيدم . زير پتو خزيدم و چشمام و بستم . ولي غير ممكن بود با اون لباس
خوابم بيره . دوباره از جام بلند شدم سركي بيرون كشيدم خبري از رادمهر
نبود . سريع لباسم و با همون تاپ و شلوارك قرمز عوض كردم و دوباره به
تختم برگشتم . مطمئنا هيچ موقع بدون در زدن وارد نميشد پس لزومي
نداشت موقع خواب مراعات كنم .

راحت خوابم برد حداقل ميدونستم كه توي چند قدميم رادمهر خوابيده و
هواسبش به من هست .

صبح با صداي زنگ گوشيم از خواب پريدم . مامان بود كه طبق معمول
هميشه نگران بود با شنيدن صداي خواب آلودم گفت :

- وا خوابي هنوز مُوژان ؟ نگاه به ساعت كردي ؟

- نه مگه ساعت چنده ؟

- ۱۲ . پاشو برويه چيزي بخور دختر ضعف ميكني . نيام تهران ببينم پاي
چشات سياه شده از بس به خودت گرسنگي دادې .
خندم گرفت گفتم :

- نه مادر من . غذا هم میخورم چشم .
- دیشب که نترسیدی مادر ؟ خوب خوابیدی ؟
- تازه یادم افتاد که مامان هنوز نمیدونه من خونه ی رادمهرم . دوست نداشتم از حضورم توی خونه ی رادمهر برداشت بدی بکنه . ولی بالاخره نمیشد پنهان کرد و باید بهش میگفتم :
- دیشب رادمهر اومد دنبالم من و آورد خونه ی خودش .
- مامان که انگار فکر میکرد اشتباه شنیده شوکه شد ولی بعد خیلی استقبال کرد و گفت :
- خدا خیرش بده . بهتر مادر میخواستی بمونی تنها تو خونه که چی بشه ؟
- الانم رادمهر خونست ؟
- نمیدونم تازه با زنگ شما بیدار شدم .
- عجب دختر تبلی بار آوردما پاشویه آبی به دست و صورتت بز . مُوژان من باید برم دوباره بهت زنگ میزنم نینم دوباره بگیری بخوابی ها .
- مامان و از بیداری کاملم مطمئن کردم و گوشی رو قطع کردم . لباسام و عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . سرکی توی اتاق رادمهر کشیدم تختش مرتب بود و خبری ازش نبود .
- با خیال راحت به سمت آشپزخونه رفتم و صبحانه ی مفصلی خوردم . روی مبل لم دادم و کتابی رو که با خودم آورده بودم و خوندم . تلفن خوش زنگ خورد نمیدونستم باید جواب بدم یا نه . صدای زنگ تلفن بدجوری روی اعصابم بود . دل به دریا زدم و به سمت تلفن رفتم :

- بله ؟

چند لحظه ای سکوت بود دوباره گفتم :

- الو ؟

- سلام .

جلوی دهنم و گرفتم که جیغ نزّم . احسان بود . عجب گندی بالا آوردی
مُوثان حالا میمردی تلفن و جواب نمیدادی ؟ با کمی مکث جواب سلامش
و دادم . گفت :

- خونه ی رادمهری یا من اشتباه شماره رو گرفتم ؟

از توی لحنش هیچی معلوم نبود . نمیفهمیدم ناراحته یا خوشحاله یا متعجب
. فقط سردی و جدیت و از توی صدایش حس میکردم . گفتم :

- نه درست گرفتی من خونه ی رادمهرم .

- روابط حسنه شد ؟ دیگه جشن نمیگیری ؟

لحنش نیش دار بود . اینجور حرف زدن از احسان بعید بود . این چه رفتاری
بود ؟ به هر کسی هم که باید جواب پس میدادم مطمئن بودم که اون شخص
هیچ وقت نمیتونه احسان باشه چون خودشم یه پای این قضیه بود . یه
جورایی مقصر بود توی به هم خوردن عروسی من . با حرص گفتم :

- ای بد نیست روابطمون بالاخره باید به هر چیزی زمان داد .

برای اولین بار بود که میخواستم حرص احسان و در بیارم . لحن نیش دارش
بدجوری حرصم و در آورده بود . پوزخندی زد و گفت :

- خیلی خوبه . من فکر کردم رادمهر امروز خونست ولی مهم نیست شماره ی گوشیش و میگیرم . خداحافظ .

خداحافظی کردم ازش و همونجا روی مبل ولو شدم . این دیگه چه مرگش بود ؟ این روزا هر کی به من میرسید جنی بود ! نه به رادمهر که خوش اخلاق و مهربون شده بود نه به احسان که نیش دار حرف میزد و تیکه مینداخت . ولی چرا باید فکر کنه امروز رادمهر خونست ؟ اصلا امروز چند شنبست ؟ یکم فکر کردم و یادم افتاد که امروز پنجشنبهست و رادمهر مطب نمیرفت . پس از صبح تا حالا کجاست ؟ اول خواستم بیخیال از کنار این فکر رد بشم ولی هر کاری کردم نشد انگاره یه خوره به جونم افتاده بود . میتونستم به بهونه ی اینکه احسان کارش داشته بهش زنگ بزنم . سریع تلفن و برداشتم و شماره ی موبایلش و گرفتم بعد از ۳ تا بوق صداش و که رنگی از خنده توش معلوم بود و شنیدم :

- بله ؟

با کنجکاوی و شک گفتم :

- سلام . خوبی ؟

- سلام ممنون تو خوبی ؟

لحنش دوباره جدی شده بود تشکر کردم دوباره گفت :

- کاری داشتی ؟

منظورش این بود که سریع حرفت و بزن و قطع کن . با دلخوری گفتم :

- اگه کار نداشتم که زنگ نمیزدم . احسان الان زنگ زد خونه کارت داشت
فکر کنم .

کمی مکث کرد و گفت :

- باشه بهش زنگ میزنم . دیگه کاری نداری ؟

- بدون توجه به حرفش که سعی داشت دست به سرم کنه گفتم :

- مطب نیستی ؟

خیلی جدي گفت :

- نه با دوستانم ناهار اوادم بیرون . خونه میبینمت فعلا .

قبل از اینکه کاملاً گوشی قطع بشه صدای خنده ی چند تا زن و مرد و شنیدم
. پس حسابی هم جمعشون جمع بود ! اصلاً به من چه . دوباره روی مبل
ولو شدم و کتابم و توی دستم گرفتم ولی هر کار میکردم نمیتونستم روی
نوشته ها تمرکز کنم . یه ریگی تو کفشش بود که همش میخواست من و دك
کنه . از خودراضی فکر کرده کشته مردشم حتما که بهش زنگ زدم . با
حرص کتاب و روی مبل پرت کردم و به سمت اتاق رفتم و همه ی حرصم و
سر در بدبخت خالی کردم . محکم به هم کوبیدمش حتی از صداش
خودمم ترسیدم و تقریباً از جا پریدم . خودم و روی تخت انداختم و ساعدم
و روی پیشونیم گذاشتم به سقف خیره شدم . دلم میخواست به حال خودم
گریه کنم . حالا نه رادمهر و داشتم و نه احسان و . کلافه بودم . تنهای تنها
گیر افتاده بودم .

نمیدونم شاید انتظار داشتم رادمهر برخلاف کارایی که من باهاش کرده بودم باهام بازم مهر بون باشه و دوستم داشته باشه! مُوژان خیلی احمقی. چه انتظاراتی داری. همین که انقدر خوب و فهمیدست که کارت و به روت نمیاره باید بری خدا رو شکر کنی. دلم با این حرفا آروم نمیگرفت. همش فکرم پیش رادمهر و اون قرار ناهار گذایش بود. ساعت حدودای ۶ بود که بالاخره صدای چرخش کلید و شنیدم و بعد صدای رادمهر و:

- مُوژان. کوشی؟ مُوژان.

چه عجب بالاخره آقا رضایت دادن از پیش دوستاشون دل بکنن! اول خواستم جوابی بهش ندم ولی بعد با خودم گفتم شاید با خودش فکر کنه که من حسادت کردم و ناراحت شدم. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم بدون هیچ حرفی جلو رفتم با دیدن قیافه ی اخمو و توهمم گفتم:

- سلام. خواب بودی؟

- نه دراز کشیده بودم.

دلم نمیخواستم جوابش و بدم ولی خوب چاره ای نبود. رادمهر فقط برای چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خیلی بی تفاوت از کنارم رد شد و به اتاقش رفت. به سمت مبل رفتم و کتابم و از روش برداشتم و دوباره مشغول خوندن شدم. حداقل اینجوری نشون دادم! رادمهر لباساش و عوض کرده و برگشته بود سرکی توی آشپزخونه کشید و گفت:

- ناهار چی خوردی؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- صبحانه دیر خوردم میلی به ناهار نداشتم دیگه .
 رادمهر هم حرفی نزد و روی مبل کناری من لم داد و تلویزیون و روشن کرد .
 حرصم گرفت حتی براش گرسنگی منم مهم نبود . زیر چشمی حرکاتش و نگاه کردم مثل همیشه خونسرد بود . روش و به طرف من برگردوند و گفت :
 - به جز احسان امروز کسی دیگه خونه زنگ نزد ؟
 انگار من منشی خصوصیش بودم . البته حرف زیاد بدی هم نزده بود ها ولی خوب من چون عصبانی بودم کلا هر لحظه امکان داشت الکی دعوا راه بندازم ! گفتم :
 - روزایی که من خونت نبودم چجوری میفهمیدی کسی زنگ زده بهت یا نه ؟
 این حرفارو همینجوری با خونسردی بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم ولی زیر چشمی نگاهم بهش بود . اخماش و توهم کرد و گفت :
 - چطور ؟ انقدر برات سنگینه که به این سوال جواب بدی ؟
 با بی تفاوتی گفتم :
 - نه سخت نیست فقط خواستم بگم من منشی شخصیت نیست فرض کن مُوژانی توی خونت نیست .
 کارد میز دی خونس در نمی اومد . دلم خنک شده بود حسابی خنده های سر ناهار و از دماغش در آورده بودم . داشتم از روی مبل بلند میشدم که دستم و گرفت و کشید دوباره پرت شدم روی مبل عصبانی نگاهش کردم و گفتم :

- دیوونه شدي؟ این چه کاریه .

- حس کردم زیادی لیلی به لالات گذاشتم فکر کردی هر تیکه ای که

خواستی میتونی بارم کنی و منم حرفی نزنم . ببینم تو حرف حسابت چیه ؟

اصلا معلومه چي میخوای ؟

من مثل خودش عصبانی گفتم :

- من حرف حسابم چیه ؟ تو بگو حرف حسابت چیه که وقتی یکی بهت

زنگ میزنه فقط میخوای دکش کنی .

بالاخره خودم و لو داده بودم لعنت به دهن لقت مُوژان . نیشخندی زد و

گفت :

- آها پس خانوم به خاطر برخورد ظهر من ناراحتن .

- ناراحت ؟ هه ! نه کارات ارزش ناراحت شدن نداره . فقط خواستم بهت

بگم که یادت باشه با کی داری چجوری حرف میزنی .

از کوره در رفت از جاش بلند شد و گفت :

- مثلاً با کی دارم چجوری رفتار میکنم؟! با کسی که به خودش اجازه میده

حتی توی جمع هر رفتاری با من بکنه ؟ خیال نکن این همه مدت که

سکوت کردم و چیزی نگفتم به خاطر این بوده که همه ی اتفاقای شب

عروسی یا قبلش یادم رفته ! اگه من چیزی نمیگم یا به روت نمیارم دلیلی

نمیشه که تو هر روز پررو تر و گستاخ تر بشی فهمیدی ؟ وقتی که روز

عروسی زیر همه چی زدی یعنی اتفاقای که بعدش هم قراره بیفته رو قبول

کردی . گوشت با منهُ مُوژان ؟ به جای اینکه بشینی و یه موضوع کوچیک و

واسه خودت هي بزرگ کني و حال من و بگيري بهتره زودتر فکر کني و جفتمون و از اين منجلابي که توش گیر کرده بوديم نجات بدي .

حرفاش و زده بود و عصبانيتش خالي شده بود . ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت . همينجوري اونجا نشسته بودم . انگار مغزم قفل شده بود .

بالاخره يه جايي اونم کم مي آورد !

تقصير خودم بود حق و بهش ميدادم . اگه الان عروسي رو به هم نزده بودم و سر خونه و زندگيم بودم حق نداشت با هر کسي که دلش ميخواد بره اين ور و اون ور و منوبي خبر بذاره . توي چشمام حلقه ي اشک نشسته بود . اون از برخورد احسان اينم از رادمهر . دلم ميخواست يه جايي برم و با تمام وجود داد بزنم . از جام بلند شدم . روم نميشد ديگه توي چشماي رادمهر نگاه کنم . نگاهی به در بسته ي اتاقش کردم و به سمت اتاقم رفتم . روي تخت خوابيدم و به اشکام اجازه دادم روي گونه هام بيان . انقدر رادمهر اين مدت خوب بود که انگار ازش انتظار نداشتم باهام اينجوري حرف بزنه .

اشکام بند نمي اومد . همش با دستمال سعي ميکردم مانع ريزششون بشم ولي وقتي حرفاي رادمهر يادم ميومد با شدت بيش تري اشکام سرازير ميشد . با برخورد ي هم که امروز از احسان ديده بودم بيشتر خودم و به خاطر حماقتم سرزنش ميکردم .

داشتم از گرسنگي ضعيف ميکردم ولي دوست نداشتم از اتاق بيرون برم . نگاهی به ساعت کردم ۱۰ بود ولي خبري از رادمهر نبود انگار اونم از زور ناراحتي تنهائي و سکوت اتاقش و ترجيح ميداد .

تاب و شلوارکم و پوشیدم و سعی کردم بخوابم انقدر گریه کرده بودم که بدون دردرس به خواب رفتم .

مدام خوابای آشفته میدیدم . احسان و میدیدم که بلند بلند میخندید و رادمهر که مدام روش و ازم میگرفت انگار باهام قهر بود . توی خواب همش التماسش میکردم که من و ببخشه ولی به حرفام گوش نمیداد و بدون اینکه بهم توجهی کنه رفت . احسان نزدیکم اومد و مچ دستشو دور گردنم انداخته بود و داشت سعی میکرد که خفم کنه . یهو از خواب پریدم . دستم به طرف گلوم رفت انگار واقعا داشتم خفه میشدم . گلوم خشک شده بود و روی صورتم عرق سرد نشسته بود احساس سرمای شدیدی میکردم . ترسیده بودم ولی نمیتونستم از جام نکون بخورم . هر لحظه بیشتر لرز میکردم از جام بلند شدم و شلوار بلند و پلیور گرمی پوشیدم . دوباره زیر پتو خزیدم ولی بازم سردم بود از همه بدتر این بود که مدام صحنه های خواب جلوم میومد و نمیتونستم بخوابم روی تختم نشستم و پتو رو دور خودم پیچیدم با ترس نگاهی به اطراف کردم . صدای باز و بسته شدن دري روشنیدم . رادمهر بود یعنی ؟ خوب معلومه جز من و اون کی دیگه توی خونه بود . با صدایی که به زور در میومد سعی کردم صداش کنم . انقدر ترسیده بودم که فقط دوست داشتم یکی کنارم باشه . صدام و حتی خودمم به زور میشنیدم دوباره سعی کردم این بار بلند تر از قبل صدا زدم . بعد از چند بار صدا زدن ناامید شده بودم خبری از رادمهر نبود . بیشتر پتو رو به خودم پیچیدم . صدای دستگیره ي در اومد سریع نگاهم و به سمت در چرخوندم با دیدن

رادمهر که با احتیاط وارد اتاق میشد انگار دنیارو بهم دادن از جام بلند شدم و بی توجه به سرمایی که همه ی وجودم و گرفته بود به آغوشش پریدم . رادمهر از این حرکتش شوکه شده بود ولی بعد از چند ثانیه که دید قصد جدا شدن ازش و ندارم اونم دستاش و دورم حلقه کرد و آروم گفت :

- مُوژان خوبی؟ چي شده ؟ ترسیدی ؟

جواب من فقط گریه بود و گریه . نمیدونستم از این ناراحت بودم که احسان داشت خفم میکرد یا اینکه رادمهر تو خواب بهم محل نمیداشت . ولی هر چي که بود گریه اجازه نمیداد که حرفی به رادمهر که نگران من و تویی آغوشش گرفته بود بزنم . بالاخره رادمهر من و به سمت تخت برد و اونجا نشوند ازم یکم فاصله گرفت و سرش و به طرفم خم کرد گفت :

- چي شده مُوژان ؟ خواب بد دیدی ؟

تنها تونستم با سر حرفش و تایید کنم .

دستش و جلو آورد و اشکای روی گونم و با سر انگشتاش گرفت و گفت :

- من اینجا . از هیچی ترس پشت میمونم .

انگار حرفاش آروم کرد . بودنش کنارم دلگرم میکرد .

دستام و تویی دستش گرفت و با تعجب گفت :

- چرا انقدر سردی ؟ حالت خوبه ؟

دوباره فقط سرم و تگون دادم . کمک کرد تا برم زیر پتو . مثل باباهای مهربون پتورو تا چونم کشید بالا و برگشت که بره با ترس گوشه ی شلوارش و گرفتم و با التماس نگاهش کردم آروم و با صدای پر بغض گفتم :

- نرو .

لبخند مهربوني بهم زد و دستم و فشرده گفت :

- بر میگردد میرم به لیوان آب برات بیارم . الان میام مژگان .

با ناراضی دستم و ول کردم و گذاشتم که بره . رادمهر سریع رفت و برگشت

. لیوان آب و به لبام نزدیک کرد و گفت :

- بخور یکم ریلکست میکنه .

یکم از آب و خودم و رادمهر لیوان و روی عسلی کنار تخت گذاشت .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- دراز بکش سعی کن بخوابی .

- نمیتونم .

با بغض حرف میزدم میترسیدم دوباره اون خواب سراغم بیاد . رادمهر دوباره

لبخندی بهم زد و گفت :

- من اینجا باشه مژگان ؟ چشمت و ببند و سعی کن بخوابی .

نمیدونم چرا انقدر شکننده و ترسو شده بودم . اشکی که توی چشمم حلقه

زده بود حالا روی گونه هام جاری شده بود . رادمهر با دیدن اشکام انگار

دگرگون شد نزدیکم اومد و ب*و*سه ای به روی پیشونیم کاشت بعد به

سمت دیگه ی تخت اومد و زیر پتو خزید . هیچ اعتراضی نکردم . واقعا به

بودنش احتیاج داشتم . راز کشید و دستش و تکیه گاه سرش کرد .

همینجوری که به من نگاه میکرد گفت :

- حالا با خیال راحت بخواب . از هیچی هم ترس .

با حرفش آروم تر شدم . چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم . حس میکردم که با دستاش داره موهام و نوازش میکنه . چیزی طول نکشید که خوابم برد . صبح با نور آفتابی که میومد تو اتاق چشمام و باز کردم . اطرافم و نگاه کردم و از دیدن رادمهر کنارم جا خوردم بعد کم کم یاد دیشب افتادم . وقتی خواب بود چقدر آروم بود . به سمتش برگشتم و نگاهش کردم . از اینکه کنارم بود احساس امنیت میکردم . سعی کردم احساس خوبم و ربط بدم به اینکه اون شوهرمه و طبیعتاً باید کنارش احساس امنیت و آرامش بکنم . یاد صورتش افتادم که دیشب چقدر مهربون بود . چقدر با حرفاش آروم کرده بود . همینجوری محو صورتش بودم که همونجوری با چشمای بسته گفت :

- صبح بخیر . دیدات و زدی ؟

یه لحظه ترسیدم . جیغ کوتاهی کشیدم که چشماش و باز کرد گفتم :

- بیدار بودی ؟

سرش و به نشونه ی آره تکون داد . دستپاچه شدم مثل دزدی که وقت دزدی مچش و میگیرن شده بودم گفتم :

- پس چرا چیزی نگفتی ؟

شونه هاش و بی تفاوت بالا انداخت و دوباره زل زد بهم گفت :

- حالا چی و داشتی انقدر دقیق نگاه میکردی ؟

سعی کردم خودم و نیازم :

- تو که چشمات بسته بود از کجا انقدر مطمئنی که تورو نگاه میکردم ؟

- من باهوشم .

- هه! اگه توباهوشي پس لابد منم شجاعم!

خندید و گفت:

- توي شجاعت که شكي نیست. دیشب بهم ثابت شد! من موندم که اگه تو توي خونه ي خودتون بودي ميخواستي كي و صدا کني بياد پيشت بخوابه ؟

دندونام و با حرص روي هم فشار دادم و بالشم و برداشتم پرت کردم طرفش جاخالي داد و از جاش بلند شد گفت:

- حقيقت تلخه قبول کن.

به ظاهر خودم و دلخور نشون دادم و از روي تخت بلند شدم. رادمهر دوباره روي تخت دراز کشید و گفت:

- کجا با اين عجله حالا ؟ بودي ؟ سانس دوم خواب و نيميموني ؟

بعد خنده اي کرد چقدر خودم و ضعيف نشون داده بودم. حالا واسم دست ميگرفت که ترسو ام حالا دروغ چرا يکم ترسو که بودم ولي ديگه نه تا اين حد که رادمهر فکر ميکرد!

صبح خوبي بود. خوشحال و سرحال آبي به دست و صورتم زدم و ميز صبحانه رو چيدم. رادمهر و صدا زدم ولي خبري ازش نبود دوباره به سمت اتاق رفتم ديدم چشماس و بسته و خوابيده. افکار شيطاني به سرم زد آروم آروم به تخت نزديك شدم و روش نشستم يكي از پر هاي گل سرم و کندم و دستم و به سمت بينيش بردم ولي تا خواستم حركتي بکنم يهو من و تو بغلش گرفت ترسيدم جيغي کشيدم که گفت:

- باز يادت رفت كه من باهوشم ؟
- واي رادمهر ولم كن استخونام خورد شد .
- امكان نداره شیطوني كردي حالا بايد تلافيشم ببيني فكر كردي الكيه ؟
- رادمهر ولم كن .
- عذر خواهي كن تا وlt كنم .
- عذر خواهي ؟ عمرا .
- فشار دستاش و يكم بيشتر كرد ناخود آگاه گفتم :
- ببخشيد ببخشيد .
- خنده اي كرد و گفت :
- حالا شد
- حلقه ي بازوانش و شل تر كرد و منم سريع از توي بغلش بيرون اومدم .
- كش و قوسي به تنم دادم و گفتم :
- بيا بريم صبحانه بخوريم .
- سريع از روي تخت بلند شد و گفت :
- بريم خيلي گشمه .
- با خنده به سمت ميز صبحانه رفتيم . بينمون خبري از كدورت ديشب نبود .
- فقط خوشي بود و خوشي . يه لحظه از ذهنم گذشت " كاش ميشد هميشه با هم اينجوري بوديم .
- سر ميز صبحانه رادمهر مدام سربه سرم ميذاشت . دوباره با اين رفتارش
- شرمندم كرد . چقدر خوب بود . يعني من لياقتش و داشتم ؟

بعد از صبحانه جفتمون کنار هم روی راحتیای توی حال و لو شدیم چند وقتی بود که دلم میخواست دوستانه بشینم و باهاش حرف بزنم . ولی انقدر همیشه با هم توی جنگ بودیم که نمیشد . نگاهم به صورت رادمهر افتاد که به تلویزیون خیره شده . بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- چیزی شده ؟

بدون اینکه دستپاچه یا هل بشم گفتم :

- نه چطور ؟

- آخه خیره شدی به من !

- یه سوال داشتم .

به سمت برگشت و با تعجب گفت :

- سوال ؟ پرس .

بالاخره دل به دریا زدم و پرسیدم :

- چرا تو اومدی خواستگاری من ؟ تا اونجایی که روز خواستگاری نشون

دادی معلوم بود که راضی نیستی .

رادمهر کمی مکث کرد و گفت :

- اونوقت من این و بهت بگم تو چی بهم میگی که به دردم بخوره ؟

- خوب منم دلیل قبول کردن خواستگاریت و بهت میگم .

رادمهر نیشخندی زد و گفت :

- اونو که خودم میدونم . یه چیز جدید تر بگو .

- تو از کجا میدونی ؟

- من باهوشم !

- امروز قرص خودشیفتگی خوردی؟! جدي ميگم از کجا فهمیدی ؟

- تابلو بودی .

- تو ناراحتی ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نه اوایل ناراحت نبودم . یه جورایی حس خاصی داشتم . یه جور بی

تفاوتی . ولی الان واقعا نمیدونم چه حسی دارم

از حرفش جا خوردم گفتم :

- یعنی چی بی تفاوت بودی ؟ من و مسخره میکنی ؟

نگاه جدیش و بهم دوخت و گفت :

- به قیافه ی من میخوره که مسخرت کنم ؟ جدي ميگم .

- زود باش توضیح بده من اصلا حرفات و نمیفهمم !

رادمهر یکم مکث کرد و گفت :

- بین من چند سالی بود که میخواستم م*س*تقل بشم . نه که بگم با مامان

یا بابا مشکلی داشتم نه . ولی دوست داشتم توی خونه ی خودم باشم .

تنهایی و سکوت و دوست داشتم . من به مامان و بابا این و گفتم . بابا حرفی

نداشت ولی مامان حسابی جوش آورد و موافقت نکرد . بعد از یه مدتم

گفت فقط زمانی بهت اجازه میدم بری سر خونه ی خودت که ازدواج کرده

باشی ! اگه میخواستم میتونستم بدون اینکه بهش بگم برم سر خونه ی خودم

ولی دلم نمیومد دلش و بشکنم . به هر حال کلا منتفی شد این بحثا . تورو

هم میدیدم که همش دور و بر احسان میچرخي و یه نگاهاي خاصی بهش میندازي . یه جورایی برام ثابت شده بود که عاشق احسانی . ولي خوب احسان از جایی که کلا سرش جایی گرم بود توجهي به نگاهاي دور و اطرافش نداشت . چند بار خواستم باهات حرف بزنم و بگم که احسان چجوریه ولي هر بار گفتم به من چه ! خلاصه اینکه مامان توي تولد احسان تو و خانوادت و دید . اون شب وقتی اومدیم خونه مامان انقدر از تو و خانوادت گفت که دیگه صدای من در اومد ولي مامان خیلی مشتاق بود باهاتون رابطه برقرار کنه بعد از یه مدت این رفت و آمد شکل گرفت و تقریباً هر هفته دیگه میدیدمت . مامان بعد از هر مهمونی مخ مارو میخورد انقدر ازتون تعریف میکرد . نمیدونم یهو چي شد که پیشنهاد داد بیایم خواستگاري تو . اول از این پیشنهادش خندم گرفت چون تابلو بود که تو قبول نمیکني و بیشتر مثل یه بازی میمونه این کار ! اولش هي مخالفت کردم ولي نمیدونم چي شد که یهو نظرم عوض شد و گفتم بریم خواستگاري . وقتی اومدیم خونتون همه چي مثل یه شوخي بود برام . بعد از اینکه قرار شد بهمون جواب بدین دیگه برام یه موضوع واضح بود که قبول نمیکني . چون مطمئن بودم که عاشق احسانی . ولي وقتی شب اومدم خونه و مامان بهم گفت تو قبول کردی دم در خشکم زد از تعجب . نمیتونستم بینم توي اون سرت چي میگذره ولي هر چي که بود مطمئن بودم احساسی در کار نیست و هر چي هم هست جوابت ربط به احسان داره . بعد از اینکه جواب بله رو ازت گرفتیم انقدر شوکه بودم و احساساي مختلف داشتم که حتي یادم رفت

به احسان بگم انگار احسان از خودتون شنیده بود یه روز اومد مطب و داد و بیداد راه انداخت که چرا بدون اینکه به اون حرفی بزنم رفتم خواستگاری دختر عموش انقدر اون چند روز افکارم درگیر بود و بی حوصله بودم که منم سرش داد زدم. بعد از این همه سال دوستی با هم دعوا مون شد درک نمی‌کردم که از چی ناراحته. میدونستم که احساسی بهت نداره ولی دلیل این رفتاراش و هم نمی‌فهمیدم. بالاخره بعد از یه دعوی مفصل از پیشم رفت و تا مدتها ندیدمش و خبری هم ازش نداشتم. نمیدونم چرا از همون اول یه حس بی‌بهیم میگفت این ازدواج منتهیه! بعد از اینکه سر سفره ی عقد دیدم که نگاهت به احسانه یه جورایی برام معلوم شد که دلیلت برای ازدواج با من احسانه. ولی فکر نمی‌کردم انقدر بی‌چه باشی که به خاطر احسان و تحریک کردن حسادتش بخوای زن من شی و با آینده ی جفتمون بازی کنی.

وقتی روز عروسی رفتم آرایشگاه دنبالت و گفتن که رفتی اصلاً جا نخوردم. گفتم که یه جورایی برام روشن شده بود که تو نیمه‌مونی. به خاطر خودم که نه ولی به خاطر مامان و بابا و آبروشون دنبالت گشتم حتی تا خونتونم رفتم ولی خوب اثری ازت نبود. دیگه مجبور شدم برگردم و خبر و به بقیه بدم. بعد از عروسی یه جورایی به نفعم شد چون استقلالی رو که می‌خواستیم به دست آوردم. به هم خوردن جشنمون ناراحتی نکرد. البته نمیشد گفت که اصلاً ناراحتی نکرد. بالاخره من یه مردم. قانونا شوهرت بودم. از فکر اینکه تو عاشق یکی دیگه بودی عذاب میکشیدم که من و هم بازی دادی. الان

دارم اینارو بهت میگم که بتونم ببخشم و همه چي و از نو شروع کنم .
این حسی که توي خودم و ریختم داره عذابم میده . حق توئه که بدونی
احساس من چیه .

تقریبا میشه گفت ۲ بار دیگه احسان و دیدم . بار اول سرد و بی تفاوت از
کنار هم گذشتیم هی از خودم میپرسیدم کار اشتباهم کجا بوده ؟ من که
عروسیمم به هم خورد پس احسان از چي انقدر ناراحته ؟ حتی یه بار شك
کردم که نکنه واقعا عاشقت بوده و من تورو از چنگش در آوردم ؟

بار دوم و خودم رفتم شرکت احسان دقیقا روز بعد اون شبی که خونتون
دیدمش . باید میرفتم باهش حرف میزد . احسان صمیمی ترین دوستم بود
حاضر نبودم با این چیزا این دوستی و از دست بدم . وقتی من و دید اخماش
و تو هم کرد و گفت اونجا چیکار میکنم . اگه به خاطر دوستیمون این همه
مدت نبود مطمئن بودم که من و از اتاقش پرت میکنه بیرون ولی من جدی
و ایسادم و گفتم باهات حرف دارم . بالاخره راضی شد که باهام حرف بزنه .
بهش گفتم چت شده ؟ از بعد عروسی باهام سرد شدی ؟ اونم گفت نسبت
به مُوژان حس برادرانه دارم . وقتی شنیدم تورفتی خواستگاریش اونم بدون
اینکه به من بگی . بعد هم که لحظه ی آخر همه چي و فهمیدم سرخورده
شدم . نمیدونم تا چه حدی حرفاش راست بود ولی جواری حرف زد که یه
جواری من و قانع کرد که علاقه ای این وسط نبوده و فقط به خاطر همون
دلایلی که بهم گفته ناراحت بوده . دیگه این شد که روابط من و احسان بهتر
شد . البته نه به اندازه ی قبل ولی باز بدك نیست روابطمون .

از شنیدن حرفاي رادمهر شوکه شدم . میدونستم احسان علاقه اي بهم نداره ولي اینکه از زبون رادمهر هم بشنوم و اين مطمئنم کنه خيلي برام سخت بود . اشک توي چشمام حلقه زد . مردن عشقم و داشتم جلوي چشمم میدیدم . انگار ضربه ي آخري بود که به احساساتم زده بود . همون جا براي همیشه احسان و توي قلبم کشتم و دفنش کردم . من به خاطرش همه ي زندگيم و قمار کردم ولي اون چي ؟ بعد از اين همه مدت بايد به خودم مي قبولوندم که همش عشق يه طرفه بوده و اون همه نگاهاي مهربون يا کادوهاي مختلفي که برام میخرید يا حمايتاش همه برادرانه بوده ؟ پس چرا باهام پاي تلفن اونجوري حرف زد ديروز ؟ قلبم شکسته بود ولي به روي خودم نياوردم .

رادمهر موشکافانه نگاهم میکرد . انگار ميخواست تاثير حرفاش و از توي نگاهم بخونه . سعي کردم به خودم مسلط باشم گفتم :

- خوب نگفتي الان حسـت چيه ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- واقعا الان نمیدونم حسـم چيه !

- مگه ميشه ؟

- اگرم بدونم حسـم چيه فعلا بهت ربطـي پيدا نميکنه .

اين و با لحن شوخ گفت و از جاش بلند شد همونجوري که به سمت آشپزخونه ميرفت گفت :

- مـوژان ناهار چي ميخوري ؟

- براي من فرق نداره .

حالا صداش از توي آشپزخونه ميومد :

- من ناهار و درست ميکنم . نميخواهم به اين زودي با خوردن دستپخت بميرم .

جوابي ندادم . بلند شدم و به سمت اتاق رفتم . دلم ميخواست توي تنهائي اتاقم خودم و حبس کنم . خيلي از خودم ناراحت بودم . چقدر احمق بودم . زندگي خوبي رو که ميتونستم با رادمهر داشته باشم و فدائي احساسات نا معلوم احسان کردم . براي خودم آرزوي مرگ ميکردم . يه لحظه خودم و جاي رادمهر گذاشتم . بيچاره رادمهر چه زجري رو بهش دادم . چقدر اذيتش کردم . خدا کنه من و ببخشه . واقعا لياقت رادمهر کسي بهتر از من بود .

دلم ميخواست زمان به عقب برگرده تا حماقتام و بتونم جبران کنم . تازه فهميده بودم که سوگند چي ميگفت . کاش به حرفش گوش ميدادم . سرم و توي بالش فرو کردم و از ته دلم زار زدم . به خاطر مرگ عشقم به خاطر زجرايي که به رادمهر دادم و به خاطر کارايي که قبلا کرده بودم .

نميدونستم رادمهر هنوزم من و ميخواست يا انتظار داشت بعد از اين مدت من بگم همه چي تمومه ؟ خودم چي ؟ دوست داشتم باهاش باشم ؟ " معلومه که دوست داشتم بهتر از رادمهر بايد از کجا پيدا ميکردم ؟ "

تصميم گرفتم قوي باشم تا بتونم رابطمون و بسازم دوباره از روي تخت بلند شدم و صورتم و شستم . انگار يه مُوژان ديگه شده بودم . محکم و قوي از

اتاق بیرون رفتم . رادمهر مشغول پختن کتلت بود . دیدن رادمهر مغرور و جدی توی قالب یه آشپز خیلی خنده دار بود . لبخندی روی لبم نشوند و کنارش وایسادم سرکی توی ماهی تابه کشیدم و گفتم :

- این و بخوریم میمیریم دیگه نه ؟

لبخند محوی زد و گفت :

- نه تا ۱ سال بیمه ی عمر میشی !

نیشگونی از بازوش گرفتم از جاش پرید و دستش و روی بازوش گذاشت گفت :

- آخ آخ آخ . نکن اینجوری . باز دوباره دلت میخواد تلافی کنم ؟

لبخند زدم و گفتم :

- نه شوخی کردم من تسلیمم !

اونم لبخند زد و چیزی نگفت . سیب زمینی هارو سرخ کرد و توی دیس

کشید . دستم و جلو بردم تا یه دونه اش و بردارم که زد روی دستم و گفت :

- ناخونک زدن ممنوع .

اخمام و توهم کردم و گفتم :

- آیی دستم . خوب گشتمه . ۱ ساعته داری ناهار میپزی .

- ببخشید که وظیفه ی تورو من دارم انجام میدم .

دستم و از دور نشونش دادم و گفتم :

- باز نیشگونت میگیرما .

- منم وایمیستم حتما نگات میکنم .

- رادمهر بدو گشتمه .

- همین الان صبحانه ی مفصل خوردی انقدر شکمو نباش . دخترای هم سن تو الان تو فکر رژیم همش .

اخم کردم و گفتم :

- من لاغرم احتیاج به رژیم ندارم .

- به جای اینکه وایسی غر بزنی برو میز و بچین .

با غر غر میز و چیدم . سعی میکردم خودم و خوشحال نشون بدم تا از حالم بویی نبره . ولی نگاهای مشکوکش و روی خودم و حس میکردم . ازش ممنون بودم که دیگه سوالی ازم نپرسید .

ناهار و توی سکوت خوردیم و هر کس به اتاق خودش رفت . حس بدی داشتم . عذاب وجدان بدی همه ی وجودم و گرفته بود احسان تقصیری نداشت ولی ازش بدم اومده بود . اون نگاهاش اون حرفاش داشتم دیوونه میشدم .

کاش رادمهر این حرفارو زودتر بهم میگفت شاید چشمام باز میشد . ولی مگه صد بار همینارو سوگند بهم نگفته بود ؟ خدایا فقط ۱ بار دیگه بهم فرصت بده تا همه چی رو درست کنم فقط ۱ بار .

ساعت حدودای ۵ بود که با صدای در اتاقم به خودم اومدم . کی خوابم برده بود ؟ سریع از روی تخت بلند شدم و در و باز کردم رادمهر بود :

- خواب بودی ؟

- آره یهو خوابم برد .

- مامان گفت شام بریم پیششون .

- باشه کی بریم ؟

- حدودای ساعت ۶ راه بیفتیم خوبه .

- باشه حاضر میشم .

با این حرف من رفت . در اتاق و بستم و به سمت کمد رفتم . هیچ لباسی که به درد مهمونی بخوره با خودم نیاورده بودم حالا باید چیکار میکردم ؟ از اتاق رفتم بیرون . در اتاق رادمهر بسته بود تقه ای به در زدم . بعد از چند ثانیه در و باز کرد خواستم حرف بزنم که نگاهم به بالا تنه ی ل*خ*تش افتاد زبونم بند اومد و فقط نگاهش کردم . رادمهر که از سکوت و نگاه من تعجب کرده بود گفت :

- مُوژان خوابت برد ؟ کاری داشتی ؟

با صدایش به خودم اومدم . چقدر بی جنبه ای مُوژان چشمت و بدزد بی حیا ! یکم فکر کردم چی میخوام بهش بگم ؟ یهو یادم افتاد گفتم :

- آها . من لباس مهمونی با خودم نیاوردم اشکال نداره قبلش بریم خونه ی ما که من حاضر بشم ؟

- باشه بذار لباسام و بپوشم اول میریم اونجا .

سری تگون دادم و به سرعت به سمت اتاقم برگشتم . معلوم نبود اگه بیشتر میموندم چه اتفاقی میفتاد ! پشت در اتاق نفس حبس شدم و بیرون دادم و به سمت لباسام رفتم . سریع حاضر شدم و توی حال به انتظارش نشستم . وقتی اومد از تیپش خوشم اومد . کت اسپرت مشکی پوشیده بود با شلوار

کتون مشکي . پيرهن مردونه ي خاکستري رنگش هم ديگه همه چي رو کامل کرده بود . گفت :

- بریم ؟

ناخودآگاه لبخندي روي لبم نشست و گفتم :

- بریم .

تا خونه توي ماشين سكوت بود من غرق بوي خوب ادکلن رادمهر شده بودم و رادمهرم نگاهش و به جلو دوخته بود . موقعي که دم در خونه داشتم از ماشين پياده ميشدم گفتم :

- نمياي تو ؟

- نه ديگه همينجا منتظرت ميمونم زود بيا .

نميدونم چرا بيشتر اصرار کردم گفتم :

- هوا سرده شايد طول بکشه بيا تو .

نميدونم توي نگاهم چي بود که رادمهر بعد از چند ثانيه که خيره نگاهم کرد قبول کرد که بياد تو . ماشين و پارک کرد و با هم رفتيم تو خونه . رادمهر توي پذيرايي منتظرم نشست و من به اتاقم رفتم . بين لباسام ميگشتم که چشمم به شلوار پاچه گشاد مشکيم افتاد که راه هايي به همون رنگ داشت بلوز خاکستري کوتاهي رو هم انتخاب کردم . لباسام و در آوردم داشتم شلوارم و ميپوشيدم که تعادلم به هم خورد و دستم به گلدوني که روي ميزم بود خورد گلدون روي زمين افتاد و با صداي بدي شکست . جیغ خفه اي کشيدم . رادمهر سراسيمه بدون اينکه در بزنه اومد توي اتاق و گفت :

- چي شد ؟ ...

انگار تازه نگاهش به من افتاد سعي کردم با بلوزم جلوي خودم و بگيرم و گفتم :

- رادمهر برو بيرون .

چند لحظه اي شوکه شد انگار اصلا توجهي به اطرافش يا حرف من نداشت . يهو به خودش اومد و بدون حرفي سريع رفت بيرون . احساس ميکردم از گونه ام حرارت ميزنه بيرون . آخه دختر احمق واسه چي اصرار كردي كه بياي تو خونه ؟ خجالت كشيدم . سريع لباسام و پوشيدم و سعي كردم با آرايش قرمزي خجالت و از روي صورتم پاك كنم . حالا اگه امشب بلایي هم سرت بياره مقصرش خودتي ! حالا يكي نيست بگه جيج زدنت ديگه چي بود ؟ مانتوي بلند مشكیم رو هم پوشيدم و شال مشكي سفيدم رو هم روي سرم انداختم . نفس عميقي كشيدم و از اتاق بيرون رفتم .

نگاهم به رادمهر افتاد كه روي مبل نشسته و دستاش روي سرشه . سرفه اي كردم كه سرش و بالا آورد . بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفت :

- حاضري ؟

- آره بریم .

خفتمون دستپاچه بودیم . امروز عجب روزي بود !

توي ماشين هيچ كدوم حرفي نزديم و فقط صدای خواننده بود كه سكوت بينمون و به هم ميزد :

اگه دلت خواست خورشيدم باش اگه دلت خواست مهتابم شو

شبا که خوابي آروم آروم اگه دلت خواست بي تابم شو
 اگه دلت خواست آوازم باش اگه دلت خواست آهنگم کن
 تو که نباشي خيلي تنهام اگه دلت خواست دلتنگم کن
 تو که نباشي دلگيرم خاموش و تنها عشق من
 تو که نباشي ميميرم از دست دنيا عشق من
 تو که نباشي دلتنگم آه از بي کسي تنهائي
 تو که نباشي واي از من با شب گريه ها عشق من
 اگه دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق من
 اگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات عشق من
 تو که نباشي تاريخم تنهائي تنهائي بي روي
 تو که نباشي ميسوزم با يادت اينجا عشق من
 همين که هستي آروم من همين که گرمه با تو دستم
 همين که با من هر جا هستي همين که با تو هر جا هستم
 تو که نباشي دلگيرم خاموش و تنها عشق من
 تو که نباشي ميميرم از دست دنيا عشق من
 تو که نباشي دلتنگم آه از بي کسي تنهائي
 تو که نباشي واي از من با شب گريه ها عشق من
 اگه دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق من
 اگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات عشق من
 تو که نباشي تاريخم تنهائي تنهائي بي روي

تو که نباشی میسوزم با یادت اینجا عشق من
 محو گوش دادن به آهنگ بودم که دیدم رادمهر ایستاد نگاهی به اطراف کردم
 دیدم جلوی در خونه ی سیما جونیم . از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم
 سیما جون با دیدنمون کنار هم گل از گلش شکفت هر دومون و ب*و*سید
 . بابا هم طبق معمول ب*و*سه ای روی موهام کاشت . بعد از تعویض
 لباس به پذیرایی برگشتم و کنار رادمهر نشستم این بار رادمهر ازم فاصله
 نگرفت و میشد گفت که دقیقا کنار هم نشسته بودیم . سیما جون با لبخندی
 روی لب گفت :

- چه با هم تپتونم ست کردین ناقلها !
 تازه نگاه من و رادمهر به لباسامون افتاد الکی الکی رنگ لباسامون با هم
 ست شده بود رادمهر لبخند محوی روی صورتش نشست و با شیطنت گفت
 :

- مُوژان لباسش و از روی من تقلید کرد .
 حرصم گرفت جوری که بابا و مامان نبینن نیشگونونی از بازوش گرفتم که آخ
 بلندی گفت :

- واسه چی نیشگون میگیری ؟ مگه دروغ میگم ؟
 سیما جون و بابا قهقهه میزدن . انگار براشون جالب بود کل کلای من و
 رادمهر با هم با لبخند بهش گفتم :

- نه عزیزم فقط این یه یاد آوری کوچیک بود که بهت بگم شب میریم خونه
 !

اولین بار بود انقدر صمیمی باهاش شوخی میکردم . مثل دو تا زوج تازه ازدواج کرده شده بودیم . اولین بار بود که عزیزم خطابش میکردم و حس خوبی هم داشتم از گفتنش .

رادمهر لبخندی زد و چیزی نگفت .

تمام مدتی که اونجا بودیم بابا و مامان با لبخند به من و رادمهر نگاه میکردن . جوری که زیر نگاهاشون داشتم معذب میشدم . بعد از صرف شام عزم رفتن کردیم . امشب برای اولین بار بود که واقعا احساس میکردم من و رادمهر با هم زن و شوهریم . برای اولین بار خوشحال بودم که کنارمه . وقتی میدیدمش شکسته شدنم یادم میرفت . کمتر به احسان فکر میکردم و کمتر احساس عذاب وجدان میکردم . توراها برگشت رادمهر مدام کلافه بود . نمیدونستم این کلافه بودنش از چیه ولی از وقتی شروع شد که سر میز شام ناخواسته دستم به دستش خورد . با حرکت سریعی دستش و کشید و از اون به بعد کلافه نشون میداد . با وجود سرمایی که هوا داشت شیشه ی سمت خودش و پایین کشید گفتم :

- رادمهر سرده میشه شیشیت و بدی بالا ؟

بدون اینکه نگاهم کنه با همون کلافگی گفت :

- نمیدونم چرا انقدر گرممه .

دستم و پیش بردم و روی دستش گذاشتم تا ببینم چقدر گرمه به محض اینکه گرمای دستم و حس کرد سریع دستش و کشید تعجب کردم یکم دلخور شدم . یعنی ازم بدش میومد که دوست نداشت حتی دستش و بگیرم

؟ حرفي نردم رادمهرم چيزي نگفت شيشه رو كشيده بالا و دوباره به جلوش خيره شد . مغموم و سر خورده از پس زده شدن توسط رادمهر چشمم و به پنجره ي كنارم دوختم . بغض كرده بودم ولي سعي كردم قورتش بدم و نذارم كه خودش و نشون بده .

بالاخره به خونه رسيديم . توي آسانسور رادمهر همچنان كلافه به نظر ميرسيد ولي قدمي جلو نداشتم كه ازش دليل كلافه بودنش و پيرسم . در خونه رو باز كرديم و رادمهر بعد از من داخل شد . هنوزم چشم به رفتار عجيب و غريبش دوخته بودم . كتش و در آورد و روي راحتيا انداخت . به سرعت به سمت يخچال رفت و بطري آب و سر كشيده . تا حالا اينجوري نديده بودمش انگار داشت از درون با خودش ميچنگيد ولي به خاطر چي نميدونستم !

چرا يهو اينجوري شده بود ؟ شب بخير گفتم و داشتم به سمت اتاق ميرفتم . در اتاق كه باز كردم هنوز دستم روي دستگيره ي در بود كه صدام زد به عقب برگشتم توي يه قدميم وايساده بود به چارچوب در تكيه دادم و منتظر شدم چيزي بگه . رادمهر توي سكوت و تاريخي بهم خيره شده بود حس ميكردم كه فاصلش و باهام كم ميكنه . انگار مسخ شده بودم و قدرت حركت نداشتم . هر لحظه بهم نزديك تر ميشد توي فاصله ي كمی ازم قرار گرفت صورتش مقابل صورتم بود نگاهش تك تك اعضاي صورتم و مي كاويد . از كلافگي دقيقه اي پيشش خبري نبود انگار آروم شده بود . نگاهش از روي چشمم پايين و پايين تر ميرفت . به لبام خيره شد . يه حسي داشتم

مثل ترس ولي از طرف ديگه هيچان هم داشتم . بوي ادكلنش از اون فاصله ي نزديك داشت م*س*تم ميكرد . لحظه اي لبش و نزديك آورد ولي چيزي طول نكشيد كه كلافه ازم فاصله گرفت . دستش و چند باري توي موهاش كشيد و به سمت اتاقش رفت . همون جا ايستاده بودم تازه متوجه شدم كه رادمهر ميخواست چيكار كنه . دستاي يخ بستم و روي گونه هام گذاشتم داغ داغ بود . نزديك بودن رادمهر بهم عين جريان برق منو گرفته بود . خدايا چرا من اينجوري شده بودم ؟ ديدي موزان خانوم گفتم خدا آخر و عاقبت امشب و به خير كنه ! اينم نتيجش ! ولي چرا از كنارم رفت ؟ مگه شوهرم نبود ؟ كلافه و عصبي شده بودم . حس آدمي رو داشتم كه براي يه لحظه خواسته ميشه از طرف كسي و براي لحظه ي بعد پس زده ميشه . روي تخت با لباسام ولو شدم و قطره هاي اشك و روي صورتم حس كردم . " چه مرگته موزان ؟ انگار خودتم بدت نمياد كه كار ناتومش و بياد و تموم كنه ؟ " سرم و به شدت به طرفين تكون دادم . فكر ميكردم امشب شب خوبي براي جفتمون بوده و هست ولي انگار اشتباه ميكردم !

با خستگي لباسام و در آوردم و زير پتو خزيدم . هنوزم قطره هاي اشك گونم و خيس ميكرد " تمومش كن اين بچه بازيارو تموم كن "

چشمام و بستم و سعي كردم ديگه به اتفاقات چند دقيقه پيش فكر نكنم . ولي خوابم نمي برد و مدام توي تختم جابه جا ميشدم . انگار رادمهرم با من هم درد بود چون مدام صداي در اتاقش و ميشنيديم كه باز و بسته ميشد انگار كلافگي رادمهر به منم سرايت کرده بود روي تخت نشستم احساس تشنگي

میکردم از جام بلند شدم و نگاهی به بیرون انداختم خبری از رادمهر نبود فقط صدای شرشر آب از توی حمام میومد. داشتم از در اتاق میرفتم بیرون که نگاهم به تاپ و شلوارکم افتاد برگشتم توی اتاق و پتورو دور خودم پیچیدم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم. از توی یخچال بطری آب و برداشتم و یکم آب توی لیوان ریختم. داشتم آب و میخوردم که یهو رادمهر از حمام اومد بیرون. آب توی گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم. رادمهر با صدای من متعجب به سمت آشپزخونه برگشت و توی تاریکی آشپزخونه صدام زد:

- مُوژان تویی؟

- آره، آره.

قدمی به سمت آشپزخونه برداشتم حالا دیگه کاملاً من و داشت میدید نگاهی متعجب اول به من و بعد به پتوی بلندی که دورم پیچیده بودم انداخت و گفت:

- چرا نخوابیدی؟

از نگاه کردن به چشماش خجالت میکشیدم. اصلاً چرا من خجالت بکشم؟! سرم و پایین انداختم و گفتم:

- خوابم نمیرد.

همونجوری با حوله ای که تنش بود جلوی در آشپزخونه وایساده بود و نگاهم میکرد. اگه بازم وایمیستادم معلوم نبود این بار چیکار میکرد! باید

میرفتم تو اتاقم پاهام سست و بی حرکت شده بود ولی با این حال به جلو حرکتش دادم میخواستم از آشپزخونه برم بیرون که سد راهم شده بود گفتم :

- میشه بری کنار من رد شم ؟

دوباره نگاه عمیقی بهم انداخت ولی کلافه نبود این بار . کمی جابه جا شد و تونستم از کنارش رد بشم ولی تو لحظه ی آخر دستم و گرفت و من و به طرف خودش کشید . با این حرکت پتو از دورم باز شد و زمین افتاد . خدایا این امشب چش بود ؟ قلبم مثل گنجشک توی سینم میزد دستش و دور کمرم حلقه کرده بود و پیشونیش و به پیشونیم چسبونده بود این بار شوکه نشده بودم با دستم به سینش فشار میاوردم با بغض گفتم :

- رادمهر ولم کن .

سکوت کرده بود و جوابی بهم نمیداد . چشمام و به چشماش دوختم دوباره گفتم :

- رادمهر خواهش میکنم .

با صدای آرومی گفت :

- مگه تو زنم نیستی ؟ از چی میترسی ؟

صدایش یه مدل خاصی بود . ترسیده بودم . جوابی به سوالش ندادم و دوباره گفتم :

- رادمهر خواهش کردم .

انگار گوشاش دیگه هیچی رو نمیشنید عجب غلطی کردم اومدم آب بخورم ! همونجوری که توی بغلش بودم من و به سمت اتاقم برد هنوزم داشتم سعی

میکردم از توي بغلش پیام بیرون ولي قدرتش انگار دو برابر شده بود .
دوست نداشتم کاري که میخواست انجام بده از روي ه*و*س باشه من عشق و
علاقه ي رادمهر و میخواستم . به اتاق رسیدیم هنوزم توي بغلش بودم دوباره
گفتم :

- رادمهر میخوای چیکار کنی ؟ من و بین .

رادمهر با عصبانیت گفت :

- یعنی حق ندارم مثل یه شوهر رفتار کنم ؟

ترسم و کنار زدم و مثل خودش با عصبانیت گفتم :

- نه لعنتی تا وقتی که تصمیمی نگرفتیم در مورد این زندگی نحسمون

نمیتونی شوهرم باشی و مثل زنت باهام رفتار کنی فهمیدی ؟

- فکر کردی به اجازه ي توئه ؟ انقدر بهت زمان دادم بسه حالا کسی که

تعیین تکلیف میکنه منم .

دوباره ترس به وجودم برگشت نکنه کار احمقانه اي انجام بده ؟ قلبم تند تند

میزد گفتم :

- رادمهر تو این کار و نمیکنی .

نیشخندی زد و گفت :

- زیاد مطمئن نباش .

دستش و به سمت کمر بند حولش برد و خواست بازش کنه چشمام و بستم

و خدایا باورم نمیشد رادمهر اینجوری برخورد کنه . مدام از خدا کمک

میخواستم که نذاره اتفاقی بیفته . نمیدونم یهو چی شد که رادمهر من و ول کرد و همونجوری که به سمت در میرفت فریاد گونه گفت :

- لعنتی .

شنیدم ولی جرات اینکه جوابی بدم نداشتم . از ضعف خودم بدم اومد سریع در اتاق و بستم و قفل کردم خودم و روی تخت انداختم هنوزم داشتم میلرزیدم . نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح حدودای ساعت ۱۱ از خواب پریدم . تصمیمم و گرفته بودم باید همون روز از خونش میرفتم . ۲ روز بقیش و خونه ی خودمون میموندم . اتفاقی که دیشب افتاده بود بدجور ترسونده بود منو . بعد از اینکه مطمئن شدم رادمهر نیست چمدونم و بستم و به آژانس زنگ زدم ۵ دقیقه بعد توی ماشین نشسته بودم به سمت خونه در حرکت بودم . دلم برای رادمهر و خونه تنگ میشد . . .

وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم این بود که با مامان تماس بگیرم . بعد از ۳ تا بوق جواب داد :

- بله ؟

- سلام مامان خوبین ؟

- سلام مژگان خوبی مادر ؟ من خوبم . دلم برات تنگ شده .

- منم دلم براتون تنگ شده بابا خوبه ؟

- آره عزیزم باباتم خوبه .

- آقا سهراب چطورن ؟

- اي مادر تعريفی نداره حالش بیچاره سرونز داره خودش و میکشه از ناراحتی .
- آخی امیدوارم زود خوب شن .
- منم همینطور عزیزم .
- مامان کی میان خونه پس ؟
- خندید و گفت :
- دلت برامون تنگ شده ؟
- آره خیلی . تورو خدا زود بیان .
- باشه عزیزم فردا صبح راه میفتیم سمت تهران . هنوز پیش رادمهری ؟
- با شنیدن اسم رادمهر اخمام تو هم رفت و دوباره یاد اتفاقای دیشب افتادم
- گفتم :
- نه اوادم خونه .
- چرا ؟ خوب میموندی همون جا دیگه .
- خونه ی خودمون راحت ترم . پس من فردا منتظرتونما . بیاین حتما .
- با این حرف اجازه ندادم مامان بیشتر از این اصرار کنه اونم با لحن نگران
- گفت :
- باشه مادر .
- به بابا و بقیه هم سلام برسونین . خداحافظ .
- خداحافظ .

تا عصر سرم و هر مدلی که بود گرم کردم ولی مدام فکر می‌پیش رادمهر بود یعنی الان او مده خونه؟ فهمیده که من خونه نیستم؟ سعی می‌کردم خودم و بی تفاوت و دلخور نشون بدم نسبت به رادمهر ولی حقیقت این بود که دلخور نبودم ازش! مدام چشمم به تلفن بود که بهم زنگ بزنه و سراغ ازم بگیره ولی دریغ از یه زنگ.

ساعت حدودی ۹ بود که گوشیم زنگ خورد ناگهانی به صفحه کردم شماره ی رادمهر قلبم و به تپش انداخت نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

- سلام مؤژان.

توی صداش غم و ناراحتی حس میشد گفتم:

- سلام.

- خوبی؟

- ای بدک نیستم تو خوبی؟

- آره منم خوبم. چرا امروز بی خبر رفتی؟

با طعنه گفتم:

- انتظار داشتی خبر بدم؟

جدی شد و گفت:

- آره. بابت دیشب باید بگم که خودمم نفهمیدم چم شده بود.

- متوجه شدم کاملاً!

کمی مکث کرد و به سختی گفت:

- معذرت میخوام .

انگار آب سردی روی عصبانیت و ناراحتیم ریخته بودن . سکوت کردم و چیزی نگفتم دوباره گفت :

- برای جبران دو تا بلیت کنسرت گرفتم برای جفتمون برای فردا میای بریم ؟

لبخندی روی لبم نشست ولی به روی خودم نیاوردم که از پیشنهادش ذوق کردم خیلی خونسرد گفتم :

- چه ساعتی ؟

- ساعت ۹

- نمیدونم فردا مامان اینا میان .

- یعنی نمیخواهی بیای ؟

توی صداش احساس خاصی نبود ولی من دوست داشتم که باهاش برم .
گفتم :

- باشه میام ولی فقط به خاطر اینکه بلیتات سوخت نشه !

خندید و گفت :

- آره میدونم مرسی که این لطف و بهم میکنی .

- خواهش میکنم .

- از تنهایی نمیترسی ؟

- نه نمیترسم .

- خوبه پس درارو قفل کن .

- باشه حتما .

- خوب فردا ساعت ۷:۳۰ میام دنبالت پس .

- باشه منتظر میمونم .

- مواظب خودت باش . خداحافظ .

- خداحافظ .

وقتي گوشي رو قطع کردم از فکر اینکه رادمهر امروز زنگ زد بهم و ازم معذرت خواهي کرد گرمای خاصی زیر پوستم دويد . خوشحال بودم . از رادمهر مغرور بعيد بود همچين کاری رو بکنه . چرا از ته دل از دستش ناراحت نبودم پس ؟ جوابي براي اين سوالم پيدا نکردم .

همه ي درهارو قفل کردم و به اتاقم رفتم با ذوق فردا که هم مامان و بابا رو ميديدم و هم رادمهر و خوشحال به خواب رفتم .

صبح حدوداي ۹ از خواب بيدار شدم صبحونه ي سرسري خوردم و دوباره از روي کتاب آشپزي مامان يه ناهار خوشمزه درست کردم . فکر میکردم حدودا ساعت ۳ - ۴ عرص بايد برسن تهران . اين بار حواسم به همه چي بود که مبادا يه وقت غدام خراب بشه . غدام حاضر بود ساعت ۲ بود تماسي با مامان گرفتم و گفتم تا ۱ ساعت ديگه ميرسن خونه . خوشحال دستم و به هم کوبيدم و زیر غذاهارو خاموش کردم . از صبح از رادمهر خبري نداشتم . حالا وقتش بود که يکم به خودم برسم . سريع دوش گرفتم و تصميم گرفتم با اتو مو همه ي موهام و صاف کنم . کار صاف کردن موهام تازه تموم شده بود که صدای زنگ در اومد با هيچان نگاهی به آيفون کردم با دیدن تصوير

مامان به سمت در تقریبا میشد گفت که پرواز کردم . بابا ماشین و داخل پارکینگ آورد و بعد از اینکه پیاده شدن پریدم توی بغل جفتشون و ب* و *سه بارونشون کردم مامان خنده ای کرد و گفت :

- ولم کن دختر لوس! بزرگ شدي این کارا چیه ؟

خندیدم و گفتم :

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود .

بعد از ب* و *سه های پی در پی بالاخره رضایت دادم تا به خونه بریم . کمکشون کردم و همه ی چمدونارو با هم بردیم داخل خونه . انگار مامان تازه نگاهش به موهام افتاد و گفت :

- موها ت و صاف کردی ؟ چه خبره خوشگل کردی ؟

لبخند زدم و گفتم :

- رادمهر امشب بلیت کنسرت گرفته .

مامان هم لبخندی زد و گفت :

- برین عزیزم بهتون خوش بگذره .

گفتم :

- مامان من راستش غذا خوردم ولی برای شما و بابا غذا درست کردم و

روی گازه فقط باید گرمش کنین و بخورین .

- وای دستت درد نکنه عزیز دلم . چرا زحمت کشیدی ؟ راستش من و

بابات بین راه رفتیم رستوران و یه غذایی خوردیم .

- جدی ؟ حالا با این همه غذا چیکار کنم من ؟

- اشکال نداره شب میخوریم از دستپخت دخترم همیشه گذشت .
 گوش و ب*و*سیدم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم . حدودای ساعت ۵ بود
 که آرایشمم کردم حالا باید یه لباس خوب انتخاب میکردم .
 به سمت کمدم رفتم و پالتوی شکلاتی رنگم و که کمر پهنی داشت انتخاب
 کردم همراه با شلوار لی سرمه ای رنگ لوله تنگیم شال کرم شکلاتی رو هم
 برداشتم که خیلی به پالتوم میومد . بوت پاشنه بلند شکلاتی رنگم با کیفی
 که دقیقا سر جنس و رنگ بوتم بود و انتخاب کردم نگاهم به ساعت افتاد ۷
 بود کم کم لباسارو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم . یه دسته از
 چتری هام و کج توی صورتم ریخته بودم و بقیه موهامم بالای سرم بستم .
 راس ساعت ۷:۳۰ رادمهر اومد از مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت
 در رفتم . رادمهر توی ماشین بود . یکم ازش به خاطر اتفاقات اون شب
 خجالت میکشیدم ولی سعی کردم خونسرد باشم . کنارش نشستم و سلام
 کردم . چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد جوابم و داد .
 ماشین و به حرکت در آورد زیر چشمی نگاهش میکردم خونسرد به نظر
 میومد حداقل اینجوری نشون میداد . صداش و شنیدم :

- مامان اینا اومدن ؟

- آره حدودای ۳ و ۴ بود که رسیدن .

- آها . خوبه .

دوباره جفتمون ساکت شدیم . جو سنگینی توی ماشین به وجود اومده بود
 هر کدوم سعی میکردیم حرفی بزنیم تا این جو سنگین از بین بره .

دوباره گفت :

- دیشب خوب خوابیدی ؟ نترسیدی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- نه نترسیدم راحت خوابیدم .

- تو خوب خوابیدی ؟

نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- راستش و بگم ؟

- اوهوم .

- نه عادت کرده بودم که یکی دیگه توی خونه باشه حس میکردم یه چیزی گم کردم .

ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت . راستش بهش نگفته بودم ولی منم دیشب مدام جای خالیش و حس میکردم . لبخند محوی زدم و سکوت کردم . دوباره جلدی شد انگار از حرفی که زده بود چندان راضی نبود چون تا آخر مسیر دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد .

بالاخره به محل برگزاری کنسرت رسیدیم رادمهر ماشین و توی پارکینگ پارک کرد تازه وقتی از ماشین پیاده شد تونستم تپش و بینم کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن مردونه ی سفید رنگ پوشیده بود روی کت و شلوارش هم اور کت بلند مشکی رنگی پوشیده بود و همون عطر معروف و به خودش زده بود ! با بوتای پاشنه بلندی که پوشیده بودم تازه به زور به سرشونش میرسیدم . دختر کوتاه قدی نبودم ولی در مقابل رادمهر زیادی کوتاه نشون

میدادم! با هم سوار آسانسور شدیم تا به سالن اصلی برسیم. به خاطر ترافیک زیاد ساعت ۸:۴۰ رسیدیم. به کمک راهنماها صندلیامون و پیدا کردیم و روش نشستیم. هنوز تا اجرای برنامه ۲۰ دقیقه ای مونده بود. نگاهم و توی سالن میچرخوندم صندلیامون سر ردیف قرار داشت من داخل ردیف رفتم و رادمهر روی اولین صندلی کنار من نشست. هنوز صندلیا خالی بود و کم کم همه میومدن. بالاخره کسایی که قرار بود طرف دیگم بشینن اومدن. ۴ تا پسر حدودای ۲۵ - ۲۶ ساله بودن. معذب بودم صدای رادمهر و کنار گوشم شنیدم:

- تو بیا جای من بشین.

از خدا خواسته جام و با رادمهر عوض کردم. خوشم اومد که انقدر حواسش به من و راحتیمه. سر ساعت ۹ بود که برنامه شروع شد با وارد شدن خواننده ها دهنم از تعجب باز مونده بود باورم نمیشد من عاشق این گروه بودم. حتی ۱ بار هم نپرسیده بودم که کنسرت چه خواننده ای میخوایم بریم ولی الان با دیدن اونها دوست داشتم از خوشحالی فریاد بزنم. رادمهر از کجا میدونست که من چی دوست دارم؟ توهمی شدیا مُوژان! اون از کجا بدونه تو از چه خواننده ای خوشت میاد آخه؟ حتما خودش دوست داره این گروه و. سعی کردم با میلیم به جیغ زدن مبارزه کنم و مثل یه خانوم سنگین و متین سرجام بشینم ولی انگار رادمهر متوجه شده بود که به وجد اومدم چون با لحن شوخی زیر گوشم گفت:

- اگه خواستی میتونی جیغ بکشی مراعات نکن.

اخمی بهش کردم . لبخندش عمیق تر شد .

نگاهش هنوز بهم بود ولی با شنیدن صدای خواننده ها سرم و به سمت سن برگردوندم . آهنگش یکم ریتمش تند بود همه توی سالن دست میزدن و جیغ و هورا میکشیدن نگاهم و به رادمهر دوختم دستاشو روی سینهش قلاب کرده بود و با همون جدیت رادمهریش ! به سن چشم دوخته بود . دلم میخواست شلوغ کنم و مثل بقیه جیغ بکشم ولی رادمهر در مورد من چه فکری میکرد آخه ؟ با نارضایتی به صندلیم تکیه دادم و مثل رادمهر دستام و روی سینم قلاب کردم .

بالاخره آهنگ اولشون تموم شد همه براشون سوت میزدن و هر کس از سمتی آهنگی رو ازشون میخواست که بخونن . دلم میخواست منم چیزی بگم هر کس ابراز احساساتی میکرد دیگه داشتم خودم و میکشتم تا صدام در نیاد رادمهر دوباره کنار گوشم با خنده گفت :

- انقدر مقاومت نکن کبود شدی .

بعد فتهقه ای زد که صدایش بین جمعیت گم شد ولی من و عصبانی کرد . خیلی بدجنس بود . سعی کردم عصبانیتم و بروز ندن ولی توی دلم براش خط و نشون میکشیدم . میدونستم چجوری تلافی کنم این حرفاشو . با این فکر لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست و با لذت به آهنگ آرومی که داشتن میخوندن گوش دادم .

همه همراه آهنگ دستاشون و آروم بالای سرشون تکون میدادن و با خواننده ها همراهی میکردن .

بعد از اتمام دومین آهنگ همگی برآشون دست زدیم و سومین آهنگ و به
 خواسته ی مردم اجرا کردن . آهنگی بود که به تازگی خونده بودن و از جون و
 دل عاشقش بودم :

دوست دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم
 لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم
 دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی
 آتیش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

همه با شنیدن این آهنگ انگار به وجد اومده بودن دختر و پسر جوونی
 جلومون نشسته بودن دختر سرش و روی شونه ی پسر گذاشته بود و خیلی
 عاشقونه دستش و دور بازوش حلقه کرده بود یه لحظه دلم گرفت با اینکه
 رادمهر و کنارم داشتم و قانونا شوهرم بود ولی برام تکیه گاهی نبود تا بتونم
 سرم و روی شونه اش بذارم

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم
 دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم
 کاش توی چشمام میدیدی کاشکی اینو میفهمیدی
 بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی
 یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده
 برای عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده

با شنیدن این تیکه ی آهنگ اشک توی چشمام حلقه زد دوباره نگاهم به دختر و پسر جوون جلویمون افتاد سوز غمگین آهنگ از یه طرف عشقی که بین این دو تا جوون بود یه طرف حالم و منقلب میکرد رادمهر دستش و آروم به بازوم زد به طرفش برگشتم چشمای گریونم و دید و بعد رد نگاهم و دنبال کرد به حالت بامزه ای بازوش و به طرفم گرفت و لبخند مهربونی زد . میون گریه خندیدم . دستم و آروم دور بازوش حلقه کردم و سرم و روی شونش گذاشتم . دوباره بوی ادکلنش به مشامم خورد . تصمیم گرفتم چیزی نگم و فقط از آهنگ لذت ببرم . از آهنگ و گرمای وجود رادمهر !

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه
من جونم و بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

رادمهر دستش و روی دستم که دور بازوش حلقه بود گذاشت گرمای دستاش لبخند و روی لبام نشوند

طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو یکمی طاقت بیار
دوستت دارم میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای
بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بذار
واسه ی همین یه بار یکمی طاقت بیار

آهنگ تموم شد همه تشویقشون کردن الحق هم که زیبا اجرا کردن آهنگ و دلم میخواست تا آخر کنسرت سرم و روی شونه های امن رادمهر بذارم ولی حیف که نمیشد با لبخند ازش تشکر کردم و سر جام نشستم .

تا آخر کنسرت دیگه همه ی حواسم به رادمهر بود . خیلی جدي و خونسرد داشت به آهنگا گوش میداد . ولی من مدام چشمم دنبالش بود . تقریبا هم دیگه چیزی از آهنگا نفهمیدم . زمانی به خودم اومدم که با تشویق همه آخرین آهنگ رو هم خوندن و خداحافظی کردن . به سمت درهای خروجی رفتیم از ازدحام جمعیت خیلی شلوغ بود تصمیم گرفتیم به جای آسانسور با پله ها بریم سمت ماشین . رادمهر مثل سرباز وظیفه شناسی سپر بلای من شده بود و جوری دستاش و برای محافظت از من دورم گرفته بود که به خنده افتاده بودم . اول از این حمایتش خوشحال شدم ولی بعد که با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که رادمهر کلا همیشه شخصیت حمایتگری داشته . حتی اون اوایل که علاقه ای بهم نداشت و تا یه جاهایی هم فکر میکردم ازم بدش میاد . پس نمیتونستم این حرکتش و به پای عشق بذارم ! چرا دوست داشتم عاشقم بشه ؟ مگه خودم عاشقش بودم ؟

داشتیم به سمت ماشین میرفتیم توی محوطه ی پارکینگ بودیم که پسر جوانی به حالت دو از کنارم رد شد و محکم تنش و بهم زد . پسر چند قدم جلوتر ایساد . رادمهر نگاهی به من و بعد به پسر کرد و گفت :

- یه معذرت خواهی بعضی وقتا بد نیست .

اخماش توي هم بود و لحنش هم عصبي بود . پسر جوون هم اخماش و توي هم کرد و گفت :

- حالا مثلا معذرت خواهي نکنم چي ميشه ؟

انگار پسرک سرش درد ميکرد واسه دعوا . رادمهر يهو عصباني شد و کمي نزديک پسره رفت و گفت :

- دوباره تکرار کن ايني که گفتي رو .

پسر سرش و يکم جلو آورد و گفت :

- معذرت خواهي نميکنم . ميخوام بينم فضولم کيه .

هنوز حرفش تموم نشده بود که رادمهر عصباني يقه ي لباسش و گرفت تقريباً از روي زمين بلندش کرد . رادمهر يه سر و گردن از پسر بلند تر بود نميدونستم با چه اعتماد به نفسي با رادمهر در افتاده بود . به سمتشون رفتم و آروم دستش و گرفتم و با دستپاچگي گفتم :

- رادمهر ولش کن بيا بریم . چيزي نشده که من خوبم .

با همون عصبانيت بهم گفت :

- کنار وایسا مُوژان .

پسره رو به ديوار کوبيد و توي همون حالت گفت :

- معذرت خواهي ميکني يا نه ؟

- عمرا .

پسر تقلايي کرد و دستاي رادمهر و از دور يقش آزاد کرد مردم او مدن جلو و رادمهر و گرفتن تا از دعوا جلو گيري کنن پسره از فرصت استفاده کرد و

مشتي توي صورت رادمهر زد . رادمهر شوکه شد و عصباني تر از قبل به سمت پسر حمله کرد اون همه آدم نمیتونستن حریفش بشن انگار عصبانیت قدرتش و بیشتر کرده بود چشمام به اشک نشسته بود و گوشه اي وایساده بودم . کاري از دستم بر نمي اومد دور رادمهر و مردا گرفته بودم . آخر هم رادمهر دو تا مشت پشت سر هم توي صورت پسر زد و ولش کرد . با پادرمیوني مردم پسر و با خودشون بردن حالا من مونده بودم و رادمهر با عجله به سمتش رفتم و نگاهی به صورتش کردم سرش و برگردوند که چيزي نبینم گفت :

- بریم .

قبل از اینکه حرکت کنه صورتش و گرفتم و به سمت خودم برگردوندم . گوشه ي لبش پاره شده بود و ازش خون میومد . نگاهم به پیرهن مردونه ي سفید خوشگلش افتاد که لکه هاي قرمز خون روش ریخته بود . با هم به سمت ماشین رفتیم و نشستیم قبل از اینکه رادمهر حرکتی کنه گفتم :

- چند لحظه صبر کن .

رادمهر به سمتم برگشت . از توي کیفم دستمال در آوردم و کمی توي صندلي جابه جا شدم تا مسلط بشم روي رادمهر . نزدیک تر رفتم و دستمال و بالاي لبش گذاشتم . بدجوري خون میومد ترسیدم نگاهی بهش کردم و گفتم :

- رادمهر خیلی خون میاد بیا بریم درمونه شاید بخیه بخواد .

نگاهی توي آینه به خودش انداخت و گفت :

- نه نميخواه الان ديگه خوش بند مياډ .
- حالا نشون دادنش که ضرر نډاره .
- نگاهي بهم انداخت که از ترس ساکت شدم . اور کتش و در آورد و پرت کرد صندلي عقب . دقيقه اي توي سکوت رانندگي کرد آخر نتونستم طاقت بيارم گفتم :
- اصلا واسه چي بايد سر همچين موضوع کوچيکي دعوا کني ؟ حالا مگه چي شد ؟ يه تنه زد رفت .
- نگاه خشمگينش و به چشماي من دوخت و گفت :
- چي ؟ !!! يه تنه زد رفت ؟
- پوزخندي زد و گفت :
- انقدر برات اين چيزا راحتہ ؟
- زير لب جوري که من بشنوم گفتم :
- من و بگو به خاطر کي الکي خودم و تو دردسر انداختم !
- نميخواستم باهاش بحث کنم انقدر عصباني بود که ترجيح دادم سکوت کنم .
- رادمهر تمام حواسش به رانندگيش بود ولي من انگار يه غده توي گلوم بود ساکت سر جام نشسته بودم و به شيشه ي کناريم زل زده بودم . چرا هميشه آخر هر خوشي که با هم داشتيم يهو دعوا ميشد يا دلخوري پيش ميومد ؟
- رادمهر سکوت و شکست و گفتم :
- گرسنت نيست ؟

احساس میکردم اگه حرفي بزnm اشكام ميريزه . پس فقط سرم و به علامت
نه تڪون دادم . دوباره گفت :

- ولي من گرسنه ميرم يه رستوران كه شام بخوريم .
از اين خودخواهيش حرصم گرفت بغضم و خوردم و گفتم :
- پس چرا ديگه نظر من و ميرسي ؟ يهو بگو زوريه و خودت و خلاص كن
.

- تو اينجوري فكر كن .

زير لب گفتم :

- خود خواه .

- دارم ميشنوم چي ميگي . اگه ميخواس نشنوم آروم بگو حداقل .

- منم گفتم كه بشنوي . خودخواه .

هنوز صورتم به طرف پنجره بود نميتونستم حالتش و بينم ولي از روي
صداش ميشد تشخيص داد كه زياد از عصبانيت لحظات پيشش خبري
نيست و تقريباً به حالت خونسرد قبلش برگشته بود .
گفت :

- موزان با اين حرفاي الكي شبنون و خراب نكن .

از حرفش عصباني شدم به طرفش برگشتم و گفتم :

- من شبنون و خراب نكنم يا تو كه سر هر چيزي با مردم توي خيابون
دست به يقه ميشي ؟ خيلي جالبه لابد الانم ميخواي بگي تقصير منه كه اون
پسره بهم تنه زد چون كه حتما داشتم بد راه ميرفتم آره ؟

رادمهر کلافه گفت :

- من اینو نگفتم تمومش کن مُوژان هر چي بود گذشت .

- آره خوب واسه تو دیگه گذشته .

نمیدونستم چرا انقدر گیر الکی میدادم . گفت :

- مُوژان این چه عادت مسخره ایه که تو داری ؟ چرا از کاه کوه میسازی همیشه ؟

دندونام و با حرص روی هم فشردم و گفتم :

- باشه از این به بعد حرفی نمیزنم که الکی از کاه کوه نساخته باشم !

و بعد ساکت به صندلی تکیه دادم و دستام و روی سینم قلاب کردم . رادمهر

هم هیچی نگفت انگار از خدا خواسته بود که من حرفی نزنم این بیشتر شاکیم میکرد .

بالاخره به رستوران رسید ماشین و پارک کرد و گفت :

- پیاده شو .

بدون اینکه حرفی بزنم همونجوری سر جام نشستم . رادمهر که دید انگار

قصد پیاده شدن ندارم گفت :

- مُوژان یا پیاده میشی خودت یا اینکه من پیادت میکنم انتخاب با خودته .

میدونی هم که کاری رو که بگم انجامش میدم .

دوباره زیر لب گفتم :

- خودخواه .

برای اینکه جلوی آبروریزی احتمالی رو بگیرم خودم از ماشین پیاده شدم و در و محکم به هم کوبیدم . دزدگیر ماشین و زد دکه ی کتش و بست تا پیرهن خونیش معلوم نشه ! انگار مجبور بود با اون قیافه بره رستوران ! به طرف در رستوران حرکت کرد . منم به دنبالش به آرومی حرکت کردم . کنار در نیمه باز رستوران وایساده بود و سلانه سلانه راه رفتن من و نگاه میکرد دوست داشتم حرص بخوره ولی خودش و خونسرد نشون میداد بهش نزدیک شدم و نگاهش و ازم گرفت . گارسون میز دو نفره ای رو گوشه دنج رستوران بهمون پیشنهاد داد و ما نشستیم .

سعی میکردم نگاهم بهش نیفته ولی سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم نگاهم و بهش انداختم و گفتم :

- میشه انقدر بهم خیره نشی ؟ معذبم میکنی .

خندید و بدون هیچ حرفی منوی روی میز و برداشت نگاهش و به منو انداخت . نفسم و پر صدا بیرون دادم و منم منوی دیگه ای رو برداشتم . واقعا انگار اشتها و از دست داده بودم رادمهر بعد از چند دقیقه گفت :

- خوب چی برات سفارش بدم ؟

بدون اینکه نگاهش کنم شونم و بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم غذای خاصی مدنظرم نیست هر چی که خودت بخوری .

با این حرف منور و گذاشتم روی میز . رادمهر یه لنگه ی ابروش و بالا انداخت و گارسون و صدا زد وقتی سفارش غذا داد و رفت تازه فهمیدم عجب غلطی کردم که به اختیار خودش گذاشتم ! برای جفتمون ماهی

سفارش داد . حالا چجوري بهش ميگفتم كه از ماهي بدم مياد ؟ رادمهر
وقتي نگاهش و به چهره ي كج و كوله ي من انداخت با آرامش ساختگي كه
سعي ميكرد خندش و پشتش پنهان كنه گفت :

- چيزي شده ؟

سعي كردم به روي خودم نيارم . ولي فكر ماهي هم كه ميومد توي سرم
ناخودآگاه منزجر ميشدم با همون قيامم گفتم :

- نه نه چيزي نشده .

رادمهر ديگه حرفي نزد ولي نيشخند شيطنت آميزش و گوشه ي لبش ديدم .
نكنه ميدونسته كه من ماهي دوست ندارم و از قصد سفارش داده ؟
ميكشمت رادمهر ! با عصبانيت به اطرافم نگاه مينداختم سعي داشتم كمتر
چشمام توي چشماي پر خندش بيفته . بالاخره گارسون با غذاها اومده از
ديدن ماهي كه جلوم گذاشت احساس تهوع كردم حالم از بوش به هم
ميخورد نگاهي به رادمهر كردم كه با اشتها مشغول خوردن بود . نگاهي به
من كرد كه با چنگالم فقط ماهي روزير و رو ميكردم و گفتم :

- چرا نميخوري ؟ چيزي شده ؟

صورتش جدي بود ولي چشماش ميخنديد بالاخره نتونستم طاقت بيارم
گفتم :

- من ماهي دوست ندارم ميرم توي ماشين هر وقت خوردنت تموم شد بيا
توام .

قبل از اینکه از جام بلند شم دستم و گرفت و با خنده اي که ديگه حالا سعي نميکرد قايمش کنه گفت :

- باشه باشه بشين برات يه چيز ديگه سفارش ميدم .
- نه ديگه نميخوام ميرم توي ماشين . تو از قصد اين غذا رو سفارش دادی .
- باشه اعتراف ميکنم که واسه اذيت کردند سفارش دادم .
- از اعتراف راحتش بيشتتر حرص خوردم گفتم :
- پس منم ميرم توي ماشين .
- بچه بازي در نيار مُوژان الان برات غذا سفارش ميدم
- سرجام نشستم درست نبود که اونجوري از رستوران برم بيرون . نگاه خاصي بهم انداخت و گفت :

- خوب همسر بنده چي ميل دارن ؟
- از لفظ همسر انگار قند تو دلم آب کردن . چقدر اين مدلي حرف زدن بهش ميوמד . يکي نبود بهش بگه ميميري اگه هميشه اينجوري خوب حرف بزني ؟ جلوي لبخندم و گرفتم و خونسرد گفتم :

- نميدونم
- خنديد و گفت :

- يعني بازم من سفارش بدم برات ؟ راستي ميگن ميگوهاي اينجا هم حرف نداره ها !

- رادمهر با ديدن قيافه ي عصباني من خندش و خورد و گفت :
- باشه بابا من و نخور . ميخواي جوجه بگيرم برات ؟

سرم و به نشونه ي موافقت تڪون دادم و رادمهر دوباره گارسون و صدا زد و بهش سفارش داد . گفتم :

- حالا از كجا ميدونستي كه از غذاهاي دريايي خوشم نمايد ؟
 - زياد سخت نبود اون دفعه كه رفتيم رستوران و من ميگو سفارش دادم حس كردم كه با انزجار به غذاي من نگاه ميكني . منم گفتم تيري در تاريخه ديگه شايد از ماهي هم بدت اومد اونوقت به نفع من ميشد كه همينم شد و بدت اومد .

بعد خنده ي ريزي كرد با پشت قاشق آروم روي دستش زدم و گفتم :
 - بدجنس نوبت تلافي منم ميرسه .

سري تڪون داد و با خنده گفت :

- تو تلافيات و كردي حالا ديگه نوبت منه .
 زياد طول نكشيد كه گارسون با سفارشمون دوباره برگشت و بقيه ي شام و تو سكوت خورديم .

وقتي از در رستوران ميومديم بيرون از عصبانيت و ناراحتي قبل خبري نبود با خوشحالي جفتمون سوار ماشين شديم و رادمهر به سمت خونه ي ما رانندگي كرد .

توي طول مسير نگاهم ناخودآگاه به رادمهر ميفتاد ولي سريع چشمام و ازش ميدزيدم . حواسش به من نبود اصلا غرق در افكار خودش بود . دلم ميخواست نگاهم كنه يا به توجه خاص بهم داشته باشه ولي رادمهر رفتارش مثل هميشه بود چيزي كه مثل هميشه نبود احساس من بود انگار بهش

عادت کرده بودم توي اين مدت همش کنارش بودم يه جورايي عادت کرده بودم که هر لحظه بوي ادکلش شامم و نوازش کنه . بوي ادکلش و با لذت به ريه هام کشيدم و منم چشمم و به جلو دوختم . به خاطر اينکه دير وقت بود خيابونا خلوت بود و خيلي سريع به خونه رسيديم . توي دلم به اتوبانا لعنت فرستادم که انقدر خلوت بودن حالا هميشه شلوغ بود و ترافيك اين بار که من ميخواستم بيشتر طول بکشه از هميشه کمتر طول کشيد . جلوي در ماشين و نگه داشت . به طرفش برگشتم گفت :

- امشبم براي خودش خاطره اي شدا !

لبخندي زدم و گفتم :

- آره خاطره شد ! ولي خوب بود . ممنون رادمهر .

اونم لبخند محو و مردونه اي تحويلم داد و گفت :

- خواهش ميکنم به منم خيلي خوش گذشت .

نگاهم و به زخم بالاي لبش انداختم و همونجوري خيره به لبش گفتم :

- خونس بند اومد بالاخره . حق با تو بود احتياج به بخيه نداشت .

شونه اش و بالا انداخت و با قيافه ي بامزه اي گفت :

- هميشه حق با منه .

- آره هميشه هم خود شيفته اي .

قهقهه اي زد و ساکت موند . منتظر بود از ماشين پياده بشم ولي انگار پاهام

جون نداشت دلم ميخواست همون جا بمونم . نگاهم و دوباره به زخم روي

لبش دوختم و کم کم پایین تر اومدم و به لبش رسیدم . با صدای رادمهر به خودم اومدم :

- میخوای برم یه چرخ دیگه هم بزنم ؟

تازه انگار به خودم اومدم خیلی داشتم لفش میدادم دیگه . اصلا معلوم هست حواست کجاست دختر ؟ ۱ ساعت به لبش زل زدی ! اونوقت میخوای کاریتم نداشته باشه ؟ خوب کرم از خود درخته دیگه ! دستپاچه افکارم و پس زدم و در ماشین و باز کردم و گفتم :

- نه دیگه دیر شده من میرم .

هنوز در نیمه باز بود خواستم کامل بازش کنم و برم پایین که اسمم و صدا زد روم و به طرفش برگردوندم یه لحظه فقط صورتش و دیدم که جلو آورده بود و بعد گرمای لبش و روی لبام . چشمام و بستم گرمای مطبوعی زیر پوستم دوید . این اتفاق فقط چند ثانیه طول کشید یهو رادمهر خودش و کنار کشید مثل آدمای م*س*ت چشمام و باز کردم و نگاهی بهش انداختم سرش و پایین انداخته بود . خواستم حرفی بزنم ولی روم نشد سریع از ماشین پیاده شدم و بدون خداحافظی به خونه رفتم .

در حیاط و بستم و بهش تکیه زدم صدای ماشینش و شنیدم که دور میشد . چشمام و بستم . چرا احساس بدی نداشتم ؟ چم شده بود ؟ دستم و روی گونه ام گذاشت طبق معمول داغ شده بود از هیجان . با سستی به سمت خونه رفتم . همه ی چراغا خاموش بود و خونه توی سکوت فرو رفته بود مامان و بابا خواب بودن منم آرام و بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم .

لباسام و عوض کردم و روي تختم دراز کشیدم . به محض اینکه چشمام و میبستم همه ي اتفاقات چند لحظه پیش جلوي چشم میومد . چه مرگم شده بود ؟ این چه احساسی بود که داشتم دچارش میشدم ؟ با فکر کردن به رادمهر همون گرما دوباره زیر پوستم میدوید .

خجالت دخترونه اي همه ي وجودم و گرفته بود . لبخند غير ارادي روي لبهام نشسته بود .

رادمهر مال من بود واقعا ! رادمهر شوهر من بود ! امروز توي رستوران متوجه نگاه چند تا دختر جوون به رادمهر شده بودم . تازه داشتم این روزا دقیق تر بهش نگاه میکردم . برخلاف چیزی که قبلا فکر میکردم اخلاقی خوب هم خیلی داشت . تازه داشتم به این نتیجه میرسیدم که با زندگیم واقعا چیکار کرده بودم .

با همه ي هیجاناتی که داشتم بالاخره به خواب رفتم .

فصل نوزدهم

۳ روزی بود که از رادمهر خبری نداشتم . مثل مرغ سرکنده شده بودم و همش بی حوصله بودم . مدام توي خونه غر میزدم جورى که دیگه مامان شاکی شده بود . خوب حق هم داشت از همه چی ایراد میگرفتم و الکی بهانه گیر شده بودم . انتظار داشتم بعد از اون برخورد نزدیکمون با هم حداقل یه زنگ بهم بزنه ولی انگار توقع پوچ و بی جایی بود . هی هر روز نسبت به علاقه ي رادمهر سرد و سردتر میشدم . سوگندم که هنوز یزد بود . باز حداقل اگه سوگند تهران بود کمتر متوجه جای خالی رادمهر میشدم .

روز سوم بود دیگه حسابی عصبی شده بودم دوست داشتم هر جور شده بینمش تا احساساتش و بیشتر بفهمم نسبت به خودم . غرق فکر بودم که چجوری بینمش فکری توی سرم جرقه زد با عجله از جام بلند شدم و لباسام و پوشیدم . مامان وقتی من و لباس پوشیده دید گفت :

- جایی میری ؟

با خونسردی گفتم :

- آره میرم یکم قدم بزنم توی خونه پوسیدم .

- تا کی برمیگردی ؟

- نمیدونم فکر کنم تا ۷ - ۸ پیام خونه . شما چیزی بیرون نمیخوانی ؟

- نه مادر زیاد توی این سرما نمون تن تن ضعیفه میترسم سرما بخوری .

- چشم .

ب*و*سه ای روی گونش کاشتم و از در بیرون اومدم .

سر کوچه تاکسی گرفتم و به سمت مطب رادمهر راه افتادم . توی دلم خندم

گرفت عجب پیاده روی بود . برای دیدن رادمهر هیجان داشتم .

مسیر مطب رادمهر سر راست و خیلی هم به خونه ی ما نزدیک بود در عرض

۴۰ دقیقه رسیدم دم در مطبش . بار اول بود که میومدم اینجا ولی قبلا

آدرسش و از سیما جون گرفته بودم . دم در مطب نفس عمیقی کشیدم و

داخل رفتم .

فضاي شيكي داشت . نگاهم به دختر جواني كه پشت ميز نشسته بود و سرش روي دفتري بود افتاد كنارش رفتم و سلام كردم . دختر نگاهي بهم كرد و گفت :

- سلام بفرماييد . وقت داشتين ؟

- خير .

دختر نداشت حرفم تموم شه مثل كسي كه جمله ي از پيش تعيين شده اي توي مغزش ثبت شده باشه تند تند گفت :

- شرمنده خانوم آقاي دكتر بيماري رو بدون وقت قبلي نميپذيرن .

وقتي دختر من وديد كه هنوز اونجا ايستادم گفت :

- مخصوصا امروز كه آقاي دكتر ميخوان زودتر جايي تشريف ببرن .

جايي بره ؟ يه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم :

- ولي من بيمار ايشون نيستم خانوم . بنده همسرشونم .

دختر جوون با شنيدن لفظ همسر از جاش بلند شد و با دستپاچگي گفت :

- واي خانوم صبري شرمنده كه نشناختمون . خوب هستين ؟

اولين بار بود كه كسي من و خانوم صبري خطاب ميكرد لبخندي روي لبم

نشست و گفتم :

- ممنون . ميتونم بينمشون ؟

- بله ولي اگه كمي صبر كنين تا مريضشون بيان بيرون بهتر ميشه .

سري تكون دادم و گفتم :

- باشه پس من منتظر ميمونم .

- خواهش میکنم . چاي قهوه ميل دارين براتون بيارم ؟

لبخند زدم و گفتم :

- نه ممنون به کارتون برسین .

دختر سر جاش نشست منم روي يکي از صندلي هاي اتاق انتظار نشستم .

نگاهم و دور تا دور مطب چرخوندم به جز من مرد ديگه اي هم توي اتاق

نشسته بود که سرش و با مجله اي که توي دستش بود گرم کرده بود . منشي

مدام زير چشمي من و ميپاييد . بالاخره مريض از اتاق بيرون اومد . منشي

دوباره از جاش بلند شد و با دست به اتاق رادمهر اشاره کرد و گفت :

- بفرماييد خانوم صبوري .

تشکري کردم و داخل شدم . رادمهر با دیدنم يه لحظه جا خورد ولي بعد به

خودش مسلط شد و سلام کرد جوابش و دادم گفت :

- چه عجب ! اينجا چيکار ميکني ؟

انتظار اين سوال و داشتم خودم و خونسرد نشون دادم و گفتم :

- داشتم از اينجا رد ميشدم گفتم يه سري هم به تو بزنم . اگه مزاحمم برم ؟

توي دلم به خودم خنديدم ! عجب دروعي گفته بودم ! رادمهر گفت :

- نه مراحمي . بيا بشين . چيزي ميخوري بگم برات بيارن ؟

- نه ممنون . از منشيت شنيدم زود ميخواي امروز بري ؟

- آره .

تنها به همین اکتفا کرد لجم گرفت حتي نمیخواست بهم بگه که کجا میخواد بره . خودم و نباختم رادمهر سکوت کرده بود و حرفی نمیزد دوباره گفتم :

- مثل اینکه حضور من معذبت کرده .

نگاهش و به من دوخت و گفت :

- نه معذب نیستم . همه خوبن ؟

- آره ممنون . مامان و بابا ی تو خوبن ؟

- آره اونام خوبن .

نگاهی به ساعتش انداخت . داشتم حرص میخوردم . به خودم همش فحش دادم که چرا اومده بودم اینجا . از جام بلند شدم رادمهر دوباره نگاهی به من کرد و گفت :

- کجا ؟

- میرم خونه . فقط میخواستم سر بزنم که حالا هم زدم . کاری نداری ؟

- میخوای صبر کن من ۱ مریض دیگه دارم بعد برسونمت ؟

با کنایه گفتم :

- نه میترسم دیرت بشه ! خودم میتونم برم .

متوجه کنایم شد اخماش و توهم کرد و گفت :

- هر جور که خودت راحت تری .

باورم نمیشد رفتارش انقدر سرد باشه ! پس اون اتفاقی که بینمون افتاده بود چی بود ؟ با حرص ازش خداحافظی کردم و از اتاقش اومدم بیرون . منشی

با دیدنم دوباره از جاش بلند شد و خداحافظی کرد . حوصلش و نداشتنم
لبخند بی جونی بهش زدم و از در مطب اوادم بیرون . لعنت به تو رادمهر .
تقصیر من بود که انقدر راحت بهت عادت کرده بودم . فکر کردی بدون تو
میمیرم ؟ هه !

بدون اینکه تاکسی بگیرم پیاده مشغول قدم زدن شدم . اخمام تو هم بود و راه
میرفتم .

یعنی میخواست کجا بره ؟ انقدر اونجا رفتن من براش بی اهمیت بود ؟ چند
دقیقه یه بار بر میگشتم عقب و نگاه میکردم نمیدونم شاید امید داشتم رادمهر
بیاد دنبالم . چه خیال خامی !

تا خونه پیاده اوادم از سرما پاهام سست شده بود دیگه . رفتم تو خونه مامان
با دیدن چهره ی در هم من گفت :

- رفتی بیرون دلت باز شه بدتر شدی ؟

سعی کردم لبخند بزدم گفتم :

- سر حال شدم کلی فقط یکم سردمه .

- باشه زود لباسات و عوض کن بیا الان باباتم میاد میخوایم شام بخوریم .

- مامان من سیرم میخوام بخوابم لطفا صدام نکنین .

اوادمم توی اتاقم ولی هنوز صدای غرغرای مامان و میشنیدم :

- آخه مگه آدم با شکم خالی هم خوابش مییره ؟ ناهار درست و حسابیم که

نخوردی آخه . دختر تو به چی زنده ای آخه ؟

حوصله ي جواب دادن نداشتم بالاخره هر چي من ميگفتم مامان يه چيز ديگه ميگفت .

لباسام و در آوردم و روي تخت ولو شدم . همش فکرم پيش رادمهر بود . امروز کجا ميخواست بره که انقدر من و راحت دك کرد ؟ هي جابه جا ميشدم روي تختم کلافه بودم . براي خودمم عجيب بود که چرا انقدر کنجکاو و عصبي شدم . اصلا به من چه با هر کسي ميخواه قرار بذاره ! ولي ته دلم احساساتم چيز ديگه اي ميگفت .

براي اينکه از فکر و خيال زياد ديوونه نشم گوشيم و برداشتم تا يه زنكي به سوگند بزنم خيلي وقت بود ازش خبر نداشتم :

- بله ؟

- سلام

- به چه عجب دختر عموي گرامي . حال شما خوبه ؟

- بد نيستم تو خوبي؟

- جات خالي توپ توپم . باز کشتيات غرق شده ياد سوگند بدبخت افتادي ؟

- تيكه ننداز سوگند حوصله ندارم .

- باز چي شده ؟

- امروز رادمهر يه جايي ميخواست بره .

- کجا ؟

- از کجا بايد بدونم ؟

- پس اگه نمیدونی واسه چي غمگینی؟
- نباید باشم؟
- تا اونجایی که یادم میاد رادمهر ربطی بهت پیدا نمیکنه . نه نباید باشی .
- چرا چرت میگی سوگند مثلا شوهرمه ها!
- ا!؟ جدي؟ ديگه هر کي ندونه من که میدونم همه ي این کارا سوري بوده!

راست میگفت ولي نمیدونم چرا از حرفش دلگیر شدم گفتم:

- اصلا دو کلام نمیشه باهات حرف زد .
- باشه حالا قهر نکن من خفه خون میگیرم تو حرفت و بزنی .
- ناراحتم سوگند نمیدونم کجا میخواست بره ازش پرسیدم ولي جواب بهم نداد چیکار کنم؟
- یعنی میخوای بگی الان کنجکاوی؟ یا مثلا ناراحتی؟ یا اینکه حسودیت میاد؟

واقعا خودمم حال خودم و نمیدونستم سکوت کردم سوگند گفتم:

- مُوژان خوبی؟ نکنه خبرایی شده شیطان؟ این چند وقت من تهران نبودم زیر آبی رفتی؟

با لحن تندی گفتم:

- سوگند باز شروع کردی؟

- خوب یکم روشن کن من و . یعنی ازش خوشتر اومده؟!

دستپاچه شدم با این حرفش گفتم:

- من این و نگفتم فقط چون بهم نگفت ناراحت شدم .
- سوگند با لحن مشکوکی گفت :
- خدا از دلت بشنوه ! ما هم که پشت گوشامون مخملیه !
- اصلا ول کن این حرفارو . کی میای تهران ؟ اونجا جا خوش کردی ؟
- بابا من که از خدامه پیام مامان خانوم اینجا جاگیر شده !
- راستی حال داییت بهتره ؟
- تعریفی نداره . شاید بیاریمش تهران برای درمان .
- کی میاین حالا ؟
- من و سارا و بابا که قراره فردا بیایم ولی مامان میمونه تا وقتی که دایی رو بخوان بیارن تهران .
- چه عجب بالاخره دل کنده از یزد ! فردا هر وقت اومدی تهران اول یه سر بیا خونه ی ما .
- با لحن مسخره ای گفت :
- تورو خدا ؟ امر دیگه ای نیست سرورم ؟
- نه دیگه عرضی ندارم .
- بمیری که انقدر پررویی .
- برو دیگه پول موبایلم زیاد میاد .
- حالا نه که من کارت داشتم ! وقتم و الکی گرفتی .
- فردا یادت نره . فعلا .
- فعلا .

همیشه وقتی با سوگند حرف می‌زدم احساس بهتری پیدا می‌کردم ولی این بار ترس ناشناخته‌ای به جونم افتاده بود. سوگند شك کرده بود که از رادمهر خوشم اومده باشه! هه! چه خیال خامی. من از اون خوشم بیاد؟ صد سال سیاه! ولی با این دل‌داریایی که به خودم دادم حالم بهتر نشد. نکنه واقعا ازش خوشم اومده باشه؟ اونم از رادمهر! که احساساتش و هیچ جوری نمیشد فهمید. حتی وقتی با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم هم معلوم نبود داره از با من بودن لذت می‌بره یا نه! پس رفتاراش چي؟

افکارم و پس زدم. نباید الکی دل خوش می‌کردم من فقط عادت کرده بودم بهش! ولی این بهانه‌ها نمیتونست حالم و بهتر کنه. چشم‌ام و بستم و خوابیدم تا شاید بتونم با این احساسا و افکار ناشناخته‌ای که توی قلب و مغزم داشت رشد می‌کرد مقابله کنم.

از صبح مدام منتظر زنگ یا خبری از رادمهر بودم ولی انگار نمیخواست هیچ خبری ازم بگیره. بیشتر از صد بار به سوگند زنگ زدم. انگار هر چي از رادمهر نا امید میشدم میخواستم با حرف زدن با سوگند جبرانم کنم. دیگه دفعه‌ی آخر سوگند از زنگ زدنم کلافه شد و گفت:

- من که میدونم تویه مرگیت هست هی تند تند به من زنگ می‌زنی. دو دقیقه دندون رو جیگر صاحب مردت بذار نزدیکیم دیگه تا ۱ ساعت دیگه میرسم خونه.

- هر وقت نزدیکای خونتون شدي بگو خودم میام پیشته.

- باشه بهت زنگ میزنم فعلا .

حاضر و آماده نشسته بودم و منتظر زنگ سوگند شدم . حدودای ساعت ۴ بود که خبر داد رسیده خونه . به مامان اطلاع دادم و از خونه زدم بیرون . نمیدونم چرا ولی احساس میکردم الان تنها کسی که ناجی من میتونه باشه سوگنده . برای اینکه بتونم از این افکار مسخره ای که از دیشب تا حالا گریبان گیرم شده بود راحت بشم .

به خونه ی عمو رسیدم زنگ زدم عمو در و برام باز کرد و به استقبالم اومد گونم و ب*و*سید و با خنده گفت :

- خوش اومدی عمو دلم برات یه ذره شده بود .

منم لبخندی به روش زدم و گفتم :

- منم همینطور عمو جون . نمیگین دلمون براتون تنگ میشه ؟ رفتین این همه اونجا موندین ؟

- چي بگم عمو سروناز خیلی بی تابي میکرد واسه سهراب . هر کاریش هم

کردیم که با ما نیومد آخر سر هم صدای سوگند و سارا در اومد ما امروز

راهی شدیم . خوب خودت خوبی عزیزم ؟ مامان خوبه ؟ مهران چطوره ؟

- ممنون عمو همه خوبن . سلام رسوندن .

-سلامت باشن . از آقای داماد چه خبر ؟

عمو درست دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود . مُوژان چقدر تو گیجی

چجوری میخوای از دست رادمهر و فکر کردن بهش فرار کنی ؟ اون دیگه

ثبت شده توی زندگیت .

سر سري جوابي به عمو دادم و سراغ سوگند رفتم . توي اتاقت مشغول باز کردن چمدونش بود . با دیدنم لبخندي زد و به طرف اومد . گونه ي هم و ب*و*سیدیم گفت :

- خيلي خري دلم برات تنگ شده بود .

به شوخي گفتم :

- خر يعني عزيزم ديگه ؟

- آره خودمونيش ميشه خر ! چطوري ؟

- خوبم .

- معلومه كاملا .

- بگو باز چي شده كه من و قبضه كردي انقدر بهم زنگ زدي ؟

- دلم برات تنگ شده بود .

ادام و در آورد و گفت :

- دلت تنگ شده بود ؟ آره جون خودت منم باور كردم . ديگه من تورو

نشناسم كه سوگند نيستم آخه پس خودت بگو .

اول نميخواستم چيزي بهش بگم ولي بعد ناخود آگاه هر چي توي دلم بود

بهش گفتم وقتي حرفام وزدم آروم زد تو سرم و گفت :

- خاك بر سرت يعني واقعا اينم سوال داره ؟ خوب معلومه كه هلاكش

شدي !

- چرت نگو سوگند . خودم ميدونم اين چند وقت زيادي ديدمش ازش

فاصله بگيرم درست ميشم .

- واقعا میخوای ازش فاصله بگیری؟ بگو ببینم اصلا میخوای با زندگیتون
چیکار کنی؟

- نمیدونم سوگند هنوز هیچی نمیدونم .

- من میدونم ولی .

نگاهش کردم که دوباره گفت :

- بین الان داشتی حرف میزدی همش رادمهر بود بین حرفات حتی تو ۱
کلمه هم از احسان نگفتی . اصلا چند وقته که دیگه به احسان فکر نمیکنی
؟

خواستم چیزی بگم که نداشت دوباره گفت :

- مژگان با خودت صادق باش حضور رادمهر توی زندگیت تورو از فکر
احسان دور کرده . قبلا حرف میزدی انقدر احسان احسان میکردی که آدم
بالا میآورد ولی الان چی؟ یه کلمه هم هیچی در موردش نگفتی . چرا
دلنگ اون نیستی؟ چرا سراغ اونو نمیگیری؟ هان؟ به این فکر کردی تا
حالا؟

سوگند راست میگفت ولی نمیخواستم باور کنم گفتم :

- شاید به خاطر اینه که دارم سعی میکنم احسان و فراموش کنم .

- شاید سعی کنی احسان و بیرون کنی از زندگیت ولی الان داری سعی
میکنی که رادمهر و وارد زندگیت کنی .

حرف سوگند انگار من و از خواب بیدار کرد واقعا چند وقت بود که از
احسان خبر نداشتم؟ چرا هیچ حسی تو قلبم با گفتن اسمش دیگه به وجود

نمی‌اومد؟ آخه اصلاً احساسایی که به احسان داشتم و به رادمهر ندارم .

مطمئن بودم که عاشقش نشده بودم . این فقط عادت بود !

رو به سوگند گفتم :

- حالا میگی چیکار کنم ؟ با اینکه دیروزم رفتم دیدمش ولی امروز اصلاً

هیچ خبری هم ازم نگرفت انگار که اصلاً مُوژانی وجود نداره .

سوگند خنده‌ای کرد و گفت :

- میخوای بهش زنگ بزنی فحش بده !

اخم‌ام و تو هم کردم و گفتم :

- چرند نگو سوگند .

- نمیدونم آخه . من مغزم کار نمیکنه فعلاً بیا بریم یه چیزی واسه شام

درست کنیم که ما ناهار درست و حسابیم نخوریم .

- نه دیگه من میرم خونه .

- غلط کردی مگه من میذارم .

دستم و کشید و با هم به آشپزخونه رفتیم .

اون شب کنار سوگند اینا خیلی بهم خوش گذشت جوری که چند لحظه‌ای

از فکر رادمهر بیرون اومدم ولی هنوزم ازش دلخور بودم که خبری ازم نگرفته

.

آخر شب با آژانس به خونه برگشتم . دم در خونه ماشین رادمهر و دیدم و بعد

هم خودش و که به ماشین تکیه زده .

با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت سعی کردم خونسرد باشم و یه جورایی ندیده بگیرم. هنوز به خونه نرسیده بودم که تکیه اش و از ماشین برداشت و چند قدم به سمت اومد رو به روی هم و ایستادیم دستاش و روی سینش قلاب کرده بود صدای ضربان قلبم و خودمم میشنیدم. گیج و گنگ بودم.

این حس چي بود؟ چرا یه کشش خاصی بهش داشتم؟

نگاهش و توي چشمام دوخت و گفت:

- این موقع شب از کجا داري ميای؟

بدون هیچ سلام و احوالپرسی یهو همچین سوالی پرسیده بود توي ذوقم

خورد بعد عصبانی شدم گفتم:

- از یه جایی! چه فرقی میکنه؟

اخماش و توهم کرد و گفت:

- جواب سوالم و بده چرند نپرس.

لحنش اصلاً دوستانه نبود قلبم فشرده شد ولي جلوش و ایستادم و گفتم:

- یکم مودب تر حرف بزنی بد نیست.

راهم و کج کردم تا از کنارش رد بشم که دوباره با قدمي جلوم قرار گرفت.

دوباره رفته بود توي جلد خونسردش که حرصمو در مي آورد نگاهش و بهم

دوخت و شمرده شمره گفت:

- پرسیدم کجا بودي؟

- از سر راهم برو کنار.

- و اگه نرم؟

- بهتره كه بري .
- جواب سوالم و بده خيلي راحت از سر راحت ميرم كنار .
- اصلا تو اين وقت شب دم خونه ي ما چيكار ميكني ؟
- نیشخندي زد و گفت :
- اومده بودم رفت و آمد تورو چك كنم !
- عجب ! برو كنار رادمهر حوصله ندارم .
- كجا بودي ؟
- با عصبانيت گفتم :
- مگه توبه من ميگي كجا ميری و كجا ميای كه توقع داري من بهت بگم ؟
- انقدر ظفره نرو . اگه از اول گفته بودي الان جفتمون نبايد اينجا وایساده باشيم .
- داشت اين بي منطقي و خودخواهيش بيشر اعصابم و خورد ميكرد . گفتم :
- هر وقت توبهم كامل توضيح دادي كه كجا ميری و ميای منم بهت توضيح ميدم .
- مُوژان عصبيم نكن . انقدرم واسه من شرط و شروط نذار تا صبح همينجا وایميستيما . بگو .
- براي اينكه حرصش و در بيارم مثل خودش خونسرد گفتم :
- با يه سري از دوستانم رفته بودم بيرون .
- يه لنگه ابروش و بالا انداخت و همينجوري كه به سمت ماشينش ميرفت
- آروم گفت :

- جالبه فکر میکردم سوگند دختر عموته!
- بدجنس پس میدونست با اخم به طرفش رفتم و بازوش و کشیدم به سمت برگشت و دوباره نیشخند بهم زد گفتم:
- تو که میدونستی واسه چي پرسیدی؟
- میخوامم ببینم آدم صادقي هستي يا نه ولي شکست خوردي متاسفانه .
- حرصم بیشتر شد بازوش و ول کردم و به سمت خونه رفتم . حلقه ي اشكي توي چشمام نشسته بود . حالا هم که اومده بود اینجوري همه چي و داشت خراب میکرد . خودش و بهم رسوند و قبل از اینکه با کلید در و باز کنم من و به طرف خودش برگردوند حلقه ي اشك و تو چشمام دید سعی کردم سرم و پایین بندازم ولي با تحکم گفت :
- من و نگاه کن .
- نگاهش نکردم سرم و بالا گرفت ناخودآگاه مجبور شدم توي چشماش نگاه کنم . با دیدن اشك توي چشمام اخمي کرد و گفت :
- میشه بیرسم این بارندگي به خاطر چیه ؟!
- سرم و پایین انداختم و روم و برگردوندم تا در و باز کنم . بازوم و گرفت و دوباره من و به سمت خودش برگردوند . چرا نمیتونستم توي چشماش خیره بشم ؟ چرا قلبم داشت از جاش در میومد ؟ گفت :
- از چي ناراحتي که باهام اینجوري رفتار میکني ؟ من فقط يه سوال ساده پرسیدم میتونستي همون اول راستش و بهم بگي .
- با ناراحتي و بغض گفتم :

- منم دیروز ازت یه سوال پرسیدم میتونستی بهم از اول همه چي و بگي .
یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :
- آها حالا فهمیدم داشتی تلافی میکردی ؟ اونوقت من کدوم سوال سرکار خانوم و جواب ندادم ؟
- من دیروز ازت پرسیدم جایی میری و تو خیلی خونسرد گفتی آره .
- خوب ببخشید جواب این سوال به جز آره چیه ؟
دوباره به سمت در برگشتم که گفت :
- باشه باشه قهر نکن . اول صورتت و پاک کن بعد بیا با هم بریم یه دوری
بزنین من همه چي و بهت میگم خوبه ؟
- به طرفش برگشتم توی نگاهش یه چیز خاصی بود . من اینجوری فکر میکردم یا واقعا یه چیزی فرق کرده بود توی نگاهش ؟ نا خود آگاه گفتم :
- مامان اینا نگران میشن بهشون بگم بعد بریم .
دستم و توی دستای گرمش گرفت و گفت :
- من خودم بهشون گفتم . قبل از اینکه تو بیای بهشون سر زدم و بعد گفتم
منتظرت میمونم تا بیای با هم بریم جایی . نگران نباش .
- نگاهی به دستامون کردم انگار متوجه شد ولی ولشون نکرد همونجوری به
سمت ماشینش رفت و در جلورو برام باز کرد و من نشستم . خودشم از
سمت دیگه سوار شد . چرا انقدر با رفتارش من و گیج میکرد ؟ یه لحظه
خوب بود یه لحظه بد ! نمیدونستم باید باهاش چه رفتاری بکنم .
کمی به سکوت گذشت بالاخره به حرف اومدم :

- کجا میریم؟

نگاهم کرد و گفت:

- شام خوردی؟

نگاهی به ساعت کردم ۱۱ بود گفتم:

- آره خونه ی سوگند اینا خوردم تو نخوردی؟

- نه راستش اشتها نداشتم.

- خوبی؟

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست و گفت:

- آره خوبم.

همینجوری بی هدف رانندگی میکرد و ساکت بود دوباره سکوت و به هم

زدم و گفتم:

- رادمهر کجا داری میری؟ دیر میشه من باید زود برگردم خونه.

نفسش و پر صدا بیرون داد و گوشه ی خیابون نگه داشت. به طرفم برگشت

و گفت:

- خوب حالا سوالات و پرس من آمادم.

من منی کردم و گفتم:

- چه سوالی؟

- همونایی که فکر میکردی تو مطب باید جوابش و میدادم ولی ندادم.

کنجکاو داشت دیوونم میکرد پس بدون فکر سریع گفتم:

- دیروز کجا میخواستی بری؟

لبخند محوي روي لباس نشست و گفت :

- با دوستاي دانشگاهمون دوره داريم . چند وقت يه بار يه جا جمع ميشيم
دور هم . ديروزم اونجا دعوت داشتم .

از اينكه خيلي راحت از مهموني كه رفته بود حرف ميزد ناراحت شدم .
حداقل به عنوان زنش ميتونست منم بيره ! روم و ازش گرفتم و با لحن
دلخوري گفتم :

- خوش گذشت ؟

- عالي بود جاي شما خالي !

- كسي ازم دعوت نكرد كه بيام . ظاهرا جام پر بوده !
خنده اي كرد و گفت :

- موزان حرص ميخوري خيلي باحال ميشه قيافت .

با ناراحتي نگاهش كردم . ساكت شد ولي هنوزم ميخنديد گفتم :

- چيه ؟ انقدر خنده داره ؟ خوب منم بودم ميخنديدم . دوست دختراي
سابقتمون بودن ؟ خوش گذشت با هم بهتون ؟

با شنيدن لحنم اخمي كرد و گفت :

- ديگه چي ؟ بازم بگو .

به صندلي تكيه زدم و نگاهم و به بيرون دوختم . با عصبانيت گفت :

- تواز چي ناراحتي ؟

- از اينكه به من به عنوان زنت هيچ احترامي نميذاري . حتي خودت و
موظف نميدوني همون لحظه اين حرفارو بهم بزني و بگي كجا ميری .

پوزخندي زد و گفت :

- يعني واقعا همچين انتظاري ازم داري ؟ چي باعث شده فكر كني كه ميتوني همچين حقي داشته باشي ؟

- اسم تو كه توي شناسنامه ي منه . و اسم من كه توي شناسنامه ي توه .

اومد چيزي بگه كه نداشتم سريع گفتم :

- باشه تو راست ميگي من فرار كردم من پشت پا به زندگيم زدم . ولي الان

چي ؟ هنوزم اسم من توي شناسنامه ي توه . اين هيچ احساس مسئوليتي

بهن نميده ؟

دوباره خونسرد شده بود گفت :

- اگه راستش و بخوام بگم نه ! كلا نه اسمت نه نسبتمون هيچ احساس

مسئوليتي بهم نميده . چون هيچ وقت کنار خودم نداشتمت كه بخوام

همچين حسي بهت پيدا كنم . تو براي من يه غريبه اي . حتي درست

نميشناسمت .

دندونام و با حرص روي هم فشار دادم و از ماشين پياده شدم حتي

نميدونستم كجايم رادمهرم پياده شد و گفت :

- كجا ميری برو سوار ماشین شو .

- ترجيح ميدم خودم برم . ما براي هم غريبه ايم بهتره همه چي خيلي زود

تموم بشه و كلا با هم غريبه بشيم .

كلافه دستي توي موهاش كشيد و دستم و گرفت تا به سمت ماشين بيره .

سريع دستم و به سختي از توي دستش بيرون كشيدم و گفتم :

- اگه برات غرييم اگه هيچ حسي بهم نداري حداقل انقدر مرد باش و بهم نزديك نشو . بذار تو غرييگيمون بمونيم .

نگاه متعجب و عصبانيتشو بهم دوخت و گفت :

- بيا بريم مُوژان ديگه داري هذيون ميگي كم كم !

با اين حرفش يهو بغضم تركيد . حالا داشتم جلوش اشك ميريختم . گفتم :

- هذيون نميگم دارم واقعيت و بهت ميگم . مگه غير از اينه ؟ ديگه بذار با

هم رك باشيم ! اگه برات غرييم چرا توي خونت انقدر بهم نزديك شدي ؟

دوباره دستي توي موهاش كشيد . پشتش و بهم كرد و به سمت ماشينش

قدمي برداشت دوباره بلند تر از قبل گفتم :

- اگه غرييم چرا اون روز توي ماشين من و ب*و*سيدي ؟

هيچ وقت فكر نميكردم بتونم در مورد اين اتفاقا انقدر رك باهاش حرف بزنم

! به سمت برگشت انگار از چشماش آتيش ميزد بيرون نگاهي بهم كرد و

گفت :

- غريبه هستي برام ولي فقط از نظر احساسي . دركت نميكنم . اصلا كنارم

حست نميكنم . تو شرعا و قانونا زمني ولي احساس زخم و بهم نميدي . تو

واقعا من و چي فرض كردي ؟ من پسر پيغمبرم ؟ فكر كردي خيلي راحت

برام كه توي خونه ي خودمون با هم باشيم ولي من جدا بخوابم توام جدا ؟!

يا واقعا فكر كردي ميتوني هر موقع شب كه دلت خواست و از خواب پريدي

من و بكشوني به اتاق و خودت با خيال راحت و آرامش بخوابي ؟ مُوژان

توي اون كلت چي ميگذره ؟ بهت نزديك شدم چون نياز دارم زخم باشي .

از حرفش تکنون سختي خوردم يعني براي نيازاش به سمتم اومده بود ؟ به سمتش رفتم مشتاي گره شدم و به سينش کوبيدم و ميون هق هق بلند فریاد ميزدم :

- ازت متنفرم رادمهر . ازت متنفرم . تويه حيورني . تو احساسات و همه چي من و به بازي گرتي . ازت متنفرم .

عصبي شده بودم . هيچ جوري نميتونستم مهارش کنم . رادمهر اصلا سعي نمیکرد جلوم و بگيره . کم کم دستام شل شد و پايين افتاد . رادمهر بدون اينکه بهم نيم نگاهي بندازه ازم فاصله گرفت و به سمت ماشين رفت توي همون حال گفت :

- بيا سوار ماشين شو ميرسونمت خونه .

حرفاي رادمهر برام مثل شوک بود . يعني من و بازي داده بود ؟ حفته مُوژان ! مگه توام بازيش نداده بودي ؟ حداقل اون انقدر مرد بود که با آبروت بازي نکرد ولي تو باهاش چیکار کردي ؟

انرژيم تحليل رفته بود . حتي حال مخالفت هم نداشتم .

کشن کشن خودم و به ماشينش رسوندم و سوار شدم . سرم و به شيشه تکیه دادم و چشمام و بستم . نفهميدم چقدر توراها بوديم . يهو با صداش به خودم اومدم :

- مُوژان بلند شو رسيديم .

نگاهي به اطراف کردم جلو در خونمون بوديم . کيفم و برداشتم و بدون خداحفاظي ازش پياده شدم و به اتاقم پناه بردم .

تا صبح همش گریه میکردم . برای سرنوشتم برای احساساتم برای سهل انگاری هام !

فصل بیستم

۱ ماهی گذشت نزدیک عید بود و هوا کم کم داشت گرم میشد . همه چی روی روال معمولیش افتاده بود . ۲ بار احسان و دیدم . ۱ بار خونه ی خودمون و ۱ بار هم خونه ی عمو مهرداد . توی این دو تا برخورد بازم نگاهای خاصش و دیدم ولی مثل قبل دلم و نلرزوند . البته دروغه اگه بگم بی تفاوت از کنارش گذشتم ولی به اندازه ی قبل حالم و دگرگون نکرد .

رادمهر و توی این ۱ ماه بیشتر میدیدم . البته بیشتر خونه ی مامان و باباش و خونه ی خودمون . دیگه کمتر با هم سر جنگ داشتیم انگار با هم کنار اومده بودیم بعد از اون روز که با هم حرف زده بودیم دیگه پیش نیومده بود دو تایی با هم تنها حرف بزیم . یعنی به جورایی انگار جفتمونم رغبت نداشتیم دیگه . هنوزم احساسای ناشناخته ی خاصی بهش داشتم . ولی با حرفای اون شبش قلبم و بدجوری شکسته بود . حتی تلاشی نمیکردیم که سوء تفاهمات حل بشه !

زن عمو سروناز هم بالاخره از یزد برگشت . مثل اینکه برادرش قبول نکرده بوده که بیاد تهران البته خود زن عمو میگفت حالشم بهتر شده . بعد از اون همه مدت واقعا دلم برای زن عمو هم تنگ شده بود .

یه روز توی اتاقم نشسته بودم و بی حوصله کتابی رو ورق میزدم که سوگند اومد خونمون . صداش و میشنیدم که با مامان سلام و احوالپرسی میکنه بعد در اتاقم و به شدت باز کرد و اومد تو . مثل همیشه خنده رو بود گفت :

- چته باز تو خونه چمباتمه زدی ؟ پاشو ببینم .

- پاشم چیکار کنم ؟

- وای مؤژان نمیدونم عجب هوایی شده . آدم دوست داره هی توی خیابون نفس بکشه .

- توی این دود ؟

- اه اه اه چقدر منفی بافی میکنی ! اصلاً نخواستم همین جا بشین کتابت و بخون .

- چه عجب اومدی این ورا .

- اومدم با هم جایی بریم .

- کجا ؟

- بریم لباس بخریم .

- برای چی ؟

- چقدر سوال میپرسی . یکی از دوستانم تولد گرفته من و تورو هم دعوت کرده .

- من حوصله ی مهمونی وتولد و این حرفارو ندارم خودت برو .

دوباره نگاهم و با این حرف به کتابم دوختم . سوگند سریع کتاب و ازم گرفت و گفت :

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

- به خدا گفته نیای ناراحت میشه .
- اصلا این دوست جناب عالی کی هست ؟ اصلا من میشناسمش که ناراحت بشه یا نشه ؟
- اختیار دارین بله میشناسیش .
- خوب کی هست ؟
- سریع بحث و عوض کرد و گفت :
- پاشو دیگه مُوژان انقدر بهونه نیار .
- به زور دستم و گرفت و کشید . از جام بلند شدم و من و به سمت کمد لباسام برد . همینجوری که داشت لباسی برام انتخاب میکرد که بپوشم گفتم :
- حالا کی هست این تولد ؟
- ۲۰ اسفند .
- روز تولدش با من یکیه ؟
- آره متأسفانه . یه گند اخلاقیه مثل خودت .
- از توصیفش و حرصی که توی حرفاش بود خندم گرفت گفتم :
- پس واجب شد ببینمش حتما خانوم متشخصیه .
- آره جون عمه جونت .
- ندارم .
- میدونم واسه همین گفتم !

بالاخره با زور من و حاضر کرد تا بریم خرید . وقتی به مامان گفتم که میرم بیرون لبخند خاصی زد و خداحافظی کرد . به نظرم مشکوک میومدنا !

توی مسیر گفتم :

- اصلا روز تولدمه من میخوام توی خونه ی خودمون باشم و واسه خودم تولد بگیرم . زوره مگه ؟ نیام .

- انقدر غر نزن مُوژان سرم رفت . آی پدر مسئولیت بسوزه . میمردم و این کار و قبول نمیکردم .

کنجکاو گفتم :

- کدوم کار و ؟

- من به چیزی گفتم توام منتظری حرف از دهن من در بیادا !
جلوتر از من راه افتاد شونه هام و بالا انداختم و دنبالش راه افتادم کاراش مشکوک بود .

سوگند با حوصله ویتترین همه ی مغازه ها رو میدید و جلو میرفت . منم بی حوصله فقط دنبالش راه میرفتم . گه گاهی لباسی که به نظرش خوشگل میومد و بهم نشون میداد ولی وقتی با چهره ی بی تفاوت من روبه رو میشد اخم میکرد و تشری بهم میزد .

پشت ویتترین یه مغازه لباسی رو بهم نشون داد و گفت :

- مُوژان این خیلی قشنگه برو پرورش کن .

- چرا خودت پرورش نمیکنی اگه قشنگه ؟

- برای تو انتخاب کردم تو لاغری این بهت میاد .

به زور من و داخل مغازه هل داد . لباس و از فروشنده گرفت و بهم داد . توي اتاق پرو لباسام و تعویض کردم . تن خور خوشگلي داشت پيراهن کوتاه سفيدي بود تا بالاي زانوم به صورت كج يه نیمچه آستين داشت و يه طرفشم كاملا ل*خ*ت بود . با اينكه کوتاه بود ولي يه چاك کوتاه پايين دامنش داشت كه يكم از رونام و نشون ميداد . قشنگ بود ولي زيادي باز بود . سوگند در اتاق پرو و به آرومي باز كرد و با ديدنم هيچان زده گفت :

- واي مُوژان چقدر تو تنت قشنگه همين و بردار .

نگاهي بهش كردم و گفتم :

- آخه بين اين پايينش كه چاك داره . کوتاهم كه هست خيلي ل*خ*ت يه ديگه !

- نخيرم اصلا هم ل*خ*تي نيست . خيلي هم قشنگه زود عوضش كن بيا بيرون .

با اين حرف مهلت نداد من چيز ديگه اي بگم . آخرين نگاه و توي آينه به خودم انداختم و لباسم و عوض كردم . پول لباس و حساب كرديم و از در مغازه بيرون اومديم . سوگند هم پيراهن بلند دكلته اي به رنگ مشكي خريد قصد كردم كه برگردم خونه ولي سوگند دستم و كشيد تا كفش هم بخرم . بالاخره براي خودش كفش مشكي و براي من سفيد خريد . و آخرش رضاييت داد برگردم خونه . وقتي لباس و نشون مامان دادم اول اخم ظريفي كرد و گفت :

- مُوژان خيلي ل*خ*تي نيست ؟

روم و به سمت سوگند کردم و گفتم :

- بیا سوگند خانوم منم اونجا همین و به جناب عالی گفتم . هي گوش نکردي !

سوگند بي توجه به من رو به مامان گفت :

- نه زن عمو زيادم ل*خ*تي نيست . ببينيد چه تن خور خوشگلي داره .

مامان نگاه پر شك و ترديدي به لباسم انداخت و گفت :

- چي بگم والا قشنگ كه هست . مبارك باشه مادر .

با اين حرف رضائيتش و از پوشيدن اون لباس نشون داد . سوگند بعد از شام از خونمون رفت . براي بار صدم نگاهي به گوشيم كردم . هيچ خبري از رادمهر نبود . با كلافگي خوابيدم و ديگه به هيچي فكر نكردم .

صبح روز تولد رسيد . مدام منتظر زنگ يا پيام تبريكي از طرف رادمهر بودم ولي هيچ خبري نبود انگار اصلا براش مهم نبود كه روز تولدم بود اون روز ! ناراحت و سرخورده به تلاشاي سوگند نگاه ميكردم چند روز بود مشكوك شده بود همش در مورد تولد حرف ميزد و مدام ازم ميرسيد اون روز ميخوام موهام و چچوري درست كنم . منم با خونسردي فقط نگاهش ميكردم . به نظرم دليلي نداشت كه انقدر در تلاش باشيم . تولد يكي ديگه بود ميتونستم خيلي ساده موهام و دورم بريزم . وقتي اين پيشنهاده و به سوگند دادم خيلي عصباني شد و امپر تركوند اصلا نميفهميدم كه چرا بايد انقدر مهم باشه !

از صبح روز تولد به زور سوگند به آرايشگاه رفتيم . سوگند تند تند به آرايشگر پيشنهاده ميداد براي آرايش صورتم و موهام . كل مدتي كه توي آرايشگاه

بودیم از کارا و رفتارای سوگند متعجب بودم . یه تولد که این حرفارو نداشت

از صبح بغض کرده بودم و هر لحظه امکان داشت که اشکم سرازیر بشه . صبح مامان و بابا و سوگند بهم تولدم و تبریک گفتن حتی سیما جون و بابا سیاوشم زنگ زدن و تبریک گفتن ولی دریغ از رادمهر که یه خبر حتی ازم بگیره . خیلی نامرد بود مثلاً شوهرم بود ! مدام خودم و دلداري میدادم و جلوي اشکام و میگرفتم . وقتی با کمک آرایشگر توي آینه به خودم نگاه کردم از تعجب دهنم باز مونده بود حتی روز عروسیمم انقدر خوب نشده بود قیافم . یکم از موهام و بالاي سرم جمع کرده بود و بقیش و هم روي شونم ریخته بود . آرایش کم رنگ و دخترونه اي برام کرده بود . سوگند با دیدنم متعجب و هیجان زده گفت :

- وای مؤژان خیلی خوب شدی .

لبخندی زدم دوباره توي آینه نگاهی به خودم انداختم . تودلم گفتم " امشب قراره خوش بگذرونی بیخیال رادمهر ! حالا فکر کرده کیه پسره ی از خود راضی "

حالم یکم بهتر شده بود . تصمیم گرفتم تا آخر امشب به رادمهر اصلاً فکر نکنم . وقتی کار آرایش موها و صورت سوگند هم تموم شد با هم آژانس گرفتیم تا م*س*تقیم بریم به محل برگزاری تولد . کنجکاو بودم که ببینم این دوست سوگند کی هست که منو هم به تولدش دعوت کرده . سوگند توي کل مسیر مدام به یکی اس ام اس میزد یا به آرومی با تلفنش حرف میزد .

کنجکاو شده بودم که بینم کیه ولی به روی خودم نیاوردم . ساعت حدودای ۷ بود که رسیدیم . با دیدن خونه ی رادمهر اخمی به سوگند کردم و گفتم :

- واسه چي اومدي اینجا ؟

- بریم بالا میفهمی .

- سوگند من پام و تو خونه ی رادمهر نمیذارم . زود بیا بریم الان دیر میشه ها دیر به تولد میرسیم .

- بهت میگم بیا رادمهر کارت داره فوقش بهش میگم بعدش مارو برسونه تولد .

با هر زوری که بود بالاخره من و برد داخل خونه . در خونه نیمه باز بود در و باز کرد و من و به داخل هل داد . همه ی چراغا خاموش بود . به محض ورود من چراغا روشن شد و چشمم به یه عالمه آدم افتاد که همه با فریاد تولدم و بهم تبریک میگفتن . شوکه شده بودم . اینجا چه خبر بود ؟ خونه پر از آدمای آشنا و نا آشنا بود . پرسشگر به عقب برگشتم تا حداقل با نگاه کردن به سوگند بفهمم قضیه از چه قراره . بر خلاف انتظارم سوگند اصلا شوکه نشده بود پس از همه چي با خبر بود ؟ بعدا حسابت و میرسم سوگند خانوم . بین جمعیت نگاهم به دنبال یکی بود فقط . بعد از گشتن بالاخره پیداش کردم گوشه ای ایستاده بود و فقط دست میزد . هیچ لبخندی روی صورتش نبود . دلم گرفت ولی بعد با خودم گفتم همین که تولد من و توی خونه ی خودش گرفته یه نشونست !

سیما جون به سمتم اومد و دستم و کشید و رو به همه گفت :

- شرمنده اول بذارين دخترم لباساش و عوض کنه بعد مياد پشتون با اجازه

.

همه ي مهمونا خنديدن و سر جاهاشون نشستن . داشتم به سمت اتاق ميرفتم كه صداي آهنگ كر كننده اي به گوشم رسيد . خدا آخر و عاقبت امشب و به خير كنه . من و سوگند همراه سيما جون به اتاق مشترك رفتيم . سيما جون نگاهي بهم كرد و گفت :

- واي چقدر ناز شدي موزان جون .

- مرسي مامان چشمتون قشنگ ميبينه .

سيما جون رو به من و سوگند گفت :

- نه والا تعريف الكي كه نميكنم جفتتون خوشگلين .

لبخندي زديم و ازش تشكر كرديم مانتوم و در آوردم سيما جون با ديدن لباسم گفت :

- چقدر اين لباس بهت مياد عين فرشته ها شدي .

با ناراحتي گفتم :

- به نظرتون يكم زيادي باز نيست ؟ راستش سليقه ي اين خانومه .

و به سوگند اشاره كردم . قبل از اينكه سوگند حرفي بزنه سيما جون گفت :

- نه مادر حالا برو بقيه رو ببين خيلي لباساشون باز تر از اين حرفاست . لباس قشنگه اتفاقا .

سوگند چشم و ابرويي برام اومد كه يعني ديدي سليقم حرف نداره . منم لبخندي بهش زدم .

برای بیرون رفتن از اتاق استرس داشتم عکس العمل رادمهر در مورد لباسم چیه یعنی؟ اون روز یه تاپ پوشیده بودم هزار تا گیر بهم داد حالا این لباس و میدید چي میگفت؟

بالاخره با سیما جون و سوگند از اتاق بیرون رفتیم. بعد از جریانات عروسی اولین بار بود که توی جمع خانوادگی حاضر میشدم. نمیدونستم برخوردشون باهام چیه. یا اینکه چجوری باید باهاشون حرف بزنم. سوگند بالا فاصله از ما جدا شد و به سمت مهمونای خودمون رفت ولی سیما جون دست من و گرفت تا به همه ی فامیلشون معرفی کنه. انقدر شلوغ بود و تعداد مهمونا زیاد بود که هیچ کدوم از اسامی و نسبتها یادم نموند. تنها کسانی رو که میشناختم خانواده ی خاله ی رادمهر بود. به نظرم اومد که فامیلای رادمهر اینا بیشتر توی اون جمع حضور دارن!

بعد از مراسم معارفه به سمت مامان و بابا رفتم که کنار عمو و زن عمو نشسته بودن. بابا در آغوشم گرفت و روی پیشونیم ب*و*سه ای زد و برام آرزوی عمر با عزت کرد مامان هم همینطور ولی تنها فرقی که مامان با بابا داشت اشکاش بود! همیشه سر تولدام مامان اشک میریخت نمیدونم شاید دلش برای بچگیام تنگ میشد! مامان و ب*و*سیدم و به سمت عمو و زن عمو رفتم. سارا رو هم در آغوش گرفتم و کنار سوگند ایستادم که دیدم با چشم و ابرو به سمتی اشاره میکنه نگاهم به اون طرف افتاد با دیدن احسان که لیوانی در دستش بود و به سمت من خیره شده بود قلبم فشرده شد. توی کت و شلوار کرم رنگش جذاب شده بود. با دیدنش تولد و جشن و

مهمونارو کلا فراموش کردم انگار . به سمتش رفتم گوشه ای به دیوار تکیه زده بود . رو به روش قرار گرفتم با دیدنم همون لبخند مهریون همیشگی و به روم پاشید و گفت :

- سلام . تبریک میگم .

ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست گفتم :

- سلام ممنون . خوشحالم کردی با اومدن .

- تورو شاید ولی مثل اینکه رادمهر امشب به خونم تشنست .

با لبخند به سمتی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم . رادمهر میون جمع دوستاش بود و با اخمائی توی هم نگاهش روی من خیره مونده بود . انگار اصلا توجهی به جمعی که توش قرار گرفته بود نداشت . با عصبانیت لیوانی که توی دستش بود و یه ضرب خورد . توی دلم گفتم . " حالا نوبت منه که یه ذره تورو بچزونم آقا رادمهر ! "

- تنها اومدی ؟

نیشخندی بهم زد و گفت :

- پس انتظار داشتی ۱ جین بچه رو با خودم بردارم بیارم ؟

خندیدم :

- نه منظورم این نبود .

نگاهم با نگاهش تلاقی کرد توی سکوت فقط به هم خیره شده بودیم . چرا اون حسی که همیشه با نگاه کردن به چشماش پیدا میکردم و الان نداشتم ؟ نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- نميري پيش دوستاتون ؟ تا جايي كه ميدونم بيشتر دوستاي رادمهر دوستاي تو هم هستن ؟
- همونجوري خيره به من گفت :
- تنهائي رو بيشتر دوست دارم . حداقل تنها بودن اين مزيا رو داره كه بتونم با تو هم صحبت بشم و لذت ببرم .
- لبخند مصنوعي تحويلش دادم . از حرفش زياد خوشم نيوادم . انگار از روي هوشيارى حرف نميزد .
- دنبال راه فراري بودم كه سوگند به دادم رسيد همينجوري كه دستم و ميكشيد رو به احسان گفت :
- احسان جان شرمنده سيما جون مُوژان و صدا ميزنه .
- عذر خواهي كردم و همراه سوگند راه افتادم . نفس عميقي كشيدم . صداي سوگند و كنار گوشم شنيدم :
- گيس بريده من به جاي تو مردم و زنده شدم ! نگاهاي خشمگين رادمهر و نديدي ؟ باز وايسادي با احسان دل ميدي و قلوه ميگيري ؟
- اخمى كردم و گفتم :
- من كار خلافى نكردم كه بخوام به خاطرش تويخ بشم يا بترسم .
- سوگند ايستاد من و به سمت خودش برگردوند و گفت :
- خري يا خودت و به خريت ميزني ؟ ديگه رادمهر كه ميدونه عروسي به خاطر چي به هم خورد ميخواي به شك و ترديداش دامن بزني ؟ داري با زندگيت چيكار ميكني ؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- ولم کن سوگند . من نه مجرم نه گ*ن*ا*هکار . اگه افکار رادمهر مسمومه پس همون بهتر که توي همین افکار مسمومش بمونه .

ازش فاصله گرفتم و به سمت سیما جون رفتم مشغول حرف زدن باهاش بودم که عده اي دختر و پسر براي ر*ق*ص اومدن وسط . چراغارو خاموش کرده بودن و فقط صدای کرکننده ي موزیک بود که شنیده میشد . ر*ق*ص نور روشن کرده بودن و همه مشغول بودن . فقط نشسته بودم و با نگاه به جمع دست میزدم براشون . مدام حواسم بود جورې بشینم که کمتر پاهام معلوم بشه . زیر چشמי دنبال رادمهر میگشتم ولي خبري ازش نبود . احسان هنوز همون گوشه وایساده بود و نگاه خیرش روی من بود . زیر نگاهاش معذب میشدم کاش انقدر نگاهم نمیکرد . چراغا که روشن شد تازه تونستم رادمهر و پیدا کنم با افسانه دختر خاله ي عزیزش مشغول ر*ق*ص بود از حسادت داشتم آتیش میگرفتم . آهنگ تموم شد . رادمهر تنها یه نگاه بهم انداخت و بعد با بي تفاوتی چهرش و ازم گرفت .

سوگند کنارم اومد و با لحن شوخ رو به سیما جون گفت :

- ببخشید سیما جون میشه عروستون و دو دقیقه قرض بگیریم ؟ بالاخره صاحب تولده دیگه باید بر*ق*صه .

سیما جون لبخندی زد و گفت :

- خواهش میکنم عزیزم . برین خوش باشین .

دودل از جام بلند شدم تو دلم همش به سوگند فحش میدادم با این لباس
انتخاب کردنش . همش معذب بودم .

رادمهر وقتی من و وسط دید اخماش تو هم رفت انگار با اخماش انرژی
مضاعف گرفته بودم . لبخندی روی لبم نشست و با سوگند مشغول
ر*ق*ص شدیم .

کم کم احسان رو هم دیدم که به جمع ر*ق*صنده ها اضافه شد . اول با
دختری که نمیشناختم شروع به ر*ق*صیدن کرد و بعد به سمت من اومد و
گفت :

- با من میر*ق*صی ؟

با ترس نگاهی به اطراف کردم تا رادمهر و بینم . وقتی غرق ر*ق*ص با
دختر خالاش دیدمش انگار آتش گرفتم با خونسردی لبخندی به روی
احسان زدم و قبول کردم . نگاهم به سوگند افتاد که از عصبانیت داشت
منفجر میشد . بیخیال با احسان مشغول ر*ق*ص بودیم . چشمش روی
من موند بود ولی من سعی میکردم نگاهم و ازش بدزدم . خیلی معذب
بودم . حتی از اینکه پیشنهاد ر*ق*صش و قبول کرده بودم پشیمون شدم .
هر کاری رادمهر میکرد که من نباید میکردم . بالاخره آهنگ تموم شد .
لبخندی به احسان زدم و از هم جدا شدیم . خواستم برم بشینم که آهنگ
بعدي شروع شد و کسی دستم و کشید . برگشتم و با دیدن رادمهر تعجب
کردم . آهنگ آرومی بود با لبخند مصنوعی بهم گفت :

- با من نمیر*ق*صی ؟

منم مثل خودش لبخند زدم ولي از سري دستام حتم داشتم كه استرسم و ميتونست بخونه .

نگاهش انگار توي چشمام قفل شده بود . از سر ناچاري مجبور به ر*ق*ص شدم باهاش . يه دستم و روي شونه هاي محكم و مردونش گذاشتم و دست ديگم و توي دستش قرار دادم . اونم يكي از دستاش و دور كمرم حلقه كرد . به آرومي مشغول ر*ق*ص شديم . هنوزم بهم خيره بود ولي من مدام نگاهم ميچرخيد . با همون لبخند تصنعيش آروم آروم شروع به حرف زدن كرد باهام :

- لباست خيلي قشنگه ! خوشگل شدي ! ولي چي باعث شده كه فكر كني ميتوني توي همچين مهموني لباس به اين بازي بپوشي ؟
منم مثل خودش آروم كنار گوشش گفتم :

- من هميشه همينجوري لباس ميپوشم توي مهمونيامون .
- قبلآره ولي الان تو متاهلي . فكر نميكني بايد نظر من و ميرسيدي ؟
- كي ميرسيدم ؟ من تا همين چند دقيقه پيش هم نميدونستم كه تولد كي ميخوام بيام .

- به هوش شاك ميكنم .
عصباني شدم ديگه نتونستم تظاهر كنم اخمي روي پيشونيم نشوندم لبخندش و عميق تر كرد و گفت :

- بهتره اخمات و باز كني تا بيشتر از اين پشت سرمون حرف درست نشه !
نیشخندي زدم و گفتم :

- کاراي تو تا الان مطمئنا باعث به وجود اومدن خيلي حرفا پشت سرمون شده !

- مثلاً کدوم کارم ؟

حس میکردم داره کم کم عصباني ميشه و من از اين فکر غرق لذت ميشدم .
حقش بود !

- به قول خودت تو الان متاهلي وقتي زنت وارد يه جمعي ميشه بايد کنارش باشي . حداقل کنارشم نخواستي باشي بايد واسه ي ظاهر سازي هم که شده سلام کني بهش !

اونم نیشخندي زد و گفت :

- آخه همسر عزيز من در حال صحبت با معشوقشون بودن . خيف بود بيام و جمع رمانتيکشون و به هم بزnm .

لبش میخندید ولي از چشماش انگار گلوله هاي آتیش داشت میزد بیرون !
خدارو شکر کردم که نمیتونه با صدای بلند حرف بزنه وگرنه مطمئن بودم از خشم حتما صداش گوشم و کر میکرد ! خيلي خونسرد گفتم :

- توام که اصلاً از فرصت استفاده نکردي ! افسانه جون چقدر امشب خوشگل شده نظرت چیه ؟

با این حرف لبخندي روي لبش نشست و گفت :

- حسادت بد درديه ! افسانه هم ميشه گفت بد نيست ولي سليقه ي من بهتر از این حرفاست که افسانه به نظرم خوشگل بياي .

با چشماي نافذش توي چشمام خيره شد . تا خواستم جواب دندون شكني بهش بدم آهنگ تموم شد . ازم فاصله گرفت من مات و مبهوت با خشمي كه همه ي وجودم و گرفته بود سر جام و ايساده بودم . ولي ته دلم از اينكه حسادتش و تحريك كرده بودم خوشحال بودم . به سمت مامان رفتم مشغول صحبت با يكي از فاميلاي رادمهر بود . كمی پيشش نشستم . تنش مهموني بيش از اندازه بود ! از يه طرف نگاهاي گاه و بي گاه احسان بود كه دليلش و درك نميكردم . از يه طرف ديگه چهره ي عصباني رادمهر بود كه غافلگيرم ميكرد .

عجب تولدي شده بود ! سيما جون به دنبالم اومد و گفت :
- عزيزم همه ي مهمونا دوست دارم بيشتر باهات آشنا بشن بيا چند دقيقه اي پيششون بشين .

لبخندي زدم و قبول كردم با سيما جون تك تك كنار مهمونا مينشستيم و باهاشون حرف ميزديم .

خسته شده بودم ببخشيدني گفتم و به سمت اتاقمون پناه بردم . صداي سر و صدا از يه طرف و لبخندي كه بايد موقع سلام و احوالپرسی روي لبم مينشوندم از طرف ديگه كلاقم ميكرد .

توي آينه قدي اتاق نگاهی به خودم انداختم رادمهر حق داشت حسادت كنه . مؤثران خانوم خوشگليا . لبخندي به تصوير خودم توي آينه زدم و برگشتم كه از اتاق بيرون برم ولي بلافاصله در اتاق باز شد احسان وارد شد . با دیدنش شوکه شدم . دستپاچه گفتم :

- احسان اینجا چیکار میکنی ؟
- بدون توجه به حرفم نگاهی به اتاق انداخت و گفت :
- چه اتاق قشنگی .
- از حالت دستپاچگی بیرون اوآمده بودم . لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم :
- بیا با هم بریم بیرون . خوب نیست زیاد اینجا بمونیم .
- نگاهم کرد و گفت :
- چرا ؟ میترسی رادمهر فکر بد بکنه ؟
- از بی منطقیش عصبانی شدم گفتم :
- کلا صورت خوبی نداره تنها بودن من و تو توی این اتاق .
- انقدر از رادمهر حساب میبری ؟
- بحث حساب بردن نیست . فکر میکنم با دیدن تو اینجا حق داشته باشه
- که ناراحت یا عصبانی بشه .
- یعنی نمیتونم با دختر عموم حرف بزنم ؟
- توی این اتاق و اینجا نه نمیتونی .
- تو قبل از اینکه زن اون بشی دختر عموی من بودی یادت رفته ؟!
- نه ولی الان شرعا و قانونا زن اونم و فکر میکنم اون رابطم ارجحیت داشته
- باشه !
- نمیدونستم چرا این حرفارو بهش میزنم . شاید میخواستم انتقام بگیرم ازش
- که این همه پرپر شدن من و دید ولی هیچ کاری نکرد . حتی از عشق
- خودش سردمم نکرد تا بتونم به زندگیم برسم !

به ستم او مد و گفت :

- تو چرا انقدر بد اخلاق شدی؟ اخلاق رادمهر روی توام اثر گذاشته؟ قبلاً باهام مهربون تر رفتار میکردی .

- یادت رفته که من الان یه زن متاهلم؟ فکر کنم باید حواسم خیلی به روابطم با مردای مجرد باشه . اینطور فکر نمیکنی؟

پوزخندی زد و گفت :

- آره همینطوره .

ازم فاصله گرفت و بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت . نفس عمیقی کشیدم . میترسیدم هر لحظه رادمهر سر برسه اونوقت مارو اینجا میدید چه فکری میکرد؟

چرا احسان اینجوری میکرد؟ زمانی که بهش احتیاج داشتم ازم دوری میکرد و فاصله میگرفت حالا که میخوام فراموشش کنم همش میومد پیشم!

چند دقیقه ای همون جا نشستم تا حالم بهتر شه در اتاق دوباره باز شد با ترس از جام بلند شدم با دیدن سوگند نفس راحتی کشیدم گفت :

- تو اینجا نشستستی؟ همه دارن دنبالت میگردن . بدو بیا میخوایم کیک و

ببریم .

- باشه ببریم .

با سوگند از اتاق اومدم بیرون . نگاه رادمهر و دیدم که روی در خیره بود . یه لحظه ترسیدم نکنه احسان و دیده باشه که میاد توی اتاق ؟ ولی نه آگه دیده بود حتما سریع میومد تو اتاق ! با این حرفا خودم و دلداري میدادم .

سوگند من و بالاي سالن برد . پهو همه ي چراغا خاموش شد و کيک تولد و ۲ تا خدمه آوردن و جلوم گذاشتن . فشفشه هايي که روی شمع بود کل سالن و روشن ميکرد . کيک ۳ طبقه ي شکلاتي بود طبقه ي بالاي کيک عدد ۲۵ خودنمايي ميکرد . همه آروم دست ميزدن و شعر تولدت مبارک و برام ميخواندن . به وجد اومده بودم . ميخواستم شمعهارو فوت کنم که صدای سوگند و کنار گوشم شنيدم :

- اول آرزو کن .

ناخود آگاه با این حرفش نگاهم به سمت رادمهر کشيده شد که مقابلم جدي و سرد و ايساده بود . انگار توي اون لحظه فقط رادمهر جلوي روم بود هيچ کس ديگه اي رو نميديدم . نگاهم و ازش گرفتم و چشمام و بستم . از ته دل از خدا خواستم که راه زندگيم و برام مشخص کنه . چشمام و باز کردم و شمعهارو فوت کردم همه برام دست زدن . سيما جون رادمهر و کنارم آورد و گفت :

- با هم کيکتون و بيرين .

نگاهم دوباره با نگاه عصبانيتش گره خورد . حتي وقتي عصباني هم ميشد چشماش خواستي بود . رادمهر چاقو رو به دست گرفت و منم دستام و روی دستاي مردونش گذاشتم . با هم به هر طبقه ي کيک برشي زدیم . این

نزدیکی بیش از حد باعث میشد حرارت بدنم بالا بره . وقتی برش کیک تموم شد همه برامون دست زدن . دوباره نگاهم توی نگاه رادمهر افتاد . از عصبانیتش خبری نبود حالا کلافه به نظر میرسید . نگاهم ناخودآگاه به احسان افتاد که گوشه ای با اخمهای توهم داشت مارو نگاه میکرد قلبم فشرده شد سریع نگاهم و ازش گرفتم . برش کوچکی از کیک و توی پیش دستی گذاشتیم و به اصرار سیما جون ! دهن همدیگه کیک گذاشتیم رادمهر خیلی مسلط کیک و به خورد من داد ولی من وقتی چنگال و بالا می آوردم دستم به وضوح میلرزید . این لرزش از دید رادمهر پنهون نموند . دستش و روی دستم گذاشت و کیک و به سمت دهنش بردم . همه برامون دست زدن . کاش این بازیای زودتر تموم میشد حرارت بدن رادمهر داشت من و ذوب میکرد .

تك تك مهمونا كادوهاشون و برام آوردن و به دستم دادن . بعد با گفتن تبريك سرجاشون بر میگشتن . تنها كادویی رو كه جلوی همه باز كردیم كادوی رادمهر بود اونم به اصرار سیما جون رادمهر برام گردنبد ظریف طلا سفید خریده بود . خیلی خوش سلیقه بود . بعد از باز کردن كادو رادمهر ب*و*سه ای به روی گونم كاشت كه خجالت زدم كرد منم ب*و*شش و با ب*و*سه جواب دادم . سعی كردم اصلا نگاهم به احسان نیفته . نمیدونم چرا نزدیکی من و رادمهر به هم انقدر ناراحتش میکرد !

سیما جون با اصرار گفت :

- رادمهر گردنبد و به گردن موزان ببند .

با دستپاچگی گفتم :

- نه ممنون خودم بعدا میندم .

- خودش خریده خودشم باید برات ببنده عزیزم .

تسلیم شدم . موهایی که ریخته بود روی شونم و کنار زدم و پشتم و به رادمهر کردم . رادمهر گردنبند و دور گردنم انداخت و خم شد تا قفلش و ببنده . انگار هر ثانیش برام ۱ ساعت میگذشت . هرم داغ نفسهای و روی پوستم احساس میکردم . حس میکردم از قصد بیشتر طولش میده . جلوی نگاه اون همه مهمون معذب بودم دوست داشتم سریع تموم شه . بالاخره گردنبند و به گردنم بست برگشتم و نگاهی به صورتش انداختم لبخندی روی لبهاش بود . توی دلم گفتم " همش فیلمه ، کاش از ته دلت بهم لبخند میزدی " حلقه ی اشکی که میخواست توی چشمم بشینه رو پس زدم . به جاش منم لبخندی به صورتش پاشیدم . بقیه ی کادوها رو تصمیم گرفتیم که بعدا باز کنیم چون برای شام داشت دیر میشد ولی من و رادمهر شخصا از تکتک مهمونا تشکر کردیم و بعد به سمت میز غذا دعوتشون کردیم . دستم دور بازوی رادمهر بود . همگی به سمت میز شام رفتن . تنها کسانی که همون جا مونده بودن من و رادمهر بودیم . اصلا اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم از سر شب انقدر حرص خورده بودم که دیگه جایی برای غذا نداشتم .

یکی از خدمه ها روی میز کوچیکی برای من و رادمهر غذا چید و بعد رو به رادمهر گفت :

- امر ديگه اي ندارين آقا ؟

رادمهر سري تڪون داد و گفت :

- ممنون شما بفرماييد .

خدمه رفت با تعجب به ميز نگاه کردم و گفتم :

- اين چيه ؟

بدون اينكه نگاهی بهم بندازه گفت :

- غذا !

- دارم ميسنم كه غذاست ولي مگه نميريم پيش بقيه ؟ اينجوري كه زشته .

مگه ما تافته ي جدا بافته ايم ؟

نگاهش و بهم دوخت و با خونسردي گفت :

- امشب تولدته پس هستي . به جاي اين حرفا بيا غذا بخوريم گشمنه !

خودش روي صندلي نشست و مشغول خوردن شد . بدون اينكه نگاهی بهم

بندازه گفت :

- نميخوري ؟ ميخواي تا آخر شب همون جا وايسي ؟

با اين حرفش تڪوني خوردم و روي صندلي كنارش نشستم . ولي اصلا

حواسم به لباسم نبود . چاك كنار لباس كنار رفت و تقريبا كل رونم معلوم

شد . اول خودم متوجه نشدم ولي وقتي نگاه عصباني و خيره ي رادمهر و

ديدم تازه به خودم اوادم . خواستم با دستم لباسم و درست كنم كه رادمهر

سريع كتش و در آورد و به دستم داد زير لب تشكري كردم و سرم و پايين

انداختم . رادمهر گفت :

- وقتي ميگم لباس خوب بپوش براي همين وقتاست .

- ميشه غر نرني ؟

انگار انتظار نداشت اينجوري باهاش حرف بزنم . اخماش و توهم كرد و گفت :

- ميشه توام از اين به بعد جلوي همه بدنت و به نمايش نذاري ؟
خشمگين گفتم :

- هر چي كه وادارم ميكرد ازت به خاطر اين جشن تشكر كنم الان با اين حرفت باعث شد همه ي لذت تولد برام از بين بره . تبريك ميگم امشب جز بدترين خاطره هام ميمونه .

نگاهي به اطراف كردم كسي حواسش به ما نبود از جام بلند شدم كتش و روي صندلي انداختم و به سمت سرويس بهداشتي رفتم . واقعا هم امشب جز بدترين شبهاي زندگيم بود .

چند دقيقه اي همون جا موندم تا عصبانيتم كمتر شه نميخواستم رفتارم با رادمهر جلوي بقيه جوري باشه كه به بقيه ي شايعات در موردمون دامن بزنه .

بيرون اومدم مثل اينكه مهمونا شامشون و خورده بودن . هر كس گوشه اي نشسته بود و با يكي ديگه حرف ميزد . داشتم از گوشه ي سالن رد ميشدم كه صداي حرف زدن دو تا خانومي كه نميشناختم متوقف كرد :

- دختره چه فيلمي هم بازي ميكرد سر گردنبند ديديش ؟ نميدونم سيما از چي اين دختره خوشش اومده . خيلي نجسب و نغيره !

- فقط نچسب و نگیره؟ بابا مگه کارش سر عروسی رو یادت نیست؟ کدوم آدم عاقلی از عروسیش فرار میکنه آخه؟ مطمئن باش یه عیب و ایرادی داره این دختر!

- از سیما پرسیدی که میخوان چیکار کنن دختره رو؟ نمیخوان طلاقش بدن؟

- والا من سعی کردم از زیر زبون سیما حرف بکشم ولی خوب سیما رو میشناسی که جواب درست و حسابی به آدم نمیده.

- این دختره انگار مهره مار داره اصلاً! باور کن این همه دختر خوب توی فامیل داریم. نمیدونم این سیما گیر به چیه این دختره داده. با این کاراش بازم حاضر نیست طلاقش بدن بره.

- انگار داره دستی دستی پسرشم بدبخت میکنه.
- همین و بگو.

با شنیدن این حرفا خونم به جوش اومد انگار هر چی روی خودم کار کرده بودم که عصبانیتم بخوابه فایده نداشت و با این حرفا بدتر شده بودم. دوست داشتم میرفتم جلو و مشتت محکمی توی دهن جفتشون میزدم ولی حیف که توانایی این کار و نداشتم. عصبانی به سمت سوگند رفتم با سارا مشغول حرف زدن بود بدون هیچ حرفی دستش و کشیدم و با خودم به سمتی بردم گفت:

- چی شده باز؟ مژژان وایسا بابا پام درد گرفت.

گوشه ای وایسادم سوگند نگاهت به صورت ناراحت من کرد و گفت:

- چي شده ؟

يهو بغضم تركيد . بالاخره بعد از اين همه اتفاقا و حرفاي رنگ و وارنگ امشب كنترل و از دست دادم . سوگند با ديدن اشكام نگاهي به اطراف كرد و من و به نزديك ترين اتاق كه اتاق رادمهر بود هل داد . در و بست و گفت :

- چي شده مُوژان ؟ چرا گريه ميكني ؟ كسي حرفي بهت زده ؟

فقط اشك ميريختم حتي نميتونستم حرفي به سوگند بزنم . سوگند هم با گريه ي من دستپاچه شده بود گفت :

- وايسا من برم برات آب بيارم . انقدر گريه نكن .

سوگند رفت روي تخت نشستم و سرم و بين دستام گرفتم . ديگه طاقت طاق شده بود . مگه چه گ*ن*ا*هي كرده بودم ؟

صداي باز و بسته شدن در اومد . سرم و بلند نكردم حتما سوگند بود با صدائي كه شنيدم شوكه شدم و سرم و بالا آوردم .

- مُوژان چيزي شده ؟

رادمهر بود . لحن نگرانش انگار بدتر باعث شد گريم بگيره .

دوباره سرم و پايين انداختم و بي صدا اشكام روي گونم جاري شد . اومد و كنارم نشست يه كلافكي خاصي توي صداش بود . هي با خودش كلنجار رفت آخرش گفت :

- از حرفايي كه زدم ناراحت شدي ؟

عصباني نگاهش كردم و گفتم :

- نه براي چي بايد ناراحت شم؟ تو هميشه هر چي كه دوست داري ميگي . اصلا هم برات مهم نيست من ناراحت بشم يا نه! انقدر خودخواهي كه حتي بعدش ازم عذر خواهي هم نميكني . هر وقتم دلت ميخواد من و به سمت خودت ميكشي و هر وقتم ميخواي من و به امان خدا ول ميكني . نه برام شوهر ي نه برام دوستي نه هيچ آشنائي خاصي باهات دارم . نميدونم داري توي زندگيم چيكار ميكني . ديگه خسته شدم از حرفات . همش طعنه ميزني همش تيكه ميندازي . مگه چيكار كردم؟ غير از اينه كه فقط عروسي روبه هم زدم؟ تو چي؟ واقعا دوست داشتني اين ازدواج سر بگيره؟ تا حالا از خودت پرسيدي كه توام چقدر مقصري؟

معلوم بود سعي ميكنه كه عصباني نشه آروم بهم نزديك شد و همينجوري كه سعي ميكرد دستام و بگيره گفت :

- مژگان الان عصباني وقت اين حرفا نيست . كلي مهمون اون بيرونه . . . نداشتم حرفش تموم شه از جام بلند شدم و با عصبانيت گفتم :

- دست به من نزن . برو پيش مهمونا . نميخوام بينمت . جمله ي آخر و توي چشماش خيره شدم و گفتم . عصبي و مغرور از جاش بلند شد و از در رفت بيرون . چرا انقدر احمقم و هميشه فكر ميكنم كه منت كشي ميكنه ازم؟! مغرور لعنتي!

در اتاق بار ديگه باز شد و سوگند با ليوان آبي كه تو دستش بود وارد شد . عصبانيتم و سر اون خالي كردم و گفتم :

- معلومه ۱ساعته تو كجايي؟

- سوگند مات و مبهوت به من خیره شد و گفت :
- رفتم آب بیارم . بیا این و بخور یکم آرام میشی .
- دستش و پس زدم دوباره لیوان و جلوم گرفت و گفت :
- میگم بخور الان سخته میکنیا آخه چي شده ؟
- لیوان و ازش گرفتم و یکم خوردم . دوباره روی تخت خودم و انداختم . هر چي که از اون دو تازن شنیده بودم و برای سوگند گفتم . کنارم نشست و دستش و دور شونم حلقه کرد با حق حق گفتم :
- سوگند من خیلی مقصرم ؟ من واقعا انقدر بدم ؟
- سرش و به سرم چسبوند و با مهربونی گفت :
- معلومه که تو بد نیستی عزیزم . تواز سر رادمهرم زیادی . گریه نکن قربونت برم همه ی آرایش پاك شد .
- دوباره از بیرون صدای تند موسیقی اومد با کلافگی گفتم :
- وای دیگه اعصاب سر و صدا ندارم چرا نمیرن ؟
- آرام باش عزیزم . آگه تو نخواهی نمیریم بیرون .
- محکم گفتم :
- نه بیا بریم . من محکم تر از این حرفام .
- سوگند لبخندی به روم زد و گفت :
- پس حداقل برو چشمات و پاك کن صورتت سیاه شده همه ی ریملت ریخته .

سريع از جام بلند شدم و توي آينه ي اتاق نگاهي به صورتم انداختم . عجب
افتضاحي شده بود . از فکر اينكه اينجوري جلوي رادمهر واپساده بودم و
اون حرفارو بهش ميزدم خندم گرفت .

سريع صورتم و پاك كردم و خودم و مرتب كردم و با سوگند از اتاق اومديم
بيرون .

نگاه خيره و نگران رادمهر و روي در اتاق ديدم ولي با ديدن من سريع رفت
توي جلد مغرور بودنش !

بي اعتنا بهش به سمت جايي كه مامان و بابا نشسته بودن رفتم . انگار مامان
برام منبع آرامش بود . نگاهم و دور اتاق چرخوندم ولي احسان و نديدم کنار
گوش سوگند آروم گفتم :

- پس احسان كو ؟

- تورفته بودي تو اتاق رفت . گفت از طرفش خداحافظي كنم . زياد رو به
راه نبود . انگار عصبي بود .

- چرا ؟

- نميدونم . ولي يه بسته ي كادويي بهم داد گفت اين و يه جوري كه كسي
نبينه بدمش به تو . حالا يا آخر تولد بهت ميدمش يا اينكه بعدا بيا خونمون
ازم بگير .

كنجكاو شدم يعني چي توش بود ؟ ديگه دلم نميخواست نه با احسان نه با
رادمهر حتي حرف بزنم . جفتشون عصبيم ميكردن . احسان با اون قيافه ي
به ظاهر مظلومش تا الان هر بلايي كه خواسته بود سرم آورده بود و حالا كه

همه چي تموم شده بود قيافه ي عاشقاي دل خسته رو به خودش ميگرفت .
 از اين طرف هم رادمهر با خودخواهياش و غرورش عصبيم ميكرد .
 انگار اون شب ديگه از همه بريده بودم . دلم ميخواست تنهاي تنها به يه
 جايي پناه ببرم . خسته بودم واقعا خسته بودم !

به سوگند گفتم :

- فعلا پيش خودت باشه . دلم نميخواه فعلا دست به كادوش بزنم .
 سوگند با تعجب گفت :

- مطمئني مُوژان ؟

- آره مطمئنم .

- باشه هر جور كه خودت بخواي .

كم كم مهمونا خسته شدن و عزم رفتن كردن . با سيما جون و مامان و رادمهر
 کنار در ورودي خونه واپساده بوديم و با مهمونا تك تك خداحافظي ميكرديم
 . من بين مامان و سيما جون واپساده بودم . اصلا دوست نداشتم لحظه اي
 حتي برخورد کوچيكي با رادمهر داشته باشم . شبي كه قرار بود برام بهترين
 شب زندگيم باشه و خاطره ي خوبي برام به جا بذاره رو تبديل به يه مجلس

پر تنش و اضطراب كرده بود هم رادمهر و هم احسان !

همينجوري كه مهمونارو بدرقه ميكرديم مامان گفت :

- مُوژان عزيزم با ما ميائي ديگه ؟ بمونيم تا با هم بريم ؟ آخه بابات خسته
 بود گفت بريم .

تا خواستم حرفي بزنم رادمهر گفت :

- مامان شما و بابا برین . وقتی همه مهمونا رفتن من آخر شب مُوژان و میارم خونه .

با التماس به چشماي مامان نگاه کردم که قبول نکنه . ولي مامان با اطمینان خاطر به رادمهر گفت :

- مرسی پسر لطف میکنی . زحمت نمیشه ؟

سیما جون با لبخند همیشگی گفت :

- مونس خانوم این چه حرفیه . هیچ زحمتی نیست شما بفرمایید . سیاوشم کم کم صداس داره در میاد ما هم باید بریم .

جلوی مهمونا و مخصوصا سیما جون نمیتونستم حرفی بزنم یا مخالفتی کنم . همون جا وایسادم و دندونام و از حرص به هم فشار میدادم . سیما جون و مامان اینا هم خداحافظی کردن و رفتن . من و رادمهر توی سکوت کنار هم وایساده بودیم و هنوزم داشتیم تَك و توك مهمونی که مونده بودن و بدرقه میکردیم .

خانواده ی خاله ی رادمهر به سمتمون اومدن . سها جون ب*و*سه ای روی گونم زد و با مهربونی گفت :

- ایشالله ۱۰۰ ساله شی مُوژان خانوم گل . ممنون از این همه زحمتی هم که کشیدین .

لبخندی زدم و گفتم :

- خواهش میکنم . ممنون از شما که تشریف آوردین خیلی لطف کردین .

رادمهر هم با لبخند اضافه کرد :

- مهموني مارو گرمتر كردين با حضورتون خاله جون . ممنون .
توي دلم پوزخندي به اين حرف رادمهر زدم ! كسي كه مهموني و گرم کرده بود افسانه بود با اون ر*ق*صش و لباسي كه پوشيده بود ! نه خاله جونت !
- الهي به پاي هم پير شين خاله .
خاله و شوهر خاله ي رادمهر خداحافظي كردن و رفتن حالا نوبت به مجلس گرم كن و داداشش رسیده بود ! ارسلان با لبخند نگاهی به من كرد و گفت :

- مژژان خانوم بازم تبریک میگم . واقعا مهموني خوبي بود .
- خواهش میکنم لطف كردين اومدين آقا ارسلان .
رادمهر هم دست ارسلان و فشرده و ازش تشكر كرد . افسانه جلورفت و گونه ي رادمهر و ب*و*سید و گفت :
- واي رادمهر مهموني فوق العاده اي بود . مخصوصا ر*ق*صش ! ميدوني چند وقت بود با هم اينجوري نر*ق*صیده بوديم ؟ به من كه خيلي خوش گذشت .

با لبخند به رادمهر خيره شد . حيف الان توي وضعيت خنثي گير کرده بودم وگرنه چشماس و حتما از كاسه در مي آوردم . يكي نبود بهش بگه كه تولد من بود نه رادمهر جونت . تازه از صدفه سري من بود كه باهات خيلي گرم گرفت و ر*ق*صید ! اگه حرص من و نميخواست در بياره كه يه نگاهم بهت نمينداخت ! نگاهی به صورت رادمهر كردم با لبخند نگاهی به افسانه كرد و گفت :

- شب خوبی بود ممنون که اومدین .
- افسانه سرسری ب*و*سه ای روی گونم کاشت و گفت :
- تولدت مبارک دوباره موزان خانوم .
- سعی کردم خونسرد تر از هر موقعی باشم . لبخندی زدم و گفتم :
- مرسی .
- بالاخره دل کنند و رفتن .
- نوبت به خانواده ی عمو رسید . عمو وزن عمو گونم و ب*و*سیدن و با تبریک گفتن بهم و تشکر از رادمهر به خاطر مهمونی از خونه بیرون رفتن .
- سارا هم تبریک گفت و سریع به دنبالشون رفت . سوگند دستام و گرفت و مهربون توی چشمام نگاه کرد و گفت :
- خوبی ؟
- لبخند مصنوعی زدم و گفتم :
- آره !
- دیگه واسه هر کی خالی میندی واسه من نبند .
- خندم گرفت همیشه حال خودم و از خودم بهتر میفهمید . ب*و*سیدمش
- دوباره گفت :
- تو با کی میری خونه ؟
- اشاره ی نامحسوسی با چشم به رادمهر کردم اونم فهمید و گفت :
- فعلا عصبانی هستی حرفی زن که بدتر دعوا نشه . باشه ؟ خودت و کنترل کن .

چشمام و روي هم گذاشتم و بهش اطمینان دادم . واقعا هم حوصله ي دعوا و جر و بحث و ديگه نداشتم .

بالاخره سوگند هم خداحافظي کرد و رفت .

همه ي مهمونا رفته بودن و به جز ۳ تا خدمه اي که براي پذيرايي و کاراي ديگه اومده بودن کسي توي سالن نبود .

حالا بايد با رادمهر چیکار ميکردم ؟

رادمهر بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه به سمت خدمه ها رفت و چيزي رو بهشون گوشزد کرد روي يکي از صندلي ها نشستم . منتظر بودم که رادمهر بهم بگه تا با هم بریم .

رادمهر دوباره به سمت برگشت و گفت :

- بايد وايسيم کار خدمه ها تموم شه بعد بریم . اشکال که نداره ؟

اصلا حوصله ي صبر کردن نداشتم . سرم به شدت درد ميکرد سري تگون دادم و همينجوري که از جام بلند ميشدم گفتم :

- پس من ميرم توي اتاق يکم دراز بکشم وقتي رفتن صدام کن بریم .

اونم سري تگون داد و دوباره به سمت خدمه ها رفت .

به اتاق رفتم و روي تخت ولو شدم . چقدر خوابم ميومد . از صبح تا حالا

همش در حال فعاليت بودم . با اين همه دعوا و جر و بحث هم که ديگه

اعصابي برام نمونه بود . چشمام و بستم و سعي کردم به هيچ اتفاقي فکر

نکنم !

از خواب بیدار شدم همه جا تاریک بود نگاه به پتویی که روم بود انداختم .
 دنبال ساعت گشتم روی عسلی ساعت و دیدم ۳ صبح و نشون میداد . یهو
 از جام پریدم . هنوزم لباسای مهمونی تنم بود . پتو رو کنار زدم و از اتاق
 بیرون رفتم . همه ی چراغا خاموش بود . فقط نور تلویزیون بود که پذیرایی
 و روشن میکرد . به سمت صدای آروم تلویزیون کشیده شدم . رادمهر و
 دیدم که روی راحتی لم داده و چشمش به تلویزیونه . نگاهم به سیگاری که
 بین انگشتاش بود افتاد . نمیدونستم سیگار میکشه ! نگاهی به همه ی جای
 خونه کردم . تمیز و مرتب مثل روز اولش بود . با صدای رادمهر سرم و
 دوباره به سمتش برگردوندم :

- بیدار شدی ؟

فقط نگاهش کردم . سیگارش و خاموش کرد و از جاش بلند شد . تاپ و
 شلوارک کرم رنگ تنش بود . به سمتم اومد و دوباره گفت :

- چرا بیدار شدی ؟

بدون اینکه جواب سوالش و بدم با اخمائی توهم گفتم :

- چرا بیدارم نکردی ؟

- خدمه ها همین الان رفتن . اومدم تو اتاق دیدم خوابی .

- اگر خوابم بودم باید بیدارم میکردی .

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت :

- چرا انقدر عصبانی هستی ؟ یعنی نمیتونیم مثل دو تا آدم عاقل بشینیم و

سوء تفاهمارو رفع کنیم ؟

- سوء تفاهم ؟ هر وقت تونستي ايني كه الان هستي نباشي اونوقت
مشكلمون و ميتونيم با هم حل كنيم !

نیشخندي زد و گفت :

- آها تو مشكلت اخلاق منه ؟ مثلاً چجوري باشم خوبه ؟ مثل احسان
باشم و دوست داري ؟

عصباني شدم . انگار كل اتفاقيي كه افتاده بود امشب دوباره جلوي چشمام
اومد :

- از همتون متنفرم . ولي از تو كه انقدر با حرفات دلم و ميسوزوني بيشتر
ميئنفرم .

به طرف اتاق برگشتم و در و محكم به هم كوبيدم . روي تخت نشستم و
زانو هام و توي بغل گرفتم دوباره اشكام به روي گونه هام راه باز كرد . اصلاً
انگار هيچ احساسسي نداشت . انگار هيچ جوري نميخواست همه چي رو
درست كنيم با هم .

بعد از چند دقيقه صدای تقه اي به در و بعد صدای رادمهر اومد :

- ميشه بيايم تو ؟ بايد حرف بزويم .

ميون حق هق گفتم :

- نميخوام ببينمت . برو .

آروم در و باز كرد و اومد تو اتاق با عصبانيت گفتم :

- مگه نگفتم نميخوام ببينمت ؟ همين الان برو بيرون .

دستاش و توي جيب شلواركش كرد و گفت :

- الکی بشینی و اینجا گریه کنی چیزی درست میشه ؟
آروم گفتم :
- من و برسون خونه .
- این موقع شب ؟
- آره همین الان میخوام برم خونه .
- نگاهم کرد و گفت :
- تا باهام حرف نزنی هیچ جایی نمیبرمت .
- نمیخوام حرف بزنی .
- عصبانی شد و گفت :
- فکر کردی دست خودته دختر لجباز ؟ بچه بازی و بذار کنار و مشکلات و بگو . چرا امروز داشتی گریه میکردی ؟
- چی بهش میگفتم ؟ میگفتم که حرفای فامیلاتون و شنیدم ؟! یا مثلاً میگفتم از رفتارا و نگاهای احسان ناراحت شدم ؟ یا بگم که از برخورد خودش ناراحت شدم ؟ دوباره گفت :
- نمیخواهی چیزی بگی ؟
- نه .
- باشه هر جور راحتی پس من حرف میزنم .
- عصبانی به نظر میومد ولی صدایش آروم بود . گفت :
- اون چه لباسی بود که تو پوشیده بودی ؟ اصلاً چجوری روت شد با اون لباس جلوی جمع ظاهر بشی ؟ اصلاً وقتی دیدمت باورم نمیشد تو باشی !

نگاه‌های دیگر و روی خودت حس نمی‌کردی؟ حس خوبی داشتی اونوقت؟

- هه! پس حسودیت شده!

با تحکم گفت:

- مُوژان! چرا انقدر بچه‌گانه فکر میکنی؟ اصلاً به هر حسابی که دلت می‌خواهد بذار. هیچ کس نمی‌گه من چجور شوهریم که اجازه دادم زنم همچین لباسی بپوشه؟ هان؟

- تو فقط شوهر شناسنامه ایمنی.

عصبانیت و میشد توی نگاهش خوند. چشم‌اش قرمز شده بود. مشتش و محکم تو دیوار کوبید و این بار صدایش کمی بلندتر کرد و گفت:

- چرا حرف من و نمی‌فهمی؟ چرا خوشت می‌اد باهام بحث کنی؟ دوست داری همش با هم جنگ داشته باشیم؟ هان؟ کی می‌خواهی تمومش کنی؟ آخرش چی؟ می‌خواهی همه چی رو تموم کنیم؟ قبل از اینکه بیشتر از این حرفا سوهان روح همدیگه بشیم؟

حرفاش از روی عصبانیت بود ولی دلم گرفت. نمی‌خواستم ازش جدا شم. "چرا مُوژان خانوم؟ به خاطر همون عادت؟! چقدر تو احمقی اعتراف کن که دوستش داری" دلم می‌خواست یکی پیدا میشد و این صدای موزی توی سرم و خفه میکرد از جام بلند شدم. نباید خودم و می‌باختم گفتم:

- چرا باهات بحث میکنم؟ چرا سر جنگ دارم باهات؟ واقعاً نمیدونی یا خودت و به ندونستن میزنی؟ امشب و برام پر از تنش کردی. نگاه‌های

عصبی و ناراحت عین خوره داشت من و میخورد . تیکه هات که دیگه فاجعه بود ! از همه بدتر این بود که جلوی اون همه آدم انقدر ازم کناره گرفتی که شخصیت من و زیر سوال بردی . به جای اینکه تو من و به فامیلت معرفی کنی این کار و سیما جون کرد به جای اینکه دست من و بگیری و برای ر*ق*ص بلند کنی دست افسانه رو گرفتی . به جای اینکه برام امشب یه شب پر از خاطره های خوب بسازی بدتر نابودم کردی امشب . بازم بگم ؟ هر چند از مردی که به زنش میگه تورو واسه نیازهام میخوام بیشتر از این انتظار نمیره !

انگار عصبانیتش بدتر شد گفت :

- چرا کارای خودت و نمیگی ؟ فکر کردی من خرم ؟ وقتی اومدی تو با نگات دنبال احسان بودی . وقتی خواستی بر*ق*صی با احسان ر*ق*صیدی . مدام داشتی با احسان حرف میزدی . از اتاق خوابمون که تو توشی احسان میاد بیرون . همش احسان احسان احسان . باید چیکار کنم دیگه ؟ بیام جلوت خم و راستم بشم ؟

عصبانی تر گفتم :

- حداقل احسان دم به دقیقه بهم تیکه نمیندازه . انقدر آزارم نمیده . حرص نمیخورم از دستش .

عصبانی تر از قبل سرم فریاد کشید :

- خفه شو مُوژان .

- امشب دوست داشتم با احسان حرف بزنم . دوست داشتم که اونجوري لباس بپوشم . دوست داشتم میفهمي ؟

دستش و بالا آورد ترسیدم قدمي به عقب برداشتم و چشمم و بستم منتظر سیلي جانانه اي بودم ولي خبري نشد چشمم و باز کردم دیدم دستش و مشت کرد و پایین آورد . از اتاق رفت بیرون و در و محکم به هم کوبید . پاهام داشت میلرزید . میخواست چیکار کنه ؟ روی تخت نشستم . مغموم و سر خورده بودم . صدای کوبیده شدن در خونه رو شنیدم . يعني رفته بود ؟ چند دقیقه اي سر جام نشستم وقتی صدایی نشنیدم از اتاق او دم بیرون . واقعا رفته بود . چه حرفایی زده بودیم . وای خدا چرا این روزا تموم نمیشد ؟ چرا نمیفهمید که فقط و فقط چشمم امشب به خودش بود ؟ چرا سوءتفاهما رو نمیدید ؟

نگاهی به لباسام کردم از جایی که معلوم بود امشب اینجا موندگارم . با این لباسا چجوري بخوابم ؟

آروم آروم به سمت اتاق رادمهر رفتم یه جوري احتیاط میکردم که انگار هنوز تو خونه بود . با این فکر حالت عادی به خودم گرفتم و به اتاقش رفتم . در اتاق و محکم باز کردم همینجوري که نگاه به لباسا میکردم بلند بلند با خودم حرف میزد :

- فکر کرده هر چی بگه من جوابی بهش نمیدم . میخواست من و بزنه ؟! خجالت نمیکشه ! بد اخلاق از خود راضی .

توي كمد لباساش دنبال يه لباسي ميگشتم كه به من بخوره . ولي همش خيلي بزرگ بود . از بين لباساش بوي عطرش به مشام ميرسيد ريه هام و از عطرش پر كردم .

- با اين اخلاقي چقدر عطرش خوش بوئه !

يه تاپ و شلوارك جذب كه از همش كوچيكتر بود و برداشتم . پيش خودم گفتم چه چايي نخورده زود باهاش فاميل شدم ! به اتاق برگشتم و لباسم و زود عوض كردم . سرم درد ميكرد . كاش ميشد امشب فراموشم بشه ! زير پتو خزيدم و سعي كردم بخوابم ولي مدام به فكر رادمهر بودم . با اون حالش و عصبانيتش يعني كجا رفته بود ؟ نكنه تصادف كنه ؟ مدام توي نگراني اضطراب بودم .

پتوم و برداشتم و رفتم روي يكي از راحتي هاي توي پذيرايي دراز كشيدم تا هر وقت كه اومد بتونم ببينمش .

چشمام و بسته بودم ولي توي سرم همش سر و صدا بود . چرا انقدر رادمهر برام مهم شده بود ؟ كاش ميشد احساسش و بفهمم . اگه دوستم نداشت كه به احسان حسادت نميكرد ميكرد ؟ ولي نه اينكه نشد دليل ! اون از روي غيرتش يه حرفي زده نميشه حساب ديگه اي روش كرد !

چشمام و باز كردم ساعت نزديكاي ۵ بود . چشمام آروم روي هم ميويد ولي به زحمت باز نگاهشون داشتم نميخواستم بخوابم . ولي انگار مقابله كردن با خواب يه امر غير ممكن بود . كم كم پلكام اومد روي هم و خوابم برد .

با صدای چرخش کلید توی قفل یهو چشمام و باز کردم . در خونه باز و بسته شد . هنوزم خواب آلود بودم . با صدای آروم همونجور که چشمام بسته بود گفتم :

- رادمهر تویی ؟

صدایی نیومد دوباره گفتم :

- رادمهر ...

بوی عطرش و نزدیک خودم حس کردم و بعد صدای آرومش و شنیدم :

- اینجا چرا خوابیدی ؟

- همینجوری .

هنوزم چشمام بسته بود . صدایی اومد حدس زدم باید نشسته باشه بدون

اینکه چشمام و باز کنم گفتم :

- ساعت چنده ؟

؟

- ساعت چنده ؟

۸ -

با شنیدن ساعت یهو چشمام و باز کردم و گفتم :

- ۸ ؟

چشمام به صورت خسته و به هم ریخته ی رادمهر افتاد . نیم نگاهی بهم

کرد و سرش و به راحتی تکیه داد و چشماش و بست . بلند شدم و نشستم

آروم گفتم :

- آگه خسته اي برو بخواب .

چند ثانيه اي مكث كرد و بعد بدون اينكه نگاهی بهم بندازه گفت :

- وقت ندارم بخوابم بايد برم يه دوش بگيرم برم مطب . آگه ميخواي بري خونه حاضر شو برسونت .

لحنش بوي غم میداد . از حرفايي كه بهش زده بودم پشيمون شده بودم . " مؤثران خدا بكشتت بين با پسر مردم چيكار كردي . خوب ميميري كمتر اذيتش كني ؟ " ولي صداي ديگه اي توي مغزم ميگفت " خوب تقصير خودشه ميخواست انقدر عصبانيت من و تحريك نكنه . "

نميدونم چه حسي بهم دست داد . ترحم بود يا علاقه يا هر چيز ديگه اي كه بشه اسمش و گذاشت يهو گفتم :

- نميشه امروز نري مطب ؟

چشماش و باز كرد و گفت :

- چيه ؟ خيلي داغون به نظر ميرسم ؟

سرم و پايين انداختم و حرفي نزدم . خيلي آروم بود . دوباره گفت :

- نه بايد برم . موندن تو خونه فايده اي نداره .

با اين حرف از جاش بلند شد كه بره ولي نگاهش روي نيم تنه ي بالاي من افتاد و چند لحظه مكث كرد . نگاهش و دنبال كردم . انقدر لباساش برام گشاد بود كه يقه اش شل و ول دور گردنم افتاده بود و يه كمّي از بدنم معلوم بود . سريع با دست جمعش كردم و هول گفتم :

- نمیتونستم با اون لباسا بخوابم مجبور شدم از بین لباسات یه چیزی پیدا کنم و بپوشم .

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد . از کنارم رد شد و به سمت اتاقش رفت .

این با این حالش اگه بره مطب که بدتر دندونای مریضارو داغون میکنه ! اصلا به من چه هر جا میخواد بره .

از جام بلند شدم پتورو با خودم به اتاق بردم . صدای شر شر آب از حمام میومد . سریع لباسام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم . کتری رو آب کردم تا جوش بیاد بعد خیلی سریع میز صبحونه رو آماده کردم . بالاخره بعد از اون همه جر و بحث یه صبحونه ی مفصل واسه ی این اعصاب له شدمون خوب بود !

رادمهر از حمام اومد و سریع به اتاقش رفت . کمتر از نیم ساعت حاضر شدنش طول کشید . این بین من چایی هم دم کردم و منتظر رادمهر موندم . از اتاقش اومد بیرون و صدام زد :

- مُوژان کجایی ؟

- تو آشپزخونم .

بدون حرفی به سمت آشپزخونه اومد با دیدن میز صبحونه یکم تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد گفتم :

- بیا صبحونه بخور بعد برو .

بدون حرفي سر ميز نشست . هيچ کدومون هيچي نميگفتيم . انگار آتش بس موقتي بينمون ايجاد شده بود . هر کسي غرق فکر خودش بود . وقتي صبحونه رو خورديم ميخواستيم ميز و جمع کنم که بدون نگاه کردن بهم گفت :

- بذار باشه خودم بعدا جمع ميکنم بيا بريم .

يعني انقدر مشتاق بود که سريع از شرم خلاص بشه ؟ دلخور شدم ولي به حرفش گوش دادم و با هم از خونه اومديم بيرون . ميخواست کادوها رو هم بذاره توي ماشين که گفتم باشه پيشش بعدا ميام ارزش ميگيرم اونم اصراري نکرد . صبح بود و خيابونا خلوت براي همين خيلي زود جلوي در خونه رسيديم . خيلي دمغ بود . توي اون حالت که ميديدمش قلبم فشرده ميشد . از هر حرفي که زده بودم پشيمون شدم . البته اونم مقصر بود نبايد چيزي ميگفت که من عصباني بشم ولي با حرف آخري که بهش زده بودم خوردش کرده بودم . خواستم چيزي بگم تا شايد جو و بهتر کنم ولي تا لب باز کردم بدون اينکه نگاهی بهم بکنه آروم گفت :

- خدا حافظ .

حرصم گرفت گفتم :

- يعني نميخواي هيچ حرفي بزنيم با هم ؟

چند لحظه اي پلکاش و روي هم گذاشت و بعد باز کرد دوباره با همون لحن آرومش گفت :

- باشه براي بعد الان بيشتر بايد فكر كنيم به جاي اينكه حرف بزني . الانم
من خيلي خستم .

- باشه . فعلا .

از ماشين پياده شدم . با احساساتم سر دوراهي بدي گير افتاده بودم . انقدر
وايسادم و نگاهش كردم تا اينكه از خم كوچه پيچيد و از نظرم محو شد .
نفس عميقي كشيدم تا قطره هاي اشك راهي به بيرون چشمم پيدا نكن .
كليدم و در آوردم و در خونه رو باز كردم . به مامان سلام كردم با لبخند
جوابم داد و من خسته و درمونده به اتاقم پناه بردم . دلم تنهائي ميخواست
. يه جايي كه بتونم به اين احساسات ضد و نقیض فكر كنم .

روي تختم نشسته بودم كه زنگ گوشيم به صدا در اومد به طرف گوشي
تقريباً پريدم فكر ميكردم رادمهره ولي با ديدن اسم سوگند روي گوشي وا
رفتم . چه خيال خامي ! هميشه غير قابل پيش بيني بود . هيچيش مثل
مرداي ديگه نبود .

- بگو سوگند

- سلامت كو ؟

- خوب نيستم سوگند سر به سرم نذار

صداي شیطونش رنگ دلسوزي گرفت گفت :

- چرا ؟ حتماً با رادمهر يه دعوي حسايي كردي آره ؟ راستي الان كجايي ؟

- خونم . همين الان رادمهر من و رسوند خونه و رفت .

- يعني ديشب اونجا موندي ؟

- آره سوگند من بعدا باهات حرف ميزنم الان نميتونم .

- چرا عزيزم ؟ چيزي شده ؟

انگار لحن دلسوز و مهربونش بدتر آتیش به قلبم زد ميون هق هق گريه گفتم :

- خداحافظ سوگند .

گوشي رو قطع کردم و اشک ريختم جديد زيادي لوس شده بودم سر هر چيزي اشکم در ميومد . نميدونستم براي چي گريه ميکنم . همه ي حرفام و بهش زده بودم حالا نشسته بودم گريه ميکردم ! اين گريه مال چي بود خدا ميدونست !

خيلى خونسرد و آروم باهام برخورد کرد کاش حداقل چيزي ميگفت ! کاش ميگفت داره به چي فکر ميکنه . مُوژان گند زدي به آيندت با اين حرفايي که گفتي بهش . اونم مرده بالاخره غرور داره . ولي آخه من چي ؟ من غرور ندارم ؟ چرا جلوي اون همه آدم اين برخوردارو باهام کرد ؟ کلافه و عصباني بودم حتي با مشت زدن به بالشمم آروم نميشدم .

من چه احساسسي به رادمهر داشتم ؟ چرا انقدر ناراحتيش ناراحتم ميکرد ؟ چرا با ديدن چهره ي خستش کلافه ميشدم ؟ اين احساسم اسمش چي بود ؟ هر چي که بود ديگه نميتونستم اسم عادت و روش بذارم . خودمم ميدونستم که داره ازش خوشم مياد . از جذبه ي مردونش . از حمايت کردنش . براي اولين بار دلم خواست که کنارم بود و توي بغلش آروم

میگرفتم صدایی بهم گفت "دوستش داری حداقل به خودت اعتراف کن!"
انگار با این اعتراف بدتر گریم شدت گرفت. حق هم بلند تر شد.

پس احسان چي بود این وسط؟ احساسم به اون چي بود؟ هیچ وقت احساسایی که الان به رادمهر دارم و به احسان نداشتم. حتی میتونستم بگم که الانم احساسای قدیم و دیگه بهش ندارم. چرا شب مهمونی از نگاهاش هیچ حسي بهم دست نمیداد؟ خدایا من داشت چم میشد؟ به خاطر یکی دیگه با زندگیم بازی کردم و حالا دارم تو عشق یکی دیگه اسیر میشم؟

احساسم به رادمهر به مرور و با چشم باز اتفاق افتاد ولی از همون بچگی به احسان علاقه ی خاصی داشتم. برام هم بازی بود، دوست بود، پسر عمو بود همیشه توی زندگیم احساسش میکردم. بعضی وقتا حتی نقش برادرم بازی میکرد! همیشه توی زندگیم بود. نقشی رو که هر دختری توی بچگی یا بزرگسالی از یه مرد میخواست برام ایفا میکرد. نمیدونم شاید چون فقط احسان توی زندگیم بود طبیعی بود که فکر کنم عاشقشتم! یعنی عاشقش نبودم؟ پس این دیوونه بازیا چي بود؟ انگار خودمم توی جواب دادم به خودم مونده بودم.

ولی میدونستم که احساسم به رادمهر یه احساس خاصه. احساسم به احسان مثل تب تندي بود که زود عرق کرد! احساسم به رادمهر با آگاهی بود. با رفت و آمد و شناخت بود. نمیدونستم هنوزم توی احساساتم شك داشتم. فقط دلم میخواست رادمهر الان پیشم بود. دوباره یاد چهره ی خسته و ناراحتش افتادم. قلبم فشرده شد. دلم میخواست باهاش حرف

بزنم ولي دستم به سمت تلفن نميرفت . سعي کردم ذهنم و منحرف کنم
براي همين از جام بلند شدم و پيش مامان رفتم . حرف زدن باهاش حداقل
از فکر و خيالا من و در ميآورد .

مشغول تلویزیون دیدن بود ناگهائي بهم کرد و گفت :

- چه عجب از اتاقت اومدي بيرون .

- دراز کشيده بودم روي تختم ديشب خوب نخوابيدم .

مامان ناگهائي به چشمام کرد و گفت :

- آره چشمامتم قرمزه خوب ميخوابيدي .

مامان كه نميدونست چشماي قرمزم به خاطر گريست لبخندي به روش زدم
و گفتم :

- نه خوابم نميره بهوش شب ميخوابم .

- باشه ميل خودته . ديشب تو و رادمهر توي مهموني با هم بحثون شده بود
؟

نگران ناگهائي به مامان دوختم گفتم :

- نه چطور ؟

- آخه جفتتون كلافه بودين و نگاهاتون و از هم ميگرفتين گفتم شايد چيزي
شده .

يا منورادمهر خيلي تابلو بوديم يا اينكه مامان زيادي تيز بود ! من مني کردم
و گفتم :

- چيزي كه نشده بود ولي جدي اينجوري به نظر ميومد ؟

مامان که انگار تا ته قضیه رو خونده بود گفت :

- نه زیاد معلوم نبود منم چون مادرم فهمیدم . آگه نفهمم تو چت شده که
دیگه مادرت نیستم . خودم بزرگت کردم .

به سمتش رفتم و توی آغوشش فرو رفتم . چقدر محتاج این آغوش پر مهر
بودم . سرم و نوازش کرد و ب*و*سه ای روی موهام کاشت گفت :

- چي شده مَوزان مامان ؟ خوبی ؟

با کمی مکث سرم و از توی بغلش بیرون آوردم و با لبخندی روی لبم گفتم
:

- هیچی فقط دلم گرفته همین .

- مطمئنی ؟

- آره مامان . راستی شام امشب با من . میخوام شام بیزم شما و بابا
انگشتاتون و بخورین .

مامان لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- الان تازه باید ناهار بخوریم دختر هولی ؟

خندیدم و گفتم :

- نه از الان برای شب نوبت گرفتیم .

متوجه شدم که ناراحتیم از چشمای تیز بین مامان دور نمودن ولی چیزی هم
بهم نگفت .

شب با آشپزی و کارای آشپزخونه خودم و سرگرم کردم . اون شب با شوخی
و خنده شام و کنار مامان بابا خوردم . سعی کردم به رادمهر و احساسی که

به تازگی توی قلبم به وجود اومده بود فکر نکنم . موفق هم شدم تقریباً ولی
موقع خواب دوباره فکر به سرم هجوم آورد . با هر سختی که بود خوابیدم
ولی مدام فکر پیش رادمهر بود .

فصل بیست و یکم

دو روز بود که از رادمهر هیچ خبری نداشتم دلم برآش پر میزد ولی غرورم
اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم . توی این دو روز با سوگند و سارا به بهانه ی
خرید عید مدام توی پاساژ و مغازه های لباس فروشی بودیم با اینکه حوصله
ی کاری رو نداشتم ولی برای اینکه کمتر به رادمهر فکر کنم باهاشون راهی
شده بودم .

عصر روز ۵ شنبه بود که صدای زنگ خونمون اومد باز مثل همیشه فکر
کردم سوگنده مامان به سمت آیفون رفت و بعد از چند دقیقه به اتاقم اومد و
گفت :

- مُوژان رادمهر اومده .

از جا پریدم و گفتم :

- کجاست ؟

- دم در وایساده

- چرا نگفتین بیاد تو ؟

- گفت باهات کار داره تو بری پایین .

شال پشمیم و دورم گرفتم و از در خونه زدم بیرون صدای غر مامان و
میشنیدم که به خاطر لباسای کمی که پوشیده بودم مدام تویبخم میکرد و

میگفت سرما میخورم ولی توجهی نکردم . بعد از این همه انتظار رادمهر
اومده بود خودش با پاهای خودش !

با هیجان در خونه رو باز کردم و دیدم تکیه به ماشینش زده و به در خونه خیره
شده . قیافش مثل همیشه مرتب بود دیگه اثری از ناراحت و خستگی توی
صورتش دیده نمیشد . انقدر محوش بودم که یادم رفت بهش سلام کنم .
سرش و انداخت پایین و زیر لب گفت :

- سلام .

تازه به خودم اودم سریع گفتم :

- سلام . بیا تو چرا اینجا وایسادی .

- نه تو نیمای باهات کار دارم اگه میشه لباسات و بپوش و بیا من منتظرت
میمونم .

نمیدونم چرا دلم به شور افتاده بود با شك پرسیدم :

- چیزی شده ؟

- اتفاق جدیدی نیفتاده ولی باید در مورد یه چیزایی با هم حرف بزنیم .

سریع گفتم :

- باشه منتظر باش الان حاضر میشم .

سری تکنون داد و سوار ماشینش شد . قلبم داشت از جاش در میومد یعنی
چیکارم داشت ؟ خیلی مشکوک به نظر میومد . از قیافه ی جدی و نفوذ
ناپذیرش هیچی نمیشد خوند .

سریع داخل خونه رفتم مامان با دیدنم گفت :

- پس رادمهر کو؟
 - نیومد تو! گفت با هم بریم جایی کارم داره.
 - به سمت اتاقم رفتم مامان گفت:
 - پس شام میذارم بیاین خونه با ما شام بخورین.
 - مامان معلوم نیست راستش کی برگردیم.
 - نگفت چیکار داره؟
 - نه هیچی نگفت.
- مامان هیچی نگفت و ساکت و متفکر کنار چارچوب در وایساد منم سریع لباسام و پوشیدم و ب*و*سه ای روی گونش گذاشتم و از در بیرون اومدم.
- سوار ماشینش شدم بدون هیچ حرفی ماشین و به حرکت در آورد. هیچ کدومون حرفی نمیزدیم. اصلاً حواسم به اطرافم نبود مدام توی این فکر بودم که رادمهر چیکارم داره؟ زمانی به خودم اومدم که رادمهر جلوی در خوشش نگه داشت نگاهي بهش کردم و گفتم:
- اینجا چرا اومدی؟
 - پیاده شوی به جای آرام میخوام که باهات حرف بزنم.
 - از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت خونه رفتیم. رادمهر در و باز کرد و کتش و روی یکی از راحتی ها انداخت و بعد هم خودش ولو شد روش.
 - بعد از چند ثانیه نگاهی به من کرد که همینجوری وایساده بودم گفت:
 - بیا بشین تا آخر حرفام میخوای اونجا وایسی؟

عين مسخ شده ها بودم نميدونم چم شده بود . به خودم حرکتي دادم و روي مبل رو به روش نشستم دوباره سرش و انداخت پايين و با انگشتاش بازي کرد به نظرم کلافه ميومد . بالاخره صبرم تموم شد و گفتم :

- چيزي شده ؟

چند ثانيه نگاهم کرد و دوباره سرش و پايين انداخت گفت :

- يه راه حل واسه مشکلاتمون پيدا کردم .

- خوب ؟ ميشنوم .

چشماش و توي چشمام دوخت و گفت :

- به نظرم بايد همه چي رو تموم کنيم .

و رفتم اين داشت چي ميگفت ؟ حالا که من انقدر بهش وابستگي عاطفي

پيدا کرده بودم ؟ وحشت زده به صورتش خيره شدم دوباره گفت :

- من خيلي توي اين دو روز فکر کردم . اگه چيزي قرار بود درست بشه توي

اين مدت ميشد . ما زمان داديم به خودمون و رابطمون ولي بايد قبول کنيم

که شديني نيست . اگه تموم شه خيال جفتمون راحت تر ميشه . هر

کدومونم ميتونيم بريم سراغ زندگي خودمون .

سعي کردم گريم نگريره ولي وقتي شروع به حرف زدن کردم صدام ميلرزيد :

- ولي ما نميتونيم جدا شيم .

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- نميتونيم ؟ چرا ؟

دلم میخواست بهش میگفتم که چقدر دوستش دارم و دوری ازش برام
 سخته ولی صدام و توی گلوم خفه کردم و چیزی نگفتم هنوزم با وحشت
 بهش خیره شده بودم دوباره گفت :

- مُوژان من و تو از اول همینو میخواستیم مگه غیر از اینه ؟ مگه به اصرار
 مامانامون نبود که قبول کردیم یه فرصت دیگه به هم بدیم ؟ تو خوشت میاد
 هر روز من سوهان روحت بشم ؟ هان ؟ بهم بگو .

حلقه ی اشک بالاخره توی چشمام نشست . مات و مبهوت داشتم نگاهش
 میکردم و اونم با بی رحمی پیشنهاد طلاق بهم میداد و دلیل و برهان می
 آورد سرم و انداختم پایین و گفتم :

- به مامانت گفتم ؟

- زندگی ماست ما باید ببینیم میتونیم با هم زندگی کنیم یا نه . تو میتونی با
 من زندگی کنی مُوژان ؟ آره میتونی ؟ میتونی بدون اینکه دعوا با هم داشته
 باشیم کنار هم بشینیم و حرف بزنین ؟

جواب من سکوت بود و اشک که حالا روی گونه هام میریخت . سرم و بالا
 گرفتم با دیدن اشکام کلافه دستی توی موهای پرپشتش کشید و از جا بلند
 شد . گفت :

- برای چی گریه میکنی ؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم و سعی کردم یه قیافه ی خونسرد به خودم
 بگیرم و جوابشو بدم ولی برای اینکه اشکم در نیاد مدام لبام و روی هم فشار
 میدادم مطمئن بودم اگه کلمه ای بگم اشکم سرازیر میشه . دوباره گفت :

- مُوژان توام حرف بزَن . با پیشنهادم موافقي ؟

انگار جرقه اي توي ذهنم زده باشه اشكام و به سختي پس زدم و از جام بلند شدم با اخمائي تو هم گفتم :

- شايد براي تو مشكلي پيش نياد ولي من يه دخترم اگه از هم جدا شيم بعدا معلوم نيست چه حرفايي پشتم زده بشه . من ميخوام بيشتر فكر كنم تا بتونم تصميم بگيرم .

نیشخندي زد و گفت :

- دختری که عروسیش و به هم میزنه نباید ترسي از حرفاي پشت سرش داشته باشه . راستش و بگو جريان اين فكر كردن و وقفه اي كه ميخواي براي تصميم گرفتن بندازي چيه ؟

راست میگفت حرفي نداشتم بزَنم ولي بازم حق به جانب گفتم :

- بالاخره حق منه كه بخوام فكر كنم بعد تصميم بگيرم مگه نه ؟

دوباره دستش و توي موهاش كشيد و اخم كرد :

- مُوژان به خدا اگه توي اين مدت بازيم بدي يا يه نقشه ي جديدي برام بكشي . . .

حرفش و نصفه رها كرد و پشتش و به من كرد . بعد از چند ثانيه دوباره برگشت هنوزم اخم روي پيشونيش بود گفت :

- باشه چقدر وقت ميخواي ؟ ۱ هفته بسه ؟

۱ هفته ؟ اين نامردي بود . ازم ميخواست توي ۱ هفته چه تصميمي بگيرم ؟

راه برگشت نداشت ؟ من زندگيم و ميخواستم . اين چه بازي بود كه راه

انداختم؟ خودم شدم بازنده! خدایا این چه تقدیری بود؟ هي ميگن
ناشکري نکنين ولي چرا به موقعش دستم و نگرفتي؟ از فکر و خیال بیرون
اومدم و به چهره ي منتظر رادمهر خیره شدم

کاش جراتش و داشتم تا بهش همه چي و بگم ولي به جاي اینکه در مورد
احساسم حرفي باهاش بزنم گفتم:

- تو دوست داري طلاق بگیریم؟

- من دوست دارم از این وضعیت خلاص بشم. از این جر و بحثا. از اینکه
الان نه مجردم نه متاهل. از این دوراهي احمقانه اي که توي زندگيمه.
میفهمي مُوژان؟

آره میفهمیدم چون منم توي همین دوراهي احمقانه گیر کرده بودم. سرم و
پایین انداختم و گفتم:

- ۲ هفته بهم وقت بده.

نفس عميقي کشید و گفت:

- باشه ۲ هفته فکر کن. وقتي جوابت حتمي شد به همه ميگيم باشه؟

فقط سرم و تکون دادم. چون نمیتونستم حرفي بزنم. دوباره گفت:

- میرسونمت خونتون.

خودم و کنترل کردم و گفتم:

- نه خودم میرم میخوام قدم بزنم.

اصراري نکرد منم با يه خداحافظي سرسري از خونه اومدم بیرون.

صدای بسته شدن در خونه تلنگری بود تا دوباره اشکام سرازیر بشه .
 نمیدونستم حق با کدومونه ولی میدونستم رادمهر خیلی داره بی انصافی
 میکنه . یعنی هیچ لحظه ی خوبی با هم نداشتیم ؟ پس همه ی اون
 ب*و*سه ها واقعا الکی بود ؟ " واقعا هنوز باورت نمیشه که داشته
 احساسات و بازی میداده ؟ " دلم میخواست سرم و به یه جایی بکوبم . فکر
 کردی همیشه اینجوری میمونه آقا رادمهر ؟! دلم میخواست انقدر فریاد بزنم
 تا دیگه صدام در نیاد .

از همه ی عالم و آدم شاکی بودم . کاش میشد زمان و برگردوند به عقب .
 خدایا یعنی هیچ احساسی بهم نداشت ؟ این خیلی نا عادلانه است . چرا باید
 به کسایی دل ببندم که دلشون با من نیست ؟ مگه من چه گ*ن*ا*هی کردم
 آخه ؟ چرا انقدر سنگ دل و سرد بود ؟ یعنی هیچ احساسی به من نداشت ؟
 من تو زندگیش چی بودم ؟

پاهام دیگه جونم نداشت راه برم بقیه ی مسیر برگشت تا خونه رو تاکسی
 گرفتم . توی ماشین مرد راننده همش نگاهش به چشمای خیس از اشک
 بود معذب بودم ولی دست خودم نبود همینجوری اشکام روی گونم
 میریخت . حتی نمیتونستم از رادمهر متنفر باشم . این دیگه چه مرضی بود
 به جونم افتاده بود ؟

پشت در خونه اشکام و پاک کردم و به خودم مسلط شدم . مطمئن بودم
 مامان با دیدن چشمای قرمز همه چی رو میفهمه . ولی دل و به دریا زدم و
 کلیدم و توی قفل چرخوندم . داخل خونه شدم و مامان و صدا زدم :

- مامان کجايي ؟
- صداش و از توي اتاق خوابشون شنيدم :
- من اينجام مُوژان چه زود برگشتي .
- آره حرفامون زود تموم شد .
- توي اتاقشون رفتم اولين چيزي که نظرم و جلب کرد چمدون بزرگي بود که روي تخت بود و مامان تند تند لباس توش ميچيد با تعجب گفتم :
- اين چمدون براي چيه ؟
- مامان تا اومد حرفي بزنه نگاهش به صورت من افتاد نگران گفت :
- گريه کردي ؟ چشمت چرا انقدر قرمزه ؟
- نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :
- نه گريه نکردم هوا سرد بود باد سرد خورده بهم اينجوري شدم .
- معلوم بود مامان قانع نشده گفت :
- مگه با رادمهر نيومدي ؟
- اسم رادمهر انگار دوباره داغ دلم و تازه کرد گفتم :
- نه رادمهر جايي کار داشت منم گفتم خودم ميرم . نگفتين اين چمدون براي چيه ؟
- مامان قيافه ي ناراحتي به خودش گرفت و گفت :
- چند دقيقه پيش بابات زنگ زد گفت که عموت خبر داده داداش سروناز مرد .
- كي ؟ آقا سهراب ؟

- آره . بیچاره خیلی حالش بد بوده انگار . مثل اینکه امشب عمو ت اینا راه میفتن برن یزد . بابات گفت ما هم بریم . چه میدونم والا مرگ و زندگی دست خداست . اون بنده خدا هم راحت شد . به خدا رفتیم یزد دیدیمش جیگرم کباب شد خیلی حالش بد بود . داشت زجر میکشید .

- یه زنگ به سوگند و زن عمو بزنم تسلیت بگم پس .

- خوب شب که میریم میبینیشون .

- من نیام مامان .

- دوباره میخوای تنها بمونی خونه ؟

- آره .

- مگه من میدارم ؟ اون بارم همینجوری اجازه دادم پاشو لباسات و جمع کن شب میریم .

مامان چه میدونست که منم توی قلبم یه عزاداری دیگه به راهه ؟ کلافه به سمت اتاقم رفتم و گفتم :

- من نیام شما برین .

در اتاق و بستم ولی هنوز صدای مامان و میشنیدم . گوشیم و برداشتم و سریع شماره ی سوگند و گرفتم . بعد از چند تا بوق با صدای گرفته جوابم و داد :

- سلام سوگند تسلیت میگم عزیزم .

بغضش ترکید و گفت :

- سلام مرسی مژان .

از خنوشون صدای گریه ی زن عمو میومد گفتم :

- ایشالله غم آخرتون باشه و خدا بیامرزتشون . خوبی ؟ سارا و مامانت
خوبن ؟

- مامان که با گریه خودش و خفه کرده . داریم وسایل جمع میکنیم بریم یزد
. تو نمایا ؟

- مامان اینا میان ولی من نیام . راستش اتفاقای زیادی افتاده باشه من بعدا
برات تعریف میکنم . میتونم با زن عمو حرف بزنم ؟
- باشه عزیزم . آره گوشی .

چند لحظه ای هم با زن عمو حرف زدم و بهش تسلیت گفتم و بعد روی
تختم دراز کشیدم حالا نوبت عزاداری واسه قلب خودم بود.
شب بابا زودتر از همیشه اومد وقتی فهمید من نیام حرفی نزد فقط من و
ب*و*سید و سفارش کرد حسابی مواظب خودم باشم . نمیدونم چی توی
نگاهش بود ولی دلم و لرزوند . دقیقه ی آخر مامان و به خودم فشردم و
ب*و*سیدمش بهش قول دادم که حسابی مواظب خودم باشم ولی دیدمش
که تا لحظه ی آخری که از خونه میرفت بیرون غمگین و نگران بود .

دوباره من مونده بودم و خونه . مطمئن بودم که این بار خبری از رادمهر هم
نمیشه . با اون حرفا و تصمیمایی که گرفته بود این بار باید تنهایی سر
میکردم . شونه هام و بالا انداختم . نباید زانوی غم بغل میگرفتم من خودم
به اندازه ی کافی قوی و محکم بودم که بتونم به تنهایی از پس خودم بر بیام
. با این فکر گریه و ضعیف بودن و تموم کردم .

میلی به شام نداشتم پس بدون خوردن چیزی به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم . شاید تقدیر منم این بود که همیشه تنها بمونم .

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم با شنیدن صدای رادمهر وا رفتم :

- سلام خواب بودی ؟

محکم و جدی گفتم :

- آره . کاری داشتی ؟

- میدونی ساعت چنده ؟ نزدیک ۱۲ .

- دیشب دیر خوابیدم .

- چرا ؟

از این همه بی تفاوتی و خونسردیش حرصم گرفت دوباره گفت :

- تنهایی ترسیدی ؟

- نه داشتم کاری انجام میدادم دیر شد دیگه .

- چه کاری ؟

وای چقدر سوال میپرسید با تحکم گفتم :

- چی کار داری ؟

- مامانت اینا شنیدم دیشب رفتن یزد .

- آره . چطور ؟

- تنهایی نمیترسی ؟

- نخیر میتونم از خودم دفاع کنم و از دزدایی هم که بیان توی خونه هیچ ترسی ندارم . اگه کار دیگه ای داری بگو .

- نه کاری ندارم . بالاخره وظیفم بود که ازت خبر بگیرم .
جوری که برای خودمم عجیب بود محکم گفتم :

- ممنون . ولی تا دو هفته ی دیگه تو شوهرم نیستی و الانم هیچ وظیفه ای نداري . توی این دو هفته هم باید خودم و آماده کنم که یه جوری به مامان و بقیه بگم تا ناراحت نشن . خودت درک میکنی که . بالاخره من تکه دخترم و مامانم مطمئنا دوست نداره ببینه که دارم طلاق میگیرم .

- پس مهلت دو هفته ای که گرفته بودی واسه این بود ؟
- نکنه به چیز دیگه ای فکر کردی ؟

- نه . خوبه . پس هر وقت آماده شدی ! بهم خبر بده . بالاخره اگرم ترسیدی خونه ی من که دوست نداري احتمالا بیای ولی خونه ی مامان اینا میتونی بری !

- ممنون از راهنمایی . کاری نداري ؟

- نه

- خداحافظ .

وقتی تلفن و قطع کردم همون جا سر خوردم و نشستم . چجوری تونسته بودم اون حرفارو پشت سر هم بزنم ؟ واقعا وقتی برای لجبازی داشتم ؟ چرا نمیتونستم احساسم و بهش بگم ؟ میگفتم که چی بشه ؟ بیشتر از این مورد

تمسخرش قرار میگرفتم ؟ انقدر سنگی و بی احساس بود که دلم نمیخواست حتی ذره ای از احساسم و بفهمه .

خواستم از جام بلند بشم که دوباره تلفن زنگ خورد با بی حالی گوشی رو برداشتم و تماس و برقرار کردم صدای سیما جون توی گوشی پیچید :

- سلام مؤژان جان . خوبی دخترم ؟

- سلام ممنون مامان شما خویین ؟

- مرسی عزیزم . شنیدم مامان اینا رفتن سفر ؟

- بله دایی دختر عموم فوت کردن رفتن برای تشییع جنازه .

- خدا بیامرزتون . دخترم تنها نمون تو خونه . پاشو امشب بیا پیش ما . من و سیاوشم تنهائیم .

- باشه برای یه فرصت مناسب تر مامان . امروز یکم کار دارم .

- هر جور میل خودته عزیزم . زیاد اصرار نمیکنم . تعارف که با هم نداریم هر وقت خواستی بیا منم مثل مادرت .

- ممنون مامان لطف دارین . فردا یه سر میام .

- یه سر و قبول ندارم از ناهار بیا منتظرتم .

- باشه چشم

- میب*و*سمت عزیزم . پس میبینمت فعلا .

- خداحافظ .

تماس و قطع کردم . سیما جون و هیچ وقت به چشم مادر شوهر ندیدم همیشه برام عین مادر خودم بود . نمیدونستم حالا که حرف طلاق شده بود

بازم باید راحت توي خونشون رفت و آمد می‌کردم؟ برام سخت بود. آگه

رادمهر می‌فهمید چه فکری پیش خودش می‌کرد؟

کلافه بودم. کاش می‌تونستم هر چي دلم می‌خواست بار رادمهر کنم!

تا شب انقدر حوصله سر رفته بود و عصبی بودم که بیش از ۱۰۰ بار به

مامان اینا زنگ زدم دیگه دفعه ی آخر مامان شاکی شده بود. خوب حق

داشت. پشیمون شدم که چرا باهاشون نرفته بودم. حداقل شاید جو اونجا

می‌تونست از این فکر و خیال در بیارتم ولی چه فایده اونجا هم گریه و آه و

نال بود بدتر آدم یاد غم و غصه هاش می‌فتاد!

واقعا می‌خواستم همین جا بشینم و دست رو دست بذارم تا دو هفته بیاد و بره

؟! نمی‌دونستم باید چیکار کنم. دوست داشتم رادمهر پیش قدم بشه ولی

چون پیشنهاد از اون بود این امر غیر ممکن به حساب می‌ومد.

صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم. به سیما جون قول داده بودم

که برم خونشون. هر چي که بود از خونه نشستن که بهتر بود. موهام و

خشک کردم و همونجوری فر دورم ریختمشون آرایش نسبتاً غلیظی کردم.

دلم می‌خواست سیما جون بعدا که رادمهر و دید اینارو بهش بگه تا رادمهر

احمق بفهمه من ذره ای ناراحت نیستم! البته داشتم به خودم دروغ می‌گفتم

ولی بالاخره گندی که توي خونه ی رادمهر زده بودم و باید یه جوری درست

می‌کردم.

شلوار تنگ کرم رنگی رو با بلوز آستین کیمونویی! که سفید رنگ بود پوشیدم. پالتوی مشکی و شال کرم و روی سرم انداختم. همه ی درارو قفل کردم و با آژانس خودم و به خونه ی سیما جون رسوندم. مثل همیشه سیما جون و بابا با چهره های بشاش به استقبالم اومدن. ب*و*سه ای به صورت جفتشون زدم و به داخل رفتیم به اتاق رادمهر رفتم تا لباسام و عوض کنم. وقتی از اتاق بیرون اومدم سینه به سینه ی رادمهر در اومدم نگاه پر تعجبی بهش انداختم و گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- خونه ی مامانم ایناست مثلاً! نباید اینجا باشم؟

اخمام و تو هم کردم و گفتم:

- سیما جون بهم نگفته بود که توام میای اینجا.

نیشخندی زد و گفت:

- چیه؟ آگه میفهمیدی نمی اومدی؟

- معلومه که نمی اومدم. ترجیح میدم که تا دو هفته ی دیگه اصلاً نبینمت.

این برای جفتمونم بهتره میدونی که به خاطر تنش و بحثایی که بینمون امکان داره بیفته دارم میگم.

اونم اخماش و تو هم کرد و گفت:

- پس تصمیمت جدیه؟

- مگه تصمیم تو جدی نیست؟

دستپاچه شد گفت :

- چرا معلومه که جدیه .
- خوبه . امروز که دیگه هیچی ولی ترجیح میدم از این به بعد سر راهم نباشی .
- از کنارش گذشتم . قلبم تند تند میزد . ولی از حرفایی که بهش زده بودم راضی بودم . بالاخره یه جایی باید انتقام این خونسردیش و میگرفتم . هر چقدر که برای خودم سخت باشه بازم اهمیتی نداره !
- سیما جون توی آشپزخونه بود پیشش رفتم و گفتم :
- کاری ندارین انجام بدم ؟
- نه عزیزم کاری نیست .
- قرار شد تعارف نداشته باشیم . منم مثل دخترتون .
- الهی فدات شم باشه گلم . پس بی زحمت سالاد و تو درست کن .
- چشمی گفتم و مشغول خورد کردن مواد داخل ظرف شدم . انگار از درون داشتم اشک میریختم ولی خودم و سرگرم کرده بودم و سعی میکردم لبخند از روی لبم کنار نره ! کار خیلی سختی بود مخصوصا وقتی که زیر نگاهای تیز بین سیما جون باشی .
- سیما جون سکوت بینمون و شکست و گفت :
- نمیدونم چرا دو سه روزه رادمهر همش کلافت . هر چی هم بهش میگم
- چی شده جوابای سر بالا بهم میدن ولی بالاخره من مادرشم میفهمم از یه چیزی ناراحته . دیگه نمیدونم چیکار کنم . بهش میگم توی اون خونه تنها

نمون بیا پیش من و بابات ولی قبول نمیکنه که نمیکنه . به تو چیزی نگفته
مُوژان جون ؟

دستیچه شدم سریع گفتم :

- نه حرفی به منم نزده .

- گفتم شاید به تو گفته باشه بالاخره تو زنشی .

تو دلم پوزخندی زدم "عجب زنی بودم من ! چه میدونست که چه اخباری
در راهه ! حتما از شنیدن خبر طلاق سکنه میکرد ! " دوباره گفت :

- شاید بد نباشه تو باهاش حرف بزنی دخترم . بالاخره شاید با تو بیشتر
احساس راحتی کنه .

- آگه چیزی بود به شما میگفت مطمئنا . فکر نکنم چیزی باشه بد به دلتون
راه ندین مامان .

- خدا از دهنش بشنوه . آخه تا حالا انقدر رادمهر و به هم ریخته ندیده بودم

.

پس ناراحت بود ؟ از طلاقمون ؟! نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم . حرفای
سیما جون امید دوباره بهم داد . انگار منتظریه تلنگر بودم تا دوباره به
احساسات رادمهر دل خوش کنم . ولی وقتی دوباره یاد سردی نگاهش
افتادم ناامید شدم . سیما جون خواست چیزی بگه که یهو حرفش و خورد و
با لبخند نگاهی به پشت سر من کرد و گفت :

- رادمهر جان چرا اینجا اومدی عزیزم ؟ برو پیش بابات .

سرم و بر نگر دوندم خودم و مشغول کارم نشون دادم . صدای گرم و مردونش و شنیدم که گفت :

- این شوهر جناب عالی مارو قال گذاشت .

- چرا کجا رفت ؟

- یکی از دوستاش زنگ زد رفت با اون حرف بزنه .

سیما جون با کنجکاوی گفت :

- کدوم یکی از دوستاش ؟

رادمهر با لحن شوخی گفت :

- نمیدونم ولی صدای زن میومد .

و بعد خنده ای کرد سیما جون به طرف رادمهر رفت و آروم پشتش زد و گفت :

- کمتر سوسه بیا واسه بابات .

- از ما گفتن بود .

سیما جون خندید و گفت :

- من به بابات اعتماد دارم .

این حرف و گفت و از آشپزخونه بیرون رفت رادمهر گفت :

- آگه اطمینان دارین پس کجا دارین میرین ؟

سیما جون خندید و رفت . سعی کردم توجهی بهش نکنم . سیما جون چي

میگفت که رادمهر ناراحته و از اینجور حرفا؟! این که از منم خوشحال تره !

صندلی این و برداشت و درست مقابل من گذاشتش و روش نشست .

نگاهي بهش نکردم بازم فقط زیر چشمي حرکاتش و دنبال میکردم . خودم و حسابي سرگرم کارم نشون دادم چند لحظه اي سکوت بود بالاخره به حرف اومد :

- بعد از طلاق برنامه ت چیه ؟

چرا انقدر پررو بود ؟ حالا که اون انقدر بي احساس خودش و نشون میداد منم تصميم گرفتم که جلوش کم نیارم خونسرد گفتم :

- نمیدونم هنوز برنامه ي خاصي ندارم .

- دوباره ازدواج میکني ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- بالاخره تا آخر عمرم که نمیتونم مجرد بمونم . اگه يکي با شرایط خوب پيدا شه چرا که نه !

پوزخندي زد و گفت :

- تو که احسان و توزندگيت داري . غير از اينه ؟

اخي کردم و گفتم :

- آره البته اينم فکر خوييه . شايد دوباره شانسم و با احسان امتحان کنم .

اخماش تو هم رفت و به شدت عصباني شد . انگار هر چي عصبانيت اون

شدت ميگرفت من خونسرد تر و آروم تر ميشدم . اگه اون مغرور بود من از

اون مغرور تر بودم . به اين راحتيا نميذاشتم من و شکست بده .

با صدايي که سعي میکرد کنترلش کنه تا بالا نره گفت :

- انگار زیادم بدت نیومده از پیشنهاد طلاق؟ خوب به نفعتم شد. اینجوری با خیال راحت از من جدا میشی و میری با کسی که دلت میخواست. از اولم نقشت همین بود.

اخمام و تو هم کردم و گفتم:

- من هیچ نقشه ای نداشتم و ندارم. تو به همه عالم و آدم شك داری.

- من شك الكي به هیچ کس ندارم.

خودم و به نشنیدن زدم ظرف سالاد و برداشتم و به سمت یخچال رفتم در و باز کردم و تا خواستم ظرف و تو یخچال بذارم رادمهر سریع اومد جلوی در یخچال و محکم بستش بعد سرش و به صورتم نزدیک کرد و با خشم گفت:

- واقعا اگه فکر کردی من میذارم دست احسان بهت برسه کور خوندی.

این و تو مغزت فرو کن مؤژان من نمیذارم دست احسان بهت برسه.

این و گفت و ازم دور شد. توی دلم بهش خندیدم. براش خوب بود یکم حرص بخوره. یکی نبود بگه اگه برات مهم نیستم چرا انقدر آتیشی میشی تا اسم احسان میاد؟ با این برخورد و رفتاری رادمهر حس خوبی بهم دست داد. حداقل میشد از رفتارش اینجور استنباط کرد که براش مهمم. ولی این غرور لعنتیش انگار نمیداشت چیزی بگه!

به سیما جون کمک کردم و میز ناهار و چیدم. توی سکوت ناهار و خوردیم و بعد هم داوطلب شدم تا ظرفای ناهار و خودم بشورم. سیما جون و بابا

- براي استراحت ظهر رفتن بخوابن رادمهر تکیه به یکی از راحتی ها زد و مشغول تلویزیون دیدن شد . کنارش وایسادم و گفتم :
- رادمهر پاشو ظرفارو جمع کن از روی میز بیار من بشورمشون . بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت :
- حوصله ندارم .
- یعنی چی حوصله نداری ؟ پاشو ظرفارو بیار توام خوردی بالاخره . جوابی بهم نداد حرصم گرفت رفتم جلوی تلویزیون وایسادم و دستام و روی سینم قلاب کردم با حرص گفتم :
- مُوژان بیا کنار دارم میبینم .
- اخم کردم و گفتم :
- یا میای کمکم یا کلا تلویزیون بی تلویزیون .
- مُوژان بیا کنار .
- عمرا
- نگاهی به چهره ی مصمم انداخت و از جاش بلند شد گفت :
- نمیری کنار ؟
- ابروهام و به نشونه ی نه بالا انداختم به سمتم اومد . صورتش و بهم نزدیک کرد هرم نفساش توی صورتم میخورد این بار با لحن خاصی گفت :
- عزیزم گفتمی که نمیری کنار ؟
- فاصله گرفتم ازش و سعی کردم هیجانم و نشون ندم آروم گفتم :
- خوب بگو کمکم نمیکنی .

- خواستم برم که دستم و گرفت گفت :
- کجا ؟ چند دقیقه وایسا بعد با هم میریم همه ی کارارو انجام میدیم .
- دستم و از توي دستش در آوردم و گفتم :
- ولم کن رادمهر الان مامانت بلند میشه منم هیچ کاری نکردم .
- دوباره دستم و گرفت و گفت :
- تازه خوابیده حالا حالا ها بیدار نمیشه .
- رادمهر ولم کن . الان یکی بیاد چه فکری میکنه ؟
- شونه هاش و بالا انداخت و با بی خیالی گفت :
- فکر میکنه دست زنم و گرفتم .
- خودتم میدونی که قراره بینمون چه اتفاقی بیفته پس بهتره نقش شوهر عاشق و دیگه بازی نکنی .
- ولی هنوز که از هم جدا نشدیم . هنوزم میتونم نقش شوهر عاشق و برات بازی کنم .
- بهم نزدیک تر میشد انگار داشتم دوباره مسخ میشدم یه لحظه دوباره چهره ی سرد رادمهر جلوی چشمم اومد دستم و سریع از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم گفتم :
- بشین تلویزیون ببین خودم از پس کارا بر میام !
- رادمهر لبخند شیطونی زد و گفت :
- منم کمکت میکنم .

چيزي نگفتم به سمت آشپزخونه رفتم . رادمهرم ظرفاي کثيف و از روي ميز جمع کرد و آورد توي آشپزخونه بعد هم تکیه زد به اين آشپزخونه و به من خيره شد

خودم و سرگرم ظرفا نشون دادم سعي کردم بهش توجه نکنم ولي اون بدون رو در وایسي بهم زل زده بود . آخر صبرم تموم شد و گفتم :

- ميشه بگي چي انقدر جالبه که بهش خيره شدي ؟

- دارم به همسرم نگاه میکنم جرمه ؟

- جرم نیست ولي داري عصبيم میکني .

- چه زود عصباني ميشي .

کلافه شده بودم . ظرفا تموم شد از آشپزخونه بيرون اومدم رادمهرم به دنبالم اومد . کنار هم روي مبل نشسته بوديم و تلويزيون نگاه میکرديم . خدا رو شکر کردم که حداقل ديگه خيره خيره نگاهم نمیکنه . از اینکه من و نگاه میکرد خوشم میومد ولي زير نگاهش معذب بودم . وقتي فکر میکردم که کمتر از دو هفته ي ديگه بايد ازش جدا بشم ناخودآگاه باعث ميشد ناراحت بشم و بخوام که ازش فاصله بگیرم .

ساعت نزديکاي ۴ بود که سيما جون از خواب بيدار شد بهش سلام کردم اونم با لبخند بهم جواب داد بلافاصله از جا بلند شدم و گفتم :

- مامان من ديگه برم خونه منتظر بوم بيدار شين باهاتون خداحافظي کنم .

- کجا مُوژان جان؟ مگه من میذارم تنهایی بری توی اون خونه بخوابی؟ یه امشب و بد بگذرون و پیشمون بمون هم مامانت اونور خیالش راحت میشه هم من.

- نه دیگه مزاحم نمیشم تو خونه درا رو قفل میکنم
- باشه مادر به قفل در که همیشه اعتماد کرد عزیزم. بذار ۱ شب من با خیال راحت بخوابم.

نمیدونستم چي بگم اصراراش من و معذب کرده بود نگاهی به رادمهر کردم تا حداقل اون حرفي بزنه تا مامانش راضي بشه من برم خونمون ولي وقتي دیدم خونسرد خودش و سرگرم تلویزیون نشون میده دندونام و عصبي روی هم فشردم و به زور با لبخندي مصنوعی گفتم:

- باشه مامان هر چي شما بگین.

سیما جون لبخندي زد و گفت:

- برای اینکه اینجارو خونه ي خودت بدونی شام و تو درست کن که غریبی نکنی.

تا این حرف از دهن سیما جون بیرون اومد رادمهر فهقهه ي بلندي زد. تو دلم گفتم زهر مار این دیگه چي بود؟ سیما جون متعجب گفت:

- حرف بدی زدم؟

رادمهر که سعی میکرد جلوي خندش و بگیه گفت:

- نه نه اصلا! مُوژان شام میخوای چي بهمون بدی؟

بعد دوباره نیشش باز شد . حالا باز هي سيما جون بگه پسر من افسرده شده ! پس لابد اينم عمه ي نداشته ي منه كه داره ريسه ميره ! خوب ميدونستم كه داره به دست پخت من ميخنده حتما ياد لازانياهاي وا رفته ي اون شب افتاده راستش خودمم يادش افتادم ولي مثل شازده از خنده روده بر نشدم ديگه ! اتفاقا به نظر خودم لازانياهاي اون شب خيلي هم خوشمزه بود ! براي رو كم كني از رادمهر رو به سيما جون با اعتماد به نفس گفتم :

- چشم مامان . شما چي دوست دارين بپزم ؟

دوباره رادمهر خنديد نگاه جدي بهش انداختم سعي كرد لبخندش و جمع كنه ولي موفق نميشد سيما جونم كه از عكس العملاي رادمهر گيج شده بود گفت :

- نميدونم مادر همه چي داريم ديگه بين خودتون چي دوست دارين .

- باشه پس شام با من .

رادمهر ديگه خنده هاش آروم شده بود . داشتم پيش خودم فكر ميكردم حالا چه غلطي بكنم ؟ خيلي آشپزي بلدم دارم سفارش غذا هم ميگيرم ! با اجازه اي گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم .

در يخچال و باز كردم ولي هر چي فكر ميكردم نميدونستم بايد چيكار كنم . عجب كاري كردم ! حالا مي مردم بگم آشپزي بلد نيستم ؟! اونوقت سيما جون چه فكري در موردم ميكرد ؟

مشغول فکر کردن بودم که رادمهر وارد آشپزخانه شد هنوزم همون لبخند کذایی روی لبش بود . سعی کردم جدی باشم . دستاش و روی سینش قلاب کرد و گفت :

- خوب حالا شام چي داریم ؟

- یه غذای خوشمزه .

- آگه بخوای میتونم کمکت کنم و آبروت و بخرم .

- لازم نکرده من خودم بلدم از پس کار خودم بر بیام .

رادمهر دستاش و به حالت تسلیم بالا آورد و گفت :

- میل خودته پس من میرم .

یهو از حرفی که زدم پشیمون شدم . گفتم :

- خوب بیا کمکم کن .

- خواهش میکنممش و نشنیدم !

- عمرا ازت خواهش کنم !

خندید و گفت :

- باشه اشکال نداره میبخشمت .

پسر پرو . نگاهی به محتویات یخچال انداخت و بعد سبزی های سرخ

شده ای که فریز کرده بودن و با بسته های گوشت در آورد گفتم :

- چي میخوای بپزی ؟

- قرمه سبزی .

- من چیکار کنم ؟

- برو پیاز بیار خورد کن .

به حرفش گوش دادم . خبری از غرور و تکبر نبود دیگه . خیلی دوستانه داشتیم کنار هم کار میکردیم . در واقع همه ی کارارو رادمهر میکرد و من بیشتر کارای جانبی رو انجام میدادم . توی این مدتی که کار میکردیم سیما جون ۲ بار بهمون سر زد و وقتی جفتمون و مشغول کار میدید سر خوش و شاد از آشپزخونه بیرون میرفت . وقتی چهره ی خوشحالش و میدیدم یاد لبخندای معنی دار مامانم میفتادم وقتی که من و رادمهر و کنار هم میدید . چقدر ناراحت بودم که این خوشیشون و چند روز دیگه باید خراب میکردیم .

انگار هی با هر تلنگری من بر میگشتم به تصمیمی که برای زندگیمون گرفته بودیم . نمیدونستم موضع رادمهر چیه . یه لحظه جدی بود و سرد و مصمم برای طلاق ولی یه لحظه به نظر خیلی خودمونی و نزدیک میومد . جوری که فکر میکردم اصلا به فکر جدایی نیست . درست مثل الان که کنارم وایساده بود . نگاهم خیره مونده بود بهش و غرق فکر و خیالام بودم . یه لحظه به طرفم برگشت و با دیدن من که بهش زل زدم یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- غذاها !

نگاهم و دستپاچه ازش گرفتم سرگرم کارم شدم زیر لب آوازی رو داشت زمزمه میکرد گوشام و خوب تیز کردم تا بشنوم . صداش واقعا خوب بود :

سردی نگاه بشکن ... فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه... این جدایی حق ما نیست
 بودن تو آرزومه... حتی واسه یه لحظه، می میرم بی تو
 خوندن من یه بهانه است، یه سرود عاشقانه است
 من برات ترانه می گم، تا بدونی که باهاتم
 تو خود دلیل بودنم، بی تو شب سحر نمی شه، می میرم بی تو
 با شنیدن این آهنگ نگاهم به طرفش کشیده شد دوباره . چرا این آهنگ و
 خونده بود ؟ انگار این آهنگ داشت قصه ی مارو میگفت . اونم به سمت
 من برگشت نگاهامون تو هم قفل شده بود انگار هیچ کس جرات جم
 خوردن نداشت .

صدای سیماجون جفتمون و به زمان حال برگردوند :
 - در چه حالین ؟ خیلی خسته شدی موژان جان .
 سریع نگاهامون و از هم گرفتیم و رادمهر دستپاچه از آشپزخونه بیرون رفت
 . لبخند کم جونی به سیماجون زدم و گفتم :
 - نه من که کاری نکردم . شما بفرمایید الان میز و میچینم .
 - ممنون عزیزم .

سیماجون بیرون رفت . دستی به پیشونیم کشیدم گرفته بودم . حالا چرا
 فرار کرد ؟ غذاها دیگه کار خاصی نداشت میز و با حوصله و دقت چیدم و
 بعد غذاهارو کشیدم . همه رو سر میز دعوت کردم . سیماجون با دیدن میز
 لبخندی زد و بابا هم با خنده گفت :

- عجب عروس کدبانویی . مرسی دخترم زحمت دادیم امشب

- نه این چه حرفیه بابا . بفرمایید میل کنین .

رادمهر که کنارم نشسته بود سرشو آروم کنار گوشم آورد و گفت :

- تورو خدا یه اسم از من نبریا ! همه اش و خودت درست کردی .

با این حرفش لبخندی به روی لبم نشست ولی جوابی بهش ندادم و مشغول خوردن شدیم .

در حین شام مدام مامان و بابا از دست پختم تعریف میکردن و من خجالت زده سرم و پایین مینداختم رادمهر هم مدام ریز ریز میخندید .

بالاخره میز شام هم جمع شد بدجور خوابم میومد ولی روم نمیشد بگم . منتظر بودم رادمهر خداحافظی کنه و بره ولی با خیال راحت همون جا نشسته بود . بالاخره سیما جون چشمای خواب آلودم و غافلگیر کرد و گفت :

- خسته ای دخترم ؟

سعی کردم پلکام و باز کنم همزمان چشمای رادمهر و بابا هم به سمت برگشت گفتم :

- نه زیاد .

بابا گفت :

- خوب دخترم بلند شو برو بخواب . سیما جان بهش یه دست لباس بده راحت باشه .

سیما جون از جاش بلند شد و گفت :

- بیا بریم عزیزم

از خدا خواسته به دنبال سیما جون به راه افتادم . به طرف کمد خودش رفت و گفت :

- یه لباس خواب داشتم برام کوچیک بود اصلا نپوشیدمش خدا کنه اون و پیدا کنم بهت بدم .

بالاخره بعد از کلي گشتن لباس خواب صورتی رنگی رو به دستم داد و گفت :

- بیا عزیزم این و بپوش که راحت باشی .

- ممنون مامان . کجا بخوابم ؟

- میتونی تو اتاق رادمهر بخوابی عزیزم .

تشکر کردم . به پذیرایی رفتم و شب بخیری گفتم بعد به سمت اتاق رادمهر رفتم . لباسام و با لباس خوابی که سیما جون بهم داده بود عوض کردم . توی دلم خندم گرفت عجب لباس خوابی بود . هیچ جارو نداشت ! خوش به حال بابا ! با خنده جلوی آینه وایسادم و نگاهی به خودم کردم . درست اندازم بود . پیراهن کوتاهی بود که تا روی رونم و بیشتر نمیگرفت . بالایی لباس هم برای آستین فقط دو تا بند خیلی باریک داشت !

چراغ و خاموش کردم و به طرف تخت دو نفره ای که توی اتاق قرار داشت رفتم و زیر پتو خزیدم . چقدر خسته بودم . چشمام و بسته بودم که صدای در شنیدم . آروم چشمام و باز کردم و رادمهر و دیدم . با دیدن چشمای بازم چراغ و روشن کرد پتو رو دور خودم پیچیدم و تو تخت نشستم گفتم :

- اینجا چیکار میکنی ؟

- کجا باید بخوابم پس ؟
 - من چه میدونم یه جاي ديگه .
 - خيلي خستم مُوژان تورو خدا الکي بحث نکن .
 - چه بحثي ؟ ميگم برو بيرون بخواب .
 - نميخوام اصلا تو او مدي توي اتا قم خودتم برو بيرون بخواب .
 - بچه نشو رادمهر .
- شونه هاش و بالا انداخت . دستش به سمت دکمه هاي بلوزش رفت چشمام و بستم و گفتم :
- رادمهر برو .
- چند دقيقه چشما ت و ببندي لباس پوشيدنم تموم ميشه .
- چشمام و بيشتتر روي هم فشردم بعد از چند دقيقه بالا رفتن پتورو حس کردم چشمام و باز کردم و رادمهر و ديدم که پشت به من رو تخت خوابيده با حرص گفتم :
- رادمهر حداقل برو روي راحتتي بخواب .
- من که پشتم بهته . راحت بخواب اصلا فکر کن من اينجا نيستم .
- مگه ميشه آخه ؟
- وقتي ديدم جوابي بهم نداد غرغري کردم و سرجام خوابيدم . ولي پتورو سفت دور خودم پيچيده بودم . حضور رادمهر خواب و از سرم پرونده بود .

هي سر جام غلت زدم ولي خوابم نميبرد حضور رادمهر و بوي تند عطرش
نميداشت هيچ جوري آروم بگيرم و بخوابم . آخر سر رادمهر از اون همه
وول خوردن من به حرف اومد . همونجوري كه پشتش بهم بود گفت :

- ميشه انقدر جابه جا نشي بذاري من بخوابم ؟

- جام عوض شده ميتونم راحت بخوابم .

با لحن شيطون گفت :

- ميخواي برات لالايي بگم ؟

- لازم نكرده خودم ميتونم بخوابم .

- پيشهاد بود بالاخره . بازم ميل خودته .

هنوزم پشتش به من بود به سمتش چرخيدم . دوست داشتم از پشت بغلش
كنم و تا صبح توي همون حالت بمونم ولي كار غير ممكني بود . چرا غير
ممکن ؟ اون شوهرم بود غير از اينه ؟ بگير بخواب مُوژان اين فكارو از
سرت بيرون كن . با نارضايتي چرخي زدم و دوباره پشتم و بهش كردم .

چشمام و بستم تا بتونم بخوابم ولي نميشد . دوباره چشمام و باز كردم و اين
بار طاقباز خوابيدم . چشمام و به سقف دوختم . انقدر پتورو دور خودم
پيچيده بودم و تقلاي بيخود كرده بودم كه گرم شده بود . ولي همچنان پتو
رو سفت دور خودم پيچيده بودم .

رادمهر تكوني خورد وحشت كردم يهو قلبم تند تند شروع به زدن كرد . ولي
اونم طاقباز شد و دستاش و زير سرش گذاشت و چشماش و باز كرد .
ميتونستم بالا ته ي ل*خ*تش و ببينم . گفتم :

- تو که گفتي پشتت و بهم ميکني و ميخوابي .
- نميتونم اونجوري بخوابم .
- نکنه توام بي خوابي به سرت زده ؟
- آره فکر کنم منم جام عوض شده بي خواب شدم !
- با تمسخر گفتم :
- چشمات و بيشر باز کن اينجا يه زماني اتاقت بوده .
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- ولي حالا يکي از اتاقاي خونه ي بابامه !
- يهو از دهنم در رفت و گفتم :
- چقدر گرمه !
- رادمهر نگاهي بهم کرد و گفت :
- يکم اون پتورو بکش پايين تر خنک ميشي .
- پتورو سفت تر گرفتم و گفتم :
- من راحتم . عادت دارم پتورو دور خودم بپيچم .
- عادت داري يا ميترسي من بهت دست درازي کنم ؟
- با يکي از کوسنا زدمش و گفتم :
- چقدر تو پروويي رادمهر . فکر ميکني جراتش و داري ؟
- خنديد و گفت :
- هيچ وقت با يه مرد اينجوري حرف نزن . اونم اين موقع شب درست
- کنارش توي تخت !

از حرفش یکم ترسیدم ولي به روي خودم نیاوردم نباید کم میاوردم گفتم :

- تو نمیتوني بهم دست بزني .

با همون لبخندي که روي لبش بود گفت :

- چرا نمیتونم ؟ تو زمني و قانونا میتونم بهت دست بزنم !

- ولي رابطه ي ما فرق داره .

- میتونيم رابطمون و مثل همه ي زن و شوهرها بکنيم .

لحنش آروم و يه جور خاصي شده بود . نگاهي بهش کردم و گفتم :

- رادمهر برو روي مبل بخواب .

- مگه دیوونم تورو اينجا ول کنم برم روي مبل بخوابم .

معلوم بود براي اینکه حرصم و در بياره اينجوري حرف ميزد با اخمائي توهم گفتم :

- رادمهر اينجوري حرف نزن .

یکم خودش و به سمت کشيد و گفت :

- چجوري عزيزم ؟

یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- همینجوري که الان داري حرف ميزني .

دوباره بهم نزديک تر شد و هيچي نگفت . بي هوا یکم ديگه عقب رفتم و نزديک بود از تخت پرت شم پايين ولي رادمهر سريع دستم و گرفت و کشيد . نفس عميقي کشيدم ولي به خودم اومدم و ديدم توي آغوش رادمهرم . تازه پتو هم از روم کنار رفته بود . آروم گفتم :

- ممنون حالا ديگه ولم کن .

نگاهي بهم کرد و لبخندي زد بعد سرش و به يه طرف ديگه برگردوند و حلقه ي دستاش و شل کرد به آرومي از توي بغلش بيرون اومدم . همون يه ذره لباس خوابم رفته بود بالا . با حرص لباس و درست کردم و زير پتو رفتم .

اينم لباس بود سيما جون بهم داده بود ؟

رادمهر بازم خنديد گفتم :

- چي انقدر خنده داره ؟

- اينكه بالاخره دليل سرماي شديد و عادت پتو پيچي جناب عالي رو فهميدم !

- خودت و مسخره کن .

دوباره خنديد گفتم :

- اصلا تقصير سيما جونه با اين لباسي كه بهم داده .

گفت :

- ديپونه تو از من خجالت ميكشي ؟ من كه شوهرتم !

- آره ولي دو هفته ي ديگه چه نسبتي باهام داري ؟

حرفي نزد نگاهش و به سقف دوخت و خيلي آروم گفت :

- مطمئن باش تا خودت نخواي و از روي عشق نباشه من كاري بهت ندارم

. پس بهتره با اين پتو پيچي هات خودت و عذاب ندي و راحت بخوابي .

شب بخير .

دوباره پشتش و بهم کرد . اینکه تا همین الان داشت میخندید یعنی با حرفم ناراحت شد ؟ نفسم و پر صدا بیرون دادم و پتو رویه کمی پایین تر کشیدم از گرما نفس کشیدن برام سخت شده بود . البته خودم میدونستم که این کارا مال سر شبه چون عادت داشتم انقدر توی تختم وول میخوردم که معمولا صبح که میشد هیچ پتویی روم نمی‌موند . توی دلم خدا خدا کردم که صبح من زودتر از رادمهر از خواب بیدار شم که اگه همچین گندی زده بودم خودم درستش کنم .

ولی دلم از طرفی برای ناراحتی رادمهر گرفت . وقتی میخندید روحیه می‌گرفتم . ولی الان ناراحت و مغموم پشت به من خوابیده بود . دستم و پیش بردم تا روی شونش بذارم ولی تا نصفه دستم و برگردوندم منم با کلی کلنجار پشتم و بهش کردم و سعی کردم بخوابم . چشمام و بستم صدای نفساش و میشنیدم و همین آرومم میکرد . توی ۱ قدمیم خوابیده بود ولی از هر غریبه ای با هم غریبه تر بودیم . دوباره فکر اینکه تا دو هفته ی دیگه همه چی تموم میشه اشک به چشمم نشوند .

کم کم چشمام و باز کردم نور توی اتاق افتاده بود نگاهی به کنارم کردم رادمهر به روی شکم خوابیده بود و دستش و دور من انداخته بود پتو از روش کنار رفته بود . نگاهم به خودم افتاد خداروشکر این بار مثل اینکه درست خوابیده بودم چون پتو هنوزم روم بود . پتوش و صاف کردم و روش کشیدم .

چند لحظه خیره شدم به صورتش . اصلاً بهش نمیخورد انقدر سرد و یخی باشه .

آروم دستش و از دور خودم برداشتم و سریع از تخت پایین اومدم گوشه ي اتاق زود لباسام و عوض کردم و بیرون رفتم . تازه نگاهم به ساعت افتاد ۱۰ و نشون میداد . از آشپزخونه صدا میومد به سمت آشپزخونه رفتم و سیما جون و مشغول چیدن میز صبحانه دیدم آروم سلام کردم با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :

- سلام صبح بخیر عزیزم . خوب خوابیدی ؟

لبخند زدم و گفتم :

- ممنون .

- دیگه الان میخواستم پیام صداتون کنم چه خوب که خودت بیدار شدي . بي زحمت برو رادمهر و صدا کن دخترم .

چشمي گفتم و دوباره به سمت اتاق رفتم . قبل از اینکه رادمهر و بیدار کنم توي آینه نگاهی به خودم کردم . وقتی از ظاهر خودم مطمئن شدم به سمت رادمهر رفتم دستم و جلو بردم و تکونى بهش دادم و آروم گفتم :

- رادمهر . . . رادمهر بیدار شو . . .

چشماش نیمه باز شد ولي دوباره خوابید . دوباره صداش کردم و بالاخره از جاش بلند شد نگاهی به اطراف و بعد به من انداخت . لبخندي نا خودآگاه روي لبم نشست گفتم :

- مامان میز صبحانه چیده .

- ساعت چنده ؟

- ۱۰ -

- دیرم شد . چرا زودتر بیدارم نکردین ؟

- نگفته بودی زود بیدارت کنیم .

از توی تخت سریع بلند شد دوباره نگاهم به بدنش افتاد سرم و به سمت

دیگه ای چرخوندم لباساش و پوشید گفتم :

- میری مطب ؟

- آره دیرم شده . امروز میری خونتون ؟

- آره .

- پس حاضر شو میرسونمت سر راه .

- نه ممنون خودم میرم توام دیرت شده .

- گفتم میرسونمت موزان .

شونه هام و بالا انداختمو منم مانتو و شالم و پوشیدم . هول هولی صبحانه

خوردیم و از سیما جون خداحافظی کردیم . هر چی بهم اصرار کرد که

امروزم بمونم قبول نکردم . از خودم مطمئن نبودم که بتونم بازم کنار رادمهر

بمونم و اتفاقی نیفته !

سوار ماشین رادمهر شدیم با سرعت رانندگی میکرد گفتم :

- آگه خیلی دیرت شده من میرم خودم .

- گفتم که میرسونمت چرا انقدر اصرار داری خودت بری ؟

همونجوری که از ترس تصادف دستگیره ی ماشین و چسبیده بودم گفتم :

- آخه جونم و دوست دارم!

لبخند محوي زد و يكم سرعتش و كم كرد . تا خونه حرفي نزديم . وقتي جلوي در خونه داشتم پياده ميشدم گفت :

- مُوژان ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- بله ؟

توي چشماش چيزي بود كه من نميفهميدمش . گنگ و پرسشگر نگاهش كردم . يه كمی بهم خيره شد و بعد نگاهش و ازم گرفت و گفت :

- يكم بيشتر فكر كن . سرسري و از روي لجبازي جوابي بهم نده . واسه ي دو هفته ي ديگه رو ميگم .

تپش قلبم بالا رفت . چه جوابي ازم ميخواست . اومدم چيزي بگم كه سريع گاز داد و رفت .

بالاخره بعد از چند دقيقه به خودم اومدم و داخل خونه رفتم . منظورش چي بود كه گفت بيشتر فكر كن ؟

كلافه لباسام و در آوردم اول از همه بايد دوش ميگرفتم .

بعد از اينكه دوش گرفتم روي مبل لم دادم و فكر كردم . مگه تصميم و به

عهده ي من نداشته بود ؟ مگه من دوستش نداشتم ؟ پس چرا بايد با

لجبازي زندگيم و دوباره خراب كنم ؟ يه بار تصميم بچه گانه گرفته بودم

بس نبود ؟

یه صدایی بهم میگفت " پس غرورت چي ؟ آگه پست بزنه میخوای چیکار کنی ؟ میخوای التماسش کنی تا از اینی که هست مغرور تر بشه ؟ "

نه رادمهر این کار و باهام نمیکرد . رفتارش ضد و نقیض بود با دست پس میزد با پا پیش میکشید نمیفهمیدم منظورش از این کارا چیه . کلافم کرده بود . واقعا آگه بهم علاقه داشت پیشنهاد طلاق میداد ؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم و کلافه دستم و بین موهام بردم . کاش میشد رادمهر حرفی بزنه تا بتونم تصمیم خودم و بگیرم . هر روز که میگذشت بهش احساس وابستگی بیشتری میکردم . دلم میخواست بیشتر کنارش باشم . ولی وقتی یهو تبدیل به رادمهر سرد و بی احساس میشد دلم میخواست تا جایی که میشه ازش دور بشم . . .

دلم هوای مامان و بابارو کرد سریع گوشی رو برداشتم و به بابا زنگ زدم گفت که فردا شب راه میفتن سمت تهران . خوشحال بودم از اینکه زود برمیگردن . زیاد طاقت دوریشون و نداشتم مخصوصا الان که توی شرایطی بدی قرار داشتم . کاش سوگندم میومد تهران حداقل میتونستم باهاش حرف بزنم .

به نظر خودم سوگند منطقی تر و عاقل تر از من بود . گوش شنوای خوبی داشت و همیشه هم بهترین پیشنهادارو میداد . البته بیشتر پیشنهادایی که میداد و معمولا من انجام نمیدادم مثل همین قضیه ی عروسی ولی بعدش فهمیدم که چقدر حق با سوگند بوده .

دلم براش تنگ شده بود !

برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم به اتاقم رفتم و مشغول تمیز کردنش شدم . خیلی وقت بود که تمیز کاری اساسی نکرده بودم . در کمدم و باز کردم همه ی وسایل و یه جور ی چپونده بودم اون تو ! کنار کمدم نشستم و مشغول مرتب کردنش شدم .

نگاهم به کارتی افتاد که برای تولد احسان خریده بودم . بازش کردم و دوباره خوندمش . واقعا حسم اون موقع به احسان چی بود ؟ چرا اینجوری شده بودم ؟ انگار ورق برگشته بود . دیگه این کارت به دردم نمیخورد . پارش کردم و ریختمش دور . انگار با دور ریختن اون کارت اون یه ذره علاقه ای هم که ته قلبم به احسان مونده بود رو هم ریخته بودمش دور !

چند ساعتی سرگرم کار بودم . وقتی به خودم اومدم که صدای شکم در اومده بود نگاهی به ساعت کردم ۴ بود . از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم . برای خودم پیتزا سفارش دادم و دوباره برگشتم سر کارم .

نیم ساعت بعد پیتزا رسید . پولش و دادم و مشغول خوردن شدم . دوباره تردید به دلم افتاد . شاخه گلی از توی گلدون روی میز برداشتم و به دست گرفتم . یاد بچگیام افتادم . گلبرگای گل و می کندم و میگفتم

- طلاق میگیرم . . . طلاق نمیگیرم . . . طلاق میگیرم . . . طلاق نمیگیرم .
به آخرین گلبرگ رسیدم :

- طلاق نمیگیرم .

مثل بچه ها ذوق کردم . ولی چیزی طول نکشید که ذوقم کور شد . اگه به این چیزا بود که الان باید با احسان ازدواج میکردم ! یادم نمیره وقتی بچه

بودم براي اينكه بفهمم احسان دوستم داره يا دوستم نداره گلارو پرپر ميكردم . هميشه هم آخرين گلبرگ دوستم داره ميشد ! چقدر خوشحال ميشدم احساسم جوري بود كه انگار خودش بهم ابراز عشق كرده . نيشخندي زدم و از جام بلند شدم . اين كارا فايده نداشت خودم بايد فكري ميكردم . . .

تا شب انتظار داشتم كه رادمهر بهم زنگ بزنه يا سراغي ازم بگيره ولي هيچ خبري ازش نبود . از يه طرف ناراحت شدم ولي از طرف ديگه بهش حق دادم . شايد ميخواست بهم زمان بده تا فكر كنم ! روي تختم دراز كشيدم داشتم ديشب و با امشب مقايسه ميكردم . بالشم و توي بغلم گرفتم و سعي كردم بخوابم .

مامان جيغ ميكشيد بابا با دستپاچگي سعي ميكرد ماشين و نگه داره ولي لعنتي ترمزش بريده بود داشتن تصادف ميكردن . نه يكي كمكشون كنه . خدا تو كمكشون كن . محكم خوردن به يه كاميون . بابا با سر خوني افتاده بود رو فرمون مامان هم گردش از پنجره ي ماشين بيرون افتاده بود . بلند فرياد ميكشيدم و كمك ميخواستم ولي توي اون جاده ي سوت و كور انگار كسي نبود كه به دادم برسه . زجه ميزدم . به سختي تن نيمه جونشون و از ماشين كشيدم بيرون سرشون و تو بغلم گرفته بودم . سرد سرد بودن نبضشون ديگه نميزد . نه نبايد من و اينجا تنها ميداشتن . با فرياد اسمشون و صدا ميزدم . تورو خدا بلند شين يه نگاه به دخترتون بندازين . مامان تو نبايد بري . تكونشون ميدادم ولي اصلا عكس العمل نشون نميدادن از خودشون .

فریادی کشیدم و از خواب پریدم . واقعا گریه کرده بودم . صورتم خیس از اشک بود . نفس نفس میزد . نگاهی به اطرافم کردم وقتی مطمئن شدم که خواب میدیدم تازه به خوابم فکر کردم . این چه خوابی بود که من دیدم ؟ بدنم عرق سرد کرده بود . پاهای لرزوم و تکونی دادم و از تخت اومدم پایین . به سمت سرویس بهداشتی رفتم و به صورتم آب زدم . خدا رو شکر کردم که همش یه خواب بوده .

لیوانی آب خوردم . تازه انگار از شوک بیرون اومده بودم . میخوامم به بابا زنگ بزنم ولی نگاهی به ساعت کردم ۳ نیمه شب و نشون میداد . منصرف شدم و به سمت تخت حرکت کردم . صبح بهشون زنگ میزد .
صحنه های خوابم یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت . دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود .

خوابم نمیرد کاش یکی الان پیشم بود . ترسیده بودم . روی تختم نشستم و به دیوار رو به روم خیره شدم . بعد از چند دقیقه دوباره پلکام سنگین شد و خوابیدم . ولی تا صبح بارها و بارها با وحشت از خواب پریدم .
حدودای ۹ صبح بود که تلفن و برداشتم سریع شماره ی بابا رو گرفتم با دومین بوق صداس توی گوشی پیچید انگار نفسم تازه سر جاش اومده بود گفتم :

- سلام بابا .

- سلام دختر گلم . خوبی ؟

- مرسی بابا شما خوبین ؟ مامان خوبه ؟

- آره عزیزم ما هم خوبیم . چرا دستپاچه ای ؟
- بابا دیشب خواب بد دیدم .
- چه خوابی بابا ؟
- خواب و مو به مو برای بابا تعریف کردم . خندید و گفت :
- یه خوابی بوده حالا دخترم نگران نباش . ماشین سالم سالمه . امشب حرکت میکنیم .
- همیشه یا الان راه بیفتین یا فردا صبح ؟ شب جاده خطرناکه رانندگی نکنین بهتره .
- من این همه شب رانندگی کردم چیزیم نشده . نگران نباش مُوژان .
- حالا من خواب دیدم تورو خدا ظهر رانندگی کنین . ماشینتونم یه تعمیر بیرین ترمزش سالم باشه .
- بابا دوباره خندید و گفت :
- باشه عزیزم . برم به مامانت بگم ظهر راه بیفتیم .
- مامان هست اون ورا ؟ میخوام باهاش حرف بزنم .
- نه عزیزم مامانت نیست الان تا شب میرسیم خونه میتونی باهاش حرف بزنی .
- باشه پس ظهر راه بیفتینا .
- چشم بابا .
- پس فعلا خداحافظ .
- خداحافظ .

بعد از اینکه گوشي رو قطع کردم بازم اضطراب داشتم . براي جفتشون
 صده گداشتم تا رفع بلا بشه ازشون ولي دلم آروم نميشد . کاري هم از
 دستم بر نمي اومد جز اينکه منتظر باشم تا بيان خونه . انقدر داشتم به خوابم
 فکر ميکردم که ذهنم از همه جا پرت شده بود .

تلفن زنگ خورد سريع به سمتش رفتم و جواب دادم . صداي گرم رادمهر
 توي تلفن پيچيد :

- سلام

با همون اضطراب و دستپاچگي جوابش و دادم انگار متوجه شد چون گفت
 :

- چيزي شده مُوژان ؟ مضطرب به نظر ميرسي .

- نه چيزي نشده .

- ديشب خوب خوابيدي ؟

دوباره ياد ديشب و خوابي که ديده بودم افتادم . با ناراحتي گفتم :

- نه ديشب خواب بد ي ديدم . همش نگرانم امروز .

- خواب ؟ واقعا به اين چيزا اعتقاد داري ؟

از اينکه توي اون موقعيت اينجوري حرف ميزد حرصم گرفت گفتم :

- بله اعتقاد دارم اگه کاري نداري من قطع کنم .

- خوب حالا چرا عصباني ميشي . اگه حالت خوب نيست ميخواي بيام

پيشت ؟

- نه خوبم .

- باشه . کارم داشتی زنگ بزن . انقدرم از این فکر نکن .

- باشه سعی میکنم . فعلا

تلفن و قطع کردم و سعی کردم خودم و با تلویزیون سرگرم کنم . زیر لب صلوات میفرستادم و از خدا میخوام که سالم برگردن . ساعت انگار به کندي میگذشت . حدوداي ساعت ۷ بود که زنگ در خونه روزدن . به سمت آیفون رفتم تصویر رادمهر و دیدم . خوشحال بودم که اومده . حداقل تنها نبودم که بشنیم هي فکر و خیال کنم !

با دیدنش گفتم :

- سلام . از این طرفا ؟

- سلام . با حرفاي صحبت منم دلشوره گرفتم .

این حرفارو با لحن مسخره اي گفت اخمي بهش کردم و گفتم :

- آگه میخوای مسخره کنی بهتره که بري .

خندید و گفت :

- نه بابا مسخره چیه . گفتم تا مامانت اینا میان پیشت باشم که الکی سمت

خرافات و خواب و اینجور چیزا نري .

از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم گفتم :

- چاي میخوري یا قهوه ؟

- آگه زحمتی نیست قهوه .

چه مودب شده بود! نگاهم لحظه به لحظه روی ساعت میچرخید. دو تا فنجون قهوه ریختم و به پذیرایی رفتم. جلوش گذاشتم تشکری کرد و گفت:

- به بابات اینا زنگ زدی؟

- آره

- نگفتن کی میان؟

- خود بابام که میخواست شب بیاد ولی راضیش کردم ظهر راه بیفته که تا شب برسه خونه حداقل.

سری تکیون داد و مشغول خوردن قهوش شد. تلفن زنگ خورد از جام بلند شدم تا تلفن و جواب بدم صدای مردی از پشت گوشی مضطرب میومد:

- ببخشید منزل کیانی؟

با تعجب گفتم:

- بله بفرمایید؟

صدای مرد مضطرب بود انگار آتن نداشت چون مدام تلفن قطع و وصل میشد و من به خوبی نمیتونستم صدایش و بشنوم. لحن عصبی و دستپاچش منو هم نگران کرده بود گفتم:

- آقا من صداتون و خوب نمیشنوم لطفاً به جا برین که من صداتون داشته باشم.

- میگم شما چه نسبتی با آقای مهران کیانی دارین؟

- من دخترشونم چیزی شده؟ تورو خدا بگین.

داشت اشکم در میومد دیگه . رادمهر سراسیمه خودش و به من رسوند و کنارم وایساد میپرسید کیه ولی من جوابی بهش ندادم گوشم به حرفای مرد بود .

- راستش خانوم چجوری بگم . آقای کیانی و یه خانومی که همراهشون بودن توی ماشین ، توی جاده تصادف کردن .

بلافاصله که اینو شنیدم گوشي از دستم سر خورد و من ولو شدم روی زمین . داشتم تازه حرفای مرد و برای خودم حالجی میکردم . چی گفته بود ؟ بابا و مامان توی جاده تصادف کرده بودن ؟ چقدر دلم براشون شور زده بود ! اشکام روی گونم جاری شد . رادمهر سریع تلفن و گرفت و مشغول حرف زدن با مرد شد . صداس و نمیشنیدم همه چی انگار توی خلا داشت اتفاق میفتاد رادمهر و دیدم که دستپاچه تلفن و قطع کرد و به سمتم اومد . به شدت تکنونم میداد و چیزی میگفت ولی صداس و نمیشنیدم . چشمم آروم آروم بسته شد فقط لحظه ی آخر حس کردم دست قدرتمندی من و از روی زمین بلند کرد دیگه همه جا سکوت بود و تاریکی .

چشمم و که باز کردم اتاق سفیدی نظرم و جلب کرد سرم و چرخوندم کسی توی اتاق نبود حدس زدم باید بیمارستان باشم . بیمارستان ؟ چرا اینجا بودم ؟ یکم فکر کردم تازه همه ی اتفاقا مثل فیلم جلوی چشمم اومد . تلفن ، صدای مضطرب مرد ، خبر تصادف . . . یهو تو جام نیم خیز شدم مات و مبهوت بودم . واقعا خواب بودم یا واقعیت داشت ؟ در اتاق باز شد نگاهم

گنگ روي در اتاق چرخيد . سيما جون و ديدم كه با لباس سر تا پا سياه و چشمي اشكبار به طرفم ميومد انگار مغزم فرمان هيچ كاري رو نميداد .
وقتي ديد بيدارم جلو اومد و دستم و گرفت گفت :

- خوبي مُوژان جان ؟ از نگراني مردم دخترم .

دخترم ؟ دخترم . . . دخترم . . . هي توي سرم ميچرخيد . مامانم . . . اون هميشه بهم ميگفت دخترم . من فقط دختر اون بودم . دستم و از توي دست سيما جون بيرون كشيدم و زير لب گفتم :

- مامانم مامانم .

خواستم از روي تخت بلند شم كه سيما جون شونم و گرفت و سعي كرد مانعم بشه ولي مدام دستش و پس ميزدم انگار خدا يه قدرت خاصي بهم داده بود . گريه نميكردم ولي مات بودم . دلم ميخواست از اون بيمارستان لعنتي فرار كنم . مامان بابام كجا بودن ؟ سيما جون با چشمايي اشك بار گفت :

- مُوژان جان بخواب عزيزم . سرمت هنوز تموم نشده . حالت دوباره بد ميشه ها . نيا پايين از تختت .

اصلا معني حرفاش و نميفهميدم فقط ميخواستم پشش بزنم . پام لبه ي تخت آويزون بود و سعي ميكردم بيام پايين ولي دستم به يه جايي گير بود . سوزشي رو حس كردم ولي برام هيچي مهم نبود . رادمهر و ديدم كه سراسيمه وارد اتاق شد سيما جون با ديدن رادمهر با التماس گفت :

- رادمهر بيا كمك ميخواد بياد پايين .

رادمهر نگاهی به دستم کرد و نزدیکم اومد سیما چون نتونست خودش و کنترل کنه از در رفت بیرون . رادمهر من و گرفت و مثل پر کاهی دوباره روی تخت خوابوند . زورم بهش نمیرسید که دستاش و پس بزنم . با اخمهای تو هم گفتم :

- ولم کن میخوام برم .

- کجا میخوای بری ؟ نگاه کن با دست چیکار کردی . بخواب الان سرمت تموم میشه .

بازم تقلا میکردم حرفاش و نمیفهمیدم :

- میگم ولم کن . ماما . ماما

بلند فریاد میزد . رادمهر دلسوزانه نگاهی بهم انداخت و گفت :

- آروم باش عزیزم . میرمت پیشش تو فقط آروم باش .

هنوزم دستام توی دستای قدرتمندش بود دوباره با فریاد گفتم :

- ولم کن لعنتی اگه بابام بفهمه دستام و گرفتی میاد تلافیش و سرت در میاره . بذار برم .

حس کردم حلقه ی اشکی توی چشمای رادمهر نشست آروم تر از قبل گفتم :

- باشه . تو فقط الان آروم باش .

- ماما ، بابا .

دو تا پرستار اومدن توی اتاق انگار فرشته ی نجاتم و دیده باشم بلند گفتم :

- من و از دست این نجات بدین . نمیذاره من برم پیش ماما و بابام .

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

یکی از پرستارا به رادمهر گفت :

- کی بیدار شد ؟

- چند دقیقه ای میشه .

یکی دیگه از پرستارا هم کنار سرمم اومد و چیزی توش تزریق کرد . هنوزم تقلا میکردم ولی هی بی جون تر و بی جون تر شدم . خونی که روی دستم بود و تمیز کردن و از در بیرون رفتن . رادمهر دستم و توی دستش گرفت و آرام نوازشش میکرد . پلکام سنگین شده بود . آرام روی هم افتاد و دوباره به خواب رفتم .

یه بار دیگه به هوش اومدم به نظر میومد که صبح باشه دوباره همون اتاق سفید لعنتی . حس میکردم چند ساله که خوابیدم . نگاهی به اطرافم انداختم خبری از سرم نبود ولی دستم توی دستای رادمهر بود که سرش و روی تخت گذاشته بود و به خواب رفته بود . خواستم دستم و از توی دستش بیرون بکشم که بهو رادمهر پرید و با دیدنم گفت :

- بیدار شدی ؟

کینه توزانه نگاهی بهش انداختم و جوابی بهش ندادم . سعی کردم از تخت بیام پایین به سمتم اومد و گفت :

- چند دقیقه وایسا با هم میریم خونه .

- خونه نمیرم . میخوام برم پیش مامان و بابام .

- مژگان بهم گوش بده میخوام چیزی رو بهت بگم .

دستم و روي گوشام گذاشتم میدونستم میخواد چي بگه . چشمام و بستم و بلند گفتم :

- نمیخوام بشنوم . حرف نزن با من .

دستم و گرفت و آروم پایین آورد . نگاهم به چشماش افتاد . چرا انقدر مهربون شده بود ؟ انگار اثری از اون رادمهر مغرور خشک نبود . نگاهم کرد و گفت :

- باشه من هیچي نمیگم فقط تو آروم باش . باشه مُوژان ؟

- میخوام برم پیششون .

- باشه تو همینجا باش من برم با دکتري حرف بزوم تا مرخصت کنن .

آروم تر شده بودم . روي تخت نشستم . رادمهر چند دقیقه ي دیگه برگشت داشت با تلفن حرف میزد سعی میکرد جوري بگه که من نشنوم ولي من گوشام و تیز کرده بودم :

- آوردینشون ؟ خوب کي هست ؟ نه مُوژان و نمیارم تازه بهتر شده . باشه خبر بده بهم . فعلا .

گوشي رو قطع کرد نگاهی بهم کرد و با یه لبخند مهربون بهم گفت :

- خوب خانوم حاضري بریم خونه ؟

با اخم گفتم :

- با کي حرف میزدي ؟

- با یکی از دوستانم .

- راستش و به من بگو .

دستپاچه شده بود ولي هنوزم اون لبخند کذايي گوشه ي لبش بود .

- من که بهت دروغ نميگم .

- چرا هميشه بهم دروغ ميگي . کي بود ؟

دوباره داشتم عصبي ميشدم . انگار رادمهر اين و خوب فهميد چون سريع گفت :

- باشه باشه آروم باش . احسان بود .

- احسان ؟ چي گفت ؟

- مُوژان تو هنوز حالت خوب نشده باشه بعدا ميگم .

- بهت ميگم چي گفت ؟

کلافه شده بود از اصراراي من . دستي به موهاش کشيد و با کلافگي گفت :

- مُوژان مامان و بابات . . . ديشب تو جاده تصادف کردن . . .

- ميخوام برم پيششون .

دوباره حلقه ي اشکي توي چشماي رادمهر نشست اخمام و بيشتر تو هم کشيدم و گفتم :

- چرا ناراحتي ؟ من و ببر پيششون .

جوابي بهم نداد دوباره با فرياد گفتم :

- ميگم من و ببر پيششون .

با مشتاي گره شدم روي شونه هاش ميکوبيدم و پشت سر هم تکرار ميکردم که من و ببر پيششون . آخر اشکام روي گونه هام جاري شد . رادمهر من و تو آغوشش گرفت دستام دو طرفم شل و بي حس افتاد . از ته دل زجه ميزدم

. میدونستم دیگه مامان و بابام پیشم بر نمیگردن . از ته دل برای تنهاییام
گریه میکردم . رادمهر با دستش پشتم و نوازش میکرد و با صدای گرمش زیر
گوشم حرف میزد :

- آروم باش عزیزم . من پیشتم . من همیشه پیشت میمونم . تو تنها نیستی
خانومم .

حرفاش آروم میکرد ولی سوزشی که ته قلبم حس میکردم و نمیتونست از
بین ببره .

چند دقیقه بعد دوباره مات و مبهوت به یه جا خیره شده بودم . دکتر برگه ی
ترخیصم و امضا کرد و با رادمهر از بیمارستان اومدیم بیرون . بعد از اون
همه سرمای سخت زم*س*تون حالا آفتاب دلپذیری توی آسمون بود . بوی
شکوفه ها خبر عید و میداد ولی قلب من انگار دچای سرمای بهمن ماه شده
بود . بدون توجه با کمک رادمهر سوار ماشینش شدم . خیره خیره به جلو
نگاه میکردم . فکر میکردم رادمهر میره بهشت زهرا ولی وقتی دیدم مسیر
خونه رو داره در پیش میگیره گفتم :

- کجا داری میری ؟

- دارم میرم خونه .

- من میخوام کنارشون باشم .

- موزان تو حالت الان خوب نیست بدتر میشی .

- نه میخوام بینمشون برای آخرین بار .

- مُوژان ...

نداښتم حرفي بزنه فرياد ګونه ګفتم :

- ميخوام برم بينمشون .

رادمهر که فکر ميکړد شايد دوباره عصبي بښم آروم ګفت :

- باشه باشه ميرم ولي بايد قول بدي که آروم باشي . قول ميدي مُوژان ؟

چه کار سخت و مسخره اي ازم ميخواست . ولي تو اون لحظه به تنها چيزي

که فکر ميکړدم ديدن مامان و بابام براي آخرين بار بود .

سرم و آروم تګون دادم ګفت :

- اين قبول نيست بايد قول بدي .

عجب وقت بدي رو براي ګير دادن انتخاب کرده بود با بيحالي ګفتم :

- باشه قول ميدم .

با اين حرفم رادمهر ساکت شد . کلافه بود . شايد ميترسيد دوباره حالم بد

بشه . ولي من به تنها چيزي که فکر نميکړدم خودم بود .

رادمهر توي سکوت به سمت بهشت زهرا راند . دل توي دلم نبود قلبم بالا و

پايين ميشد . انگار تا از نزديک نميديدم مرګشون و باور نميکړدم . هيچ

اشکي نميريختم . صداي رادمهر به گوشم رسيد :

- مُوژان يه چيزي بگو . خودت و خالي کن همه چي رو تو خودت نريز .

صدام ميلرزيد ګفتم :

- چيزي نشده که بخوام خودم و خالي کنم .

- مُوژان خودتم میدونی که چي شده باید باهاش کنار بیای. خودت و خالی کن. میتونی باهام حرف بزنی.

به سمتش برگشتم با چهره ی عصبانی گفتم :
- بهت میگم هیچی نشده .

رادمهر نگاهش و به جلو دوخت و دیگه چیزی نگفت . چرا با اون دعوا میکردم ؟ مگه اون مقصر بود ؟ رسیدیم . رادمهر گوشه ای پارک کرد . پاهام میلرزید . به جمعیت سیاه پوشی که دور قبری جمع شده بودن نگاه میکردم . قدرتش و نداشتنم که جلو برم . رادمهر اومد و در طرف من و باز کرد . آروم گفت :

- مُوژان اگه نمیتونی برمیگردیم خونه . هنوز دیر نشده
آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مصمم بگم :
- نه میخوام اینجا باشم .

رادمهر هیچی نگفت دستم و گرفت و کمکم کرد به سمت جمعیت بریم . کمی که جلوتر رفتیم احسان دوون دوون به سمتمون اومد نگاهی به من کرد و بعد با اون قیافه ی خسته و به هم ریختش به رادمهر گفت :
- پس چرا آوردیش ؟ اگه حالش بد بشه چي ؟
- اصرار کرد نمیتونستم کنترلش کنم .

اصلا حواسم به اون دو تا نبود فقط چشمم به جلو بود . احسان جلوم وایساد و گفت :

- مُوژان خوبی ؟ بری خونه بهتره .

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم :

- احسان برو کنار .

دوباره همون جا وایساد و گفت :

- مُوژان برو خونه .

نگاه خشمگینی بهش انداختم و با فریاد گفتم :

- برو کنار میفهمی ؟

با فریاد من جمعیتی که دور قبر حلقه زده بودن همه به طرف صدام برگشتن . تازه تونستم دو تا قبر خالی که کنار هم بود و بینم . دستم و از توی دست رادمهر بیرون آوردم و به اون سمت دویدم . از جلوی نگاهای پر ترحم مردم گذشتم . اصلاً توجهی به اطراف نداشتم . نگاهم به جنازه های سفید پوش شده ی مامان و بابام افتاد .

زانو زدم و کنار جنازشون نشستم . رادمهر و احسان دو تایی به طرف او مدن . رادمهر زیر بازوم و گرفته بود و سعی داشت بلندم کنه ولی من با تقلایی که میکردم این کار و براش مشکل میکردم . احسان گریون بود . جنازه هارو میخواستن توی قبر بذارن . من باید میدیدمشون . باید باهاشون خدا حافظی میکردم . باید حداقل میدیدمشون تا مطمئن شم خودشون .

فریاد میزدم و از رادمهر میخواستم که ولم کنه . ولی دستای قدرتمندش ازم جدا نمیشد . جیغ میزدم التماس میکردم ولی هیچ کس گوش نمیداد . صدای گریه ی اطرافیان و میشناختم . دختری سیاه پوش به سمت او مد و من

و توي بغلش گرفت . ميخواستم پيش بزمن ولي اون سوگند بود . اون اينجا
چيکار ميکرد ؟ چه اهميتي داشت !

دوباره فرياد زد :

- بذاريد بينمشون . تورو خدا واسه آخرين بار ميخوام بينمشون . ولم كنين
. مامان نرو . بابا . . . منم باهاشون بذارين تو قبر . ولم كنين . تورو خدا ولم
كنين .

بالاخره فرياد ها و حرفام انگار دلشون و به رحم آورد . كمى از پارچه ي
سفيد و كنار زدن تا من بتونم بينمشون . صورت سفيد مامانم و تونستن
بينم . خيلي جوون بود براي مردن .

اين انصاف نبود كه اون بره .

صورتش و نوازش كردم . ب*و*سه اي روي گونش كاشتم و گفتم :

- مامان يادت باشه كه چقدر زود تنهام گذاشتي . حتي براي آخرين بار
نتونستم باهات حرف بزمن . ديگه كي وقتي از همه جا درموندم باهام حرف
بزنه و آروم كنه ؟ هان ؟ چرا ساكتي مامان ؟ باهام حرف بزن من مُوژانتم .
بين منو . چشمت و باز كن . بگو كه اينها همش شوخيه .

نگاهم به بابا افتاد كه جنازش كنار مامان بود به سمت جنازه ي بابا رفته و
گفتم :

- بابا تو بهش بگو باهام حرف بزنه . ميدونم دختر خوبي براتون نبودم .
ميدونم زياد ناراحتون كردم . بابا حداقل تو باهام حرف بزن . بابا جونم .

باباي خوبم . تو نباشي ديگه كي از من حمايت كنه ؟ دلتون اومد تنها دخترتون و تنها بذارين ؟

اشكي از چشمم نمي اومد . انگار فقط ميخواستم ازشون شكايه كنم كه تنهام گذاشتن . عصبي شدم به سمت رادمهر برگشتم خدائي من داشت گريه ميكرد ؟ رادمهر سنگي من گريه ميكرد ؟ به رادمهر گفتم :

- رادمهر تو بهشون بگو باهام حرف بزني . باهام قهر كردن هيچي نميگن . رادمهر بهشون بگو لعنتي .

داشتم دوباره عصبي ميشدم . رادمهر دستام و گرفت و از جام بلندم كرد . روي صورت مامان و بابا رو پوشوندن و داخل قبر گذاشتن مدام تقلا ميكردم . فرياد ميزدم ولي هيچ كس ديگه به حرفم گوش نداد . چرا اينانمي فهميدن حرف منو ؟

رادمهر من و روي صندلي نشوند . انقدر فرياد زده بودم انرژيم تحليل رفته بود . ساكت و بي صدا نشستم . سوگند و ديدم كه كنارم اومد . اونم چشماش پر اشك بود ميخواستم بهش چيزي بگم ولي صدام در نميومد . ميديدم كه احسان و رادمهر مدام ميان و از سوگند حالم و ميپرسن ولي من مات و مبهوت به رو به روم خيره شده بودم .

ميديدم كه مردم كنارم ميان و بهم تسليت ميگن . لباساي سياهشون و ميديدم ولي عكس العمل نشون دادن برام سخت بود . همه رفته بودن . سوگند كنار گوشم گفت :

- مژگان ميخواي باهاشون خداحافظي كني ؟ ميخوايم بريم .

فقط سرم و تگون دادم . رادمهر که دید دارم از جام بلند میشم سریع به سمت اومد و زیر بازوم و گرفت . کنار قبرشون نشستم دستی روی خاك كشیدم .

کي باورشون میشد زیر این تل خاك مامان و باباي من خوابیده باشن ؟

پیشونیم و روی خاکشون گذاشتم و چشمام و بستم . دلم میخواست ساعت ها همونجوري بشینم . چرا زنگ نزده بودم که حداقل واسه آخرین بار صداشون و بشنوم ؟ چقدر راحت رفته بودن . درد هم داشتین ؟ چجوري اینجا تنهاتون بذارم و برم آخه ؟ چرا من و با خودتون نبردین ؟ کاش منم باهاتون اومده بودم یزد . اونجوري حداقل منم باهاتون میمردم .

یاد نگاه آخر بابا افتادم . حس کرده بودم نگاهش خاصه . شاید اونم حس کرده بود که برای آخرین باره که همدیگه رو میبینیم .

باباي خوبم . باباي دوست داشتیم .

چهره ي همیشه نگران و دوست داشتني مامانم جلوي چشمم اومد . کاش الان پیشم بود .

دستی سعی کرد من و بلند کنه میخواستم پیش بزنم ولي جوني نداشتم . رادمهر بود . نگاهی بهش کردم . نمیدونم توي صورتم چي دید که گفت :

- بيا بریم خونه عزیزم . من پیشتم .

احسان و سوگند گوشه اي وایساده بودن . هیچ کس دیگه اي نبود . احسان جلو اومد و رو به رادمهر گفت :

- شماها نمایان رستوران ؟

- نه ديگه شماها برين من مُوژان و ميېرم خونه استراحت كنه اصلا حالش خوب نيست .

احسان سري تكون داد و با سوگند از اونجا رفت .
 با كمك رادمهر سوار ماشين شدم . سرم و به شیشه تكيه دادم . هنوزم نگاهم به قبرشون بود . زير لبي گفتم :

- رادمهر من خيلي اذيتشون كردم يعني من و ميېخشن ؟
 چند لحظه سكوت شد و بعد رادمهر دستم و گرفت و گفت :
 - معلومه كه ميېخشت . مامان و بابا ها هيچ وقت نسبت به بچشون كينه به دل نميگيرن .

- تو مطمئني ؟
 - آره عزيزم .
 - كاش منم باهاشون رفته بودم .
 - من و نگاه كن مُوژان .

نگاهم و به سمتش چرخوندم با محبت گفتم :
 - اونوقت من بدون تو چجوري زندگي ميكردم ؟ دلت ميومد از پيشم بري ؟

نفس عميقي كشيدم . نگاهی به قبرا كردم و زير لب دوباره گفتم :
 - كاش منم با خودشون ميبردن .
 رادمهر ب*و*سه اي به دستام زد و ماشين و روشن كرد . حتي حس اينكه از كاراي رادمهر تعجب بكنم نداشتم . خيلي تنها شده بودم خيلي .

کل مسیر جفتمون ساکت بودیم . کم کم داشتم از شوک از دست دادنشون بیرون میومدم . اشکام نم نم روی گونه هام میومدن . رادمهر سکوت و شکست و گفت :

- مژگان اول میریم خونتون . احتمال داره کسی بیاد اونجا به دیدنت . بعد میریم خونه ی من باشه ؟

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم :

- من خونه ی خودمون میمونم .

- مژگان من نمیتونم تنها اونجا بذارم .

- میخوام خونه ی خودمون باشم .

- باشه در این مورد بعدا حرف میزنیم . راستی به خالت کسی هنوز حرفی زده . میخوای چیکار کنی ؟

خاله مهوش ! تازه یادش افتادم . البته فکر نکنم زیادم براش مهم باشه . حتی نیومده سر به خواهرش بزنه . چه سوالایی میپرسید رادمهر ! آروم گفتم :

- به سوگند میگم بهش زنگ بزنه .

رادمهر ساکت موند و دیگه حرفی نزد ولی من اشکام تمومی نداشتم و مدام روی گونه هام میریخت .

به خونه رسیدیم . نگاهی بهش کردم . چجوری از این به بعد اینجا زندگی کنم ؟ اونم بدون حضور مامان و بابام ؟ دوباره این فکر تلنگری بود تا اشکام سرازیر بشه . رادمهر به کمک اومد تا از ماشین پیاده شم . همش تودلم خدا خدا میکردم که همه ی اینا به بازی باشه . وقتی در خونه رو باز کردم

مامان بیاد و من و تو آغوشش بگیره و من صورتش و غرق ب*و*سه کنم .
 انگار خودمم باورم شده بود که اینا همش یه بازیه . قلبم تند تند میزد .
 رادمهر در خونه رو باز کرد و وایساد تا من داخل برم . سکوت خونه انگار
 همه ی امیدم و ازم گرفت . انگار اشکهام پایانی نداشت . واقعا رفته بودن .
 احساس میکردم دیوارای خونه داره من و میخوره . جایی که یه زمانی آرامش
 بهم میداد حالا انگار میخواست جونم و بگیره .

رادمهر مدام توی خونه میچرخید و کاری انجام میداد ولی من همونجا دم
 در خشکم زده بود . رادمهر با لیوان آبی به طرفم اومد و گفت :
 - این و بخور .

بدون هیچ حرفی کمی از آب و خوردم دوباره گفت :

- برو تو اتاق استراحت کن یکم .

وحشت داشتم از اینکه بخوابم . اونم توی اتاقم . اتاقی که توش خواب
 تصادف پدر و مادرم و دیده بودم . شاید تقصیر من بود . باید جلوشون و
 میگرفتم که نیان . با ترس سرم و تکون دادم و گفتم :

- نمیخوام اونجا بخوابم .

- گشت نیست ؟

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم . رادمهر کلافه و عصبی بود گفت :

- مژگان انقدر گریه نکن . با گریه هیچی درست نمیشه . تو خیلی قوی
 هستی من میدونم .

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

- نه قوي نیستم . من باید بهشون میگفتم که نیان . چرا جلوшон و نگرفتم ؟
همش تقصیر من بود .

- مُوژان هیچی تقصیر تو نبود . میفهمی چی میگم ؟ مرگ و زندگی دست
خداست . تو از اینجا چیکار میتونستی بکنی ؟
به حرفش اصلاً گوش نمیدادم مدام زیر لب تکرار میکردم " تقصیر من بود !
باید جلوшон و میگرفتم "

رادمهر با دستش دو طرف صورتم و گرفت و توی چشمم زل زد :

- چرا خودت و میخوای با این حرفای الکی عذاب بدی ؟ تو الان باید خیال
اونارو از بابت خودت راحت کنی میفهمی مُوژان ؟ اونا میبینت . از اینکه
تو زجر بکشی زجر میکشن . تو دوست داری اذیتشون کنی ؟
با این حرف رادمهر گریم شدت گرفت . رادمهر سرم و تو آغوشش گرفت و
نوازشم کرد .

چند دقیقه بعد با صدای زنگ در به خودمون اومدیم . رادمهر در و باز کرد و
رفت . بعد از چند دقیقه سوگند و زن عمو و عمو و سارا و احسان با مامان و
بابای رادمهر وارد شدن . همه سر تا پا سیاه پوش بودن با چشمای گریونشون
من و نگاه میکردن .

نگاهم به زن عمو افتاد همیشه برام مثل مامان بود . یاد حرف مامانم افتادم
که همیشه میگفت زن عمو سرونز همیشه براش خواهر بوده . حتی از خاله
مهوشم به مامان نزدیک تر بود . به سمتش رفتم و خودم و تو آغوشش

انداختم . زن عمو هق هق میکرد ولي آغوشش من و آروم کرده بود . از آغوشش خودم و کشیدم بیرون و گفتم :

- مامان خیلی شما رو دوست داشت زن عمو .

زن عمو انگار داغ دلش تازه شد دوباره گریه سر داد . منم از گریه ي زن عمو به گریه افتادم . سارا زن عمو رو روی مبل نشوند و سوگند من و تو بغلش گرفت . یکم جو بهتر شد و صدای گریه ها کمتر . سیما جون گفت :

- مژان جان میخوای امشب همه پشت بمونیم ؟

نگاهی به صورت ناراحتش انداختم . سعی کردم به خودم مسلط باشم گفتم :

- نه تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدین .

- میخوای اصلا امشب اینجا نمون . برو خونه ي رادمهر .

- نه اینجا باشم راحت ترم .

- میل خودته گلم . پس حداقل تنها نمون .

رادمهر نداشت جوابی بدم سریع گفت :

- تنهاش نمیذارم من پیشش میمونم .

سیما جون که انگار خیالش راحت شده بود دیگه چیزی نگفت .

چند دقیقه بعد سیما جون و بابا عزم رفتن کردن . زن عمو هم بی قرار بود .

بنده خدا هنوز ۴ روز از مرگ برادرش نمیگذشت که خودش و اینجا رسونده

بود . از ته قلبم ازش ممنون بودم .

سارا زن عمور و به سمت ماشینشون برد تا برن خونه . عمو اومد جلو و گفت :

- عمو جون منم مثل بابات . هر چي خواستي به خودم بگو . میدونم جاي بابات و نمیتونم برات پر کنم ولي من همیشه کنارتم .
ب*و*سه اي به گوشش زدم و گفتم :
- ممنون عمو .

عمو هم خدا حافظي کرد و رفت سوگند کنارم اومد دستام و گرفت و گفت :
- ميخواي پيشت بمونم ؟
- نه مامانت بيشتري بهت احتياج داره برو .
بغض اجازه نداد جفتمون حرف ديگه اي بزويم . سوگند از کنارم بلند شد و رفت .

احسان قدمي جلو گذاشت و گفت :
- مژان هر چي خواستي يا کاري داشتهي بهم زنگ بزن باشه ؟
چشماش چه غمي داشت از مرگ عمو مهمام تا حالا اينجوري ندیده بودمش .
شاید حتي بيشتري از اون موقع ناراحت بود . بالاخره با باباي من بيشتري از باباي خودش زندگي کرده بود . تحمل دیدن چهره ي ناراحتش و نداشتم سرم و پايين انداختم و گفتم :

- ممنون . حتما .

- پس من ميرم . فعلا .

نگاهم و دوباره بهش دوختم . اونم خیلی تنها بود . تازه انگار دردش و میفهمیدم . باز من الان کنارم رادمهر و داشتم ولی اون چي ؟ الان باید تنهایی میرفت توي یه خونه ي خالي میموند . ناخود آگاه از دهنم پرید و گفتم :

- احسان خیلی مواظب خودت باش .

لبخند محزوني بهم زد و گفت :

- توام مواظب خودت باش شیطونك .

لبخند تلخي بهش زدم و رفت . حالا فقط من و رادمهر مونده بودیم . تازه

نگاهم بهش افتاد . چهره اش خیلی عصباني بود . نمیدونستم برای چي .

خودشم بهم حرفي نزد فقط زیر لب گفت :

- بهتره بري تو اتاق استراحت کني .

نگاهم به در بسته ي اتاق مامان و بابام افتاد گفتم :

- میخوام تو اتاق اونا بخوابم .

- بهتره بري تو اتاق خودت . اینجوري بد تر خودت و عذاب میدی .

- مهم نیست میخوام تو اتاق اونا بخوابم .

انگار از دستم کلافه شده بود چون چیزی نگفت فقط دستي به صورتش

کشید و به من نگاه کرد .

با قدمای لرزون به سمت اتاقشون رفتم . همه چي مرتب بود . خودم دیروز

صبح همه جا رو مرتب کرده بودم . چون فکر میکردم بر میگرددن خونه ولی

چه خیال خامی داشتم . مانتو و روسریم و در آوردم . یه بلوز صورتی تنم بود

. دوباره از اتاق او مدم بیرون توی چارچوب در با رادمهر سینه به سینه شدم

نگاهی بهم کرد و گفت :

- چیزی میخوای ؟

با وسواس نگاهی به لباسام کردم و گفتم :

- باید عوضشون کنم .

رادمهر از سر راهم کنار رفت تا رد شم . از اتاقم وحشت داشتم نمیدونستم

چرا ولی وقتی رادمهر تردید و توی نگاهم خوند گفت :

- چیزی شده ؟ نمیخوای بری لباسات و عوض کنی ؟

نگاهم و بهش دوختم و گفتم :

- باهام بیا .

رادمهر تعجب کرد ولی انگار انتظار هر کار عجیب و غریبی رو ازم داشت

چون بدون هیچ حرفی جلوتر از من به سمت اتاق رفت . با ترس نگاهی به

اطراف کردم . و سریع به سمت کمد رفتم . بلوز سیاه آستین بلند و شلوار

سیاهی رو انتخاب کردم و دوباره با رادمهر بیرون اومدیم . توی اتاق مامان

اینا لباسام و عوض کردم . انگار تازه خیالم راحت شده بود . وقتی اون لباسا

تو تنم بود احساس میکردم بهشون خیانت کردم که رنگ روشن پوشیدم !

روی تخت دراز کشیدم . چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم . تقه ای به

در خورد و بعد صدای رادمهر اومد :

- مُوژان لباست و پوشیدی ؟

- آره .

در باز شد و رادمهر اومد تو هنوزم نگاهش رنگی از دلخوری داشت ولی
انگار خودش و کنترل میکرد گفت :

- میخوام زنگ بزnm برامون نهار بیارن .

- من گشتم نیست .

- بالاخره که باید یه چیزی بخوری . میخوای ضعف کنی ؟

- رادمهر برو میخوام بخوابم .

چشمام و بستم فقط صدای در اتاق و شنیدم . چشمام و دوباره باز کردم
رادمهر توی اتاق نبود . از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسا شون رفتم .

بوی مامان و بابام و میداد اشکام دوباره سرازیر شد . کنار کمد نشستم و

زانو هام و تو بغلم گرفتم . چرا من ؟ چرا این بلا باید سر من میومد ؟

انقدر گریه کرده بودم سرم درد گرفته بود . دستگیره ی در آروم چرخید و در

باز شد . رادمهر بود اول نگاهش روی تخت چرخید ولی وقتی من و ندید

نگاهش و دور اتاق گردوند و من و کنار کمد دید آروم به طرفم اومد و گفت

:

- چرا نخوابیدی ؟

جوابی بهش ندادم . دوباره گفت :

- مژگان جوابم و نمیدی ؟

دوباره هیچی نگفتم رو به روم نشست و گفت :

- برای جفتمون پیتزا سفارش دادم . راستش نمیدونستم چی باید بخوریم

دیگه . اگه خوابت نمیداد بیا با هم حرف بز نیم .

از رادمهر انقدر صبور بودن بعید بود . با اینکه دلخور به نظر میومد ولی سعی میکرد نقاب مهربونیش و از روی صورتش کنار نزنه . کاش میشد دست از این مهربونیش برداره . دوباره بشه همون رادمهر سرد و خشک و مغرور . من به این رادمهر عادت نداشتم .

رادمهر مدام حرف میزد برام ولی من بهش نگاه نمیکردم . دلم میخواست یه جایی کم بیاره و خودش بشه . ولی انگار صبرش خیلی زیاد بود . آروم گفت :

- مُوژان باهام حرف بزن . انقدر همه چی رو توی خودت نریز . به جایی گریه کردن باهام صحبت کن . اصلاً میخوای گریه کنی ؟ باشه گریه کن ولی حرفم بزن . باشه ؟

روم و ازش گرفتم دوباره گفت :

- من و نگاه کن . چرا نگاهت و ازم میگیری ؟

بازم جوابی بهش ندادم . از جام بلند شدم و دوباره روی تخت نشستم . اونم از جاش بلند شد ولی کلافه از اتاق زد بیرون . منتظر بودم دوباره برگرده ولی خبری از رادمهر نشد . صدای زنگ در و شنیدم . چند دقیقه بعد صدای رادمهر اومد که میگفت :

- مُوژان بیا ناهار بخوریم غذا مون و برامون آوردن .

وقتی رادمهر جوابی ازم نشنید به سمت اتاق اومد و گفت :

- صدام و نشنیدی ؟ بیا ناهار .

- گرسنه نیستم .

- چه عجب صдатون و ما شنیدیم . از دیشب تا حالا چیزی نخوردی مگه میشه گرسنه نباشی ؟
- گفتم گرسنه نیستم .
- درد بدی زیر شکمم پیچید از بهشت زهرا هم که میومدیم دل درد و کمر درد بدی گرفته بودم ولی الان زیاد تر شده بود . رادمهر گفت :
- یا خودت میای میخوری یا اینکه من میارم اینجا و به زور بهت میدم . کدومش و انتخاب میکنی ؟
- از درد به خودم میپیچیدم . به زور از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم . رادمهر نگران پشت در مدام صدام و میزد و میگفت :
- چي شد مُوژان ؟ در و باز کن ببینمت . حالت به هم خورد ؟
- به در میکوبید دوست نداشتم نگرانش کنم ولی حس و حال جواب دادن نداشتم . حذسم درست بود دردای ماهانه ام بود که شروع شده بود . همیشه وقتی عصبی میشدم تاریخش جلو میفتاد . از دستشویی بیرون اومدم رادمهر دوباره گفت :
- چي شد ؟
- یه مسکن بهم میدی ؟
- چرا ؟ چیزی شده ؟
- دلم درد میکنه .
- پاشو بریم دکتر .

خدایا حالا چچوری به این میفهموندم که چم شده ؟ کلافه از درد و سوالای

پشت سر رادمهر گفتم :

- رادمهر خوبم فقط ۱ مسکن بهم بده .

رادمهر رفت و زود برگشت مسکن و با آب خوردم . گفت :

- مُوژان بریم دکتر ؟ حداقل به من بگو چي شده ؟

- چیزی نیست یه دل درد سادست .

- شاید جدي باشه .

- رادمهر انقدر گیر نده این دل دردا طبیعیه .

- طبیعیه ؟

انگار تازه دوزارش افتاد که من چم شده . نفس عمیقی کشید و با خونسردی

گفت :

- باشه استراحت کن .

روی تخت دراز کشیدم . خدا کنه زودتر دردش کمتر شه دیگه تحمل این

یکی رو نداشتم .

انگار این دفعه بدتر از هر وقت دیگه ای بود از درد به خودم میپیچیدم و

رادمهرم تنها کاری که از دستش بر میومد این بود که دو دقیقه یه بار بگه بریم

دکتر !

طاقباز رو تخت دراز کشیده بودم و چشمام بسته بودم . هنوزم به شدت

درد داشتم حضور رادمهر و کنارم حس کردم ولی چشمام و باز نکردم آرام

گفت :

- بهتري ؟

ازش خجالت میکشیدم . هنوز انقدر باهاش راحت نشده بودم که در مورد اینجور مسایلم باهاش حرف بزنم ولي امروز ديگه كاملا آبروم رفته بود . چشمام و باز نکردم همونجوري سرم و تگون دادم . سنگيني دستش و روي شکمم حس کردم چشمام و باز کردم و نگاهی بهش انداختم سرش پايين بود و نرم نرم داشت شکمم و از روي لباس ماساژ میداد . روم نمیشد دستش و پس بزنم از طرفيم درد دلم با ماساژش کمتر میشد .
بعد از چند ثانيه سرش و آورد بالا و نگاهی بهم انداخت با خونسردي گفت :

- ميگن با ماساژ دردش بهتر ميشه .

چشمام و ازش دزدیدم . يه کمي که گذشت با دستاش دستم و گرفت و گفت :

- بهتري ؟

چشمام و باز کردم و آروم گفتم :

- ممنون .

لبخند محزوني زد و از جاش بلند شد . نفسم و پر صدا بيرون دادم . خدا رو شکر کردم که رفت اگه بيشر ميموند حتما از خجالت آب ميشدم ميرفتم تو زمين .

چند دقيقه بعد با جعبه ي پیتزا برگشت به اتاق و گفت :

- بيا يه چيزي بخور .

دستش و پس زدم و گفتم :

- نمیخورم .

- بیا با هم بخوریم . من تنهایی نمیتونم بخورم . باشه ؟

انگار میخواست بچه گول بزنه . میلی نداشتم ولی از دیشب تا حالا انقدر

باهام خوب بود که نتونستم دستش و این بار پس بزنم .

مثل باباهای مهربون برشهای پیتزارو دستم میداد تا بخورم . اگه میخواست

میتونست بهترین شوهر روی زمین باشه . باید دید کی این نقابش میرفت

کنار !

بیشتر از ۲ تا برش نتونستم بخورم . رادمهر هم اصراری نکرد . نگاهی بهش

کردم و گفتم :

- تو نمیری خونه ؟

- خونه ؟ پس الان کجام ؟

- نه منظورم خونه ی خودته .

- یعنی میگی تورو اینجا تنها بذارم و برم ؟

- من با تنهایی مشکل ندارم .

- ولی من دارم . اگه میای با هم میریم .

کلافه گفتم :

- من همین جا میمونم توام برو خونت .

- داری بیرونم میکنی ؟

- تو اینجوری فکر کن .

- تو هر جا باشي اونجا خونه ي منه . هيچ جا بدون تو نميرم .

پوزخندي زدم و گفتم :

- چيه ؟ ميترسي باز فراري شم ؟

تيكه اي كه انداختم و نشنيده گرفت و گفت :

- به جاي بحث كردن استراحت كن من همينجا ميمونم .

عصباني گفتم :

- ميخوام تنها باشم برو .

- باشه من از اتاق ميرم بيرون و تا هر وقت خواستي تنها باش . خوبه ؟

با اين حرف رفت و در و بست . عصباني بودم . نميدونم چرا انقدر از رادمهر

حرصم ميگرفت . فكر ميكرد من نميدونم واسه چي مهربون شده .

خوب معلومه ديگه الان عين اين بچه يتيماي قابل ترحم شدي ! تازه

ميخواي مهربونم نشه .

كلافه بودم . دوست داشتم مهربونيش از روي علاقه باشه نه به خاطر مرگ

مامان و بابا .

چشمام و بستم سرم درد ميكرد . چند باري صداي تلفن و از بيرون شنيدم

ولي رادمهر سريع جواب ميداد تا آرامش من به هم نخوره . هر جور

ميخواست رفتار كنه مهم الانه كه پيشم بود و من بهش نياز داشتم .

نگاهم به ساعت افتاد ۷ شب بود چقدر خوابیده بودم . خودم اصلاً متوجه نشده بودم . از اتاق رفتم بیرون . صداهایی از آشپزخانه میومد . سرکی کشیدم رادمهر مشغول آشپزی بود نگاهش که بهم افتاد لبخندی زد و گفت :
- بیدار شدي ؟ خوب شد از اون اتاق اومدي بیرون از وقتی اومدیم همش اونجا بودي .

سکوت کردم و یکی از صندلی های آشپزخانه رو بیرون کشیدم و روش نشستم دوباره گفت :
- بهتر شدي ؟

تازه یاد دل دردم افتادم سرم و پایین انداختم و فقط تگونش دادم . رادمهر یه مسکن دیگه هم با یه لیوان آب بهم داد و گفت :
- قبل از اینکه دردش برگرده یه دونه دیگه بخور .
به حرفش گوش دادم و ۱ مسکن دیگه خوردم . رادمهر دیگه چیزی نگفت و توی سکوت مشغول آشپزی شد . منم زانو هام و توی شکمم جمع کرده بودم و روی صندلی نشسته بودم . کار کردنش تمیز و جالب بود محوش شده بودم .

رادمهر همونجوری که کار میکرد گفت :
- راستي سوگند زنگ زد ميخواست حالت و پپرسه . گفتم بهش خوابي گفت فردا يه سر مياد پيشت .
سري تگون دادم دوباره گفت :
- واسه ي شام سبزي پلو با ماهي پختم

اخمام تو هم رفت . نگاهي بهم کرد و گفت :

- شوخي کردم . اخم نکن اينجوري . قيمه پنختم . يعني بوي غذاها رو هم
تشخيص نميدي ؟!

شونه هام و بالا انداختم و به يه نقطه روي ديوار مقابلم زل زدم . دوباره
داشتم غرق ميشدم توي خاطرات مامان و بابام که رادمهر صدام زد :
- كجايي خانوم ؟ با ما باش .

چه اصراري داشت كه هي حرف بزنه . حالا قبلا به زور ازش ميشد حرف
بيرون كشيدا . بدون هيچ حرفي به سمت اتاق رفتم و دوباره روي تخت
مامان و بابا خوابيدم . چشمام و بستم . از لاي پلكاي بستم اشكام جاري
شد دوباره . رادمهر به سمت اتاق اومد و گفت :

- داشتم باهات حرف ميزدم يهو كجا رفتي ؟
وقتي دوباره صورت خيس از اشك من و ديد سكوت كرد گرماي دستش و
روي دستم حس ميكردم . دستش و پس زدم و پشتم و بهش كردم .
از جاش بلند شد و رفت . براي دل خودم تا ميتونستم گريه كردم .

ميز شام و چيده بود و من و صدا زد . از اتاق اومدم بيرون . نور به چشمام
خورد دستام و جلوي چشمام گرفتم . انقدر توي تاريخي گريه کرده بودم كه
چشمام حساس شده بود . سر ميز نشستم برام غذا ريخت . و جلوم گذاشت
. بوي خوبي داشت ولي من اشتها نداشتم . يه كمی با غذا م بازی کردم .

رادمهر ساکت بود و حرفي نمیزد . فقط نگاهش به بشقابش بود . دو تا قاشق

خوردم و بشقاب و پس زدم . نگاهی بهم کرد و گفت :

- بازم بخور .

- نمیخورم . اشتها ندارم .

انگار صبرش سر اومده بود با تحکم گفت :

- میخواي از گرسنگي بميري ؟

اخمام و تو هم کشیدم و از جام بلند شدم منم مثل خودش با همون لحن

گفتم :

- آره میخوام بمیرم تا از این زندگي و آدماش راحت شم .

به سمت اتاق رفتم و در و بستم . زیر پتو خزیدم و دوباره اشکام روی گونه

هام جاري شد . انگار تمومي نداشتن . خودم از خودم حرصم گرفته بود .

يك ربع بعد رادمهر وارد اتاق شد . بدون اینکه چراغ و روشن کنه به سمت

تخت اومد و زیر پتو رفت . کمی جابه جا شد . پشتم بهش بود و به خوبی

نمیدیدم چیکار میکنه ولي يه لحظه دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و

داخل بازوهاش کشید اعتراضی نکردم . خودم و به خواب زدم . صورتش و

کنار گوشم آورد و آروم گفت :

- تند رفتم مُوژان میدونم . ولي انقدر خودت و عذاب نده . گوشت با منه

مُوژان ؟ میدونم بيداري .

چيزي نگفتم بعد از چند لحظه دوباره صدای آرومش و شنیدم :

- شب بخیر .

توي دلم بهش شب بخیر گفتم و خوابیدم .

فصل بیست و دوم

دو هفته از مرگ بابا و مامان میگذشت . توي این مدت همه مدام کنارم بودن و نمیداشتن احساس تنهایی بکنم . خانواده ي پر جمعیتی نداشتم ولي خانواده ي عمو همه جوره بهم میرسیدن . سیما جونم مدام بین خونه ي خودشون و خونه ي ما در رفت و آمد بود .

تونسته بودم توي این دو هفته یکمی با مرگشون کنار بیام ولي هنوز با هر تلنگر کوچیکی اشکام سرازیر میشد . سوگند زنگ زد و بالاخره به خاله مهوش خبر تصادف و فوت مامان و بابا رو داد . دقیقا جوري که فکر میکردم برخورد کرد . خیلی ریلکس انگار نه انگار که خواهرش بوده . حتی نخواست باهام حرف بزنه تا ببینه تو چه شرایطی هستم . البته منم تمایلی نداشتم که باهاش حرف بزنم . فقط اسم خاله رو با خودش یدک میکشید !

توي این دو هفته هر روز کارم این شده بود که صبحهای زود برم بهشت زهرا . اوایل رادمهر همراهیم میکرد و من و میرد . ولي بالاخره اونم کار داشت و نمیتونست همیشه من و بره و بیاره . روزایی که کار داشت مجبور بودم آژانس بگیرم و خودم برم . البته اون روزایی که تنها میرفتم و بیشتر دوست داشتم . روزایی که رادمهر باهام بود . نمیداشت زیاد پیششون بمونم . فکر میکرد امکان داره عصبی بشم یا زیادی با گریه خودم و خفه کنم ! ولي دیگه عادت کرده بودم که کنارم نباشن . ولي روزایی که خودم میرفتم حسابی باهاشون درد و دل میکردم و حرف میزد . همیشه هم وقتی میرفتم میدیدم

که روی قبرشون شاخه گلی قرار داره . حدس می‌زدم کار احسان باشه . ولی
کی می‌ومد که من نمی‌دیدمش ؟

توی این مدت رادمهر خیلی کم‌کم کرده بود . مهربونیا و لطفش بی پایان
بود . ولی احساس خوبی به این حالتی که به خودش گرفته بود نداشتم .
برای همین زیاد روی خوش بهش نشون نمی‌دادم . جالب اینجا بود که اون
از این رفتارام خسته نمی‌شد . انگار خدا یه صبر زیادی بهش داده بود واسه ی
تحمل این بازی و رفتارای بچگانه ی من ! خودم می‌فهمیدم که بهانه های
الکی زیاد می‌گرفتم ولی با صبوری همه ی کارای من و ندیده می‌گرفت .
دیگه بعضی وقتا از این همه صبرش عصبانی می‌شدم و می‌زدم به سیم آخر
انقدر داد و فریاد الکی می‌کردم که خودم خسته می‌شدم ولی رادمهر فقط
گوشه ای وایمی‌ستاد و بهم نگاه می‌کرد . شاید فکر می‌کرد خل شدم ! ولی هر
چی که بود می‌داشت انرژی کامل تخلیه بشه و بعد من و میرد تا استراحت
کنم . اون موقع بود که دیگه مهربونیاش و پس نمی‌زدم . انگار خودشم دیگه
فهمیده بود باید باهام چجوری رفتار کنه .

رادمهر چند باری اصرار کرده بود که بریم خونه ی اون ولی من تمایلی از
خودم نشون نمی‌دادم . از طرفی هم هنوز از اتاق خودم وحشت داشتم .
بعضی روزا که رادمهر مطب بود و من مجبور بودم تو خونه تنها باشم با ترس
یه گوشه تو خودم جمع می‌شدم و با اشک اطرافم و نگاه می‌کردم . جای
خالیشون و بدجوری توی خونه حس می‌کردم . یه روز رادمهر سرزده وارد
خونه شد و این حالت من و دید از روز بعدش ۱ لحظه هم نمی‌داشت تنها

بمونم . سوگند بدبختم این مدت از همه ي کار و زندگیش افتاده بود .
مجبور بود صبحها بیاد پیشم بمونه تا وقتی که رادمهر از مطب بر میگشت .
هر چي هم به رادمهر میگفتم که میتونم تنها بمونم به حرفم گوش نمیداد و
کار خودش و میکرد .

این روزا بیشتر احسان و درك میکردم . تنهایهاشو ناراحتی هاشو . خیلی
خودم و بهش نزدیک میدیدم . توي این دو هفته هر وقت میدیدمش به قول
سوگند احساس همدردی باهاش تو قلبم میجوشید ! جوري که سوگند مدام
حرص میخورد و با چشم و ابرو به رادمهر اشاره میکرد ولي برام انگار
اهمیتی نداشت . خودم میدونستم که علاقم الان به احسان چجوریه . من
علاقه ي قبلي رو به احسان نداشتم دیگه . فقط صرفا برام پسر عمو بود نه
چیز دیگه اي ! ولي رادمهر هنوزم نسبت به رفتاراي من و احسان حساس بود
 . بهش حق میدادم ولي نمیتونستم احساس الانم و براش توضیح بدم . چون
خودش هیچ حرفي در این مورد بهم نمیزد . رادمهري که هیچي رو
نمیذاشت تو خودش بمونه حالا خوددار شده بود . خوب میدونستم که
مراعاتم و میکنه ولي من دوست نداشتم مراعات کنه دلم میخواست خودش
باشه .

دیگه تقریبا هر کس به کار و زندگی خودش برگشته بود . زن عمو هم رفته
بود یزدیه مدت پیش خانواده ي برادرش باشه سارا رو هم با خودش برده بود
ولي عمو و سوگند مدام پیشم بودن .

حس میکردم کم کم دارم افسرده میشم . مدام توی خونه بودم فقط برای بهشت زهرا رفتن از خونه بیرون میومدم . هر چي رادمهر شبا اصرار میکرد که بریم بیرون بهش جوابي نمیدادم .

ظهر بود و من و سوگند تو خونه تنها بودیم طبق روال این روزا اومده بود پیشم که تنها نباشم . زنگ در و زدن نگاه پرسشگري به سوگند انداختم از جاش بلند شد و در و باز کرد برگشت پیشم و گفت :

- مادر شوهرته مُوژان .

از جام بلند شدم و رفتم به استقبالش ب*و*سه ای به صورتم زد و گفت :

- حال دختر گلم چطوره ؟ بهتري مادر ؟

سعي کردم لبخند بزnm گفتم :

- ممنون شما خوبين ؟ بابا چطوره ؟

- اونم خوبه . راستش میخواست باهام بیاد ولي براش کاري پیش اومد گفت بعدا میاد بهت سر میزنه . چه خبرا ؟

سوگند به جاي من گفت :

- چه خبري داره مُوژان ؟ همش تو خونست . حاضر نیست یه قدم از در این خونه بیرون بذاره .

سیما جون اخم ظریفی کرد و گفت :

- چرا دخترم ؟ تو الان جووني نباید الکی بشیني تو خونه . خونه موندن آدم و افسرده میکنه . یکم برو بیرون بگرد . یه باشگاهی برو . یه سینمایی جایی

.

کلافه بودم اصلا حوصله ي نصيحت شنیدن و نداشتم چشم غره اي به سوگند رفتم و بعد رو به سيما جون گفتم :

- چشم حتما ميرم .

سيما جون که انگار قانع نشده بود گفت :

- اصلا پاشين ۱ هفته برين ويلاي لواسون . هم آب و هوا عوض ميکنين هم از اين کسالت در ميائي عزيزم .

بعد رو به سوگند گفت :

- بد ميگم سوگند جان ؟

سوگند هم استقبال کرد و گفت :

- نه اتفاقا پيشنهاد خوبيم هست . مُوژان اين هفته برو .

تازه ياد ويلايي افتادم که به عنوان سرعقدي مامان و باباي رادمهر بهمون کادو داده بودن . تا حالا ندیده بودمش . بدم نميومد که سري به اونجا بزنم .

خودمم از اين موجودي که الان بهش تبديل شده بودم بيزار بودم .

صورتهم هميشه بي رنگ و رو بود موهام و ديگه ساده با يه کش شل و ول

پشت سرم ميبستم و لباساي عجق و جق ميبوشيدم . حتي حرفاي سوگند هم

اثري در من نداشت انگار کلا مرتب بودن و از ياد برده بودم .

سوگند دوباره گفت :

- مُوژان کجايي ؟

به خودم اومدم گفتم :

- چيزي گفتي ؟

- آره ميگم امشب به رادمهر بگو بين چي ميگه .
سري به نشونه ي تايد تكون دادم .

رادمهر برگشته بود خونه سوگند و سيما جون رفته بودن . داشتم با خودم
کلنجار ميرفتم که چجوري يهو اين بحث و بکشم وسط که خود رادمهر
کارم و آسون کرد . روي مبل کنارم نشست و گفت :

- خوب امروز چيکارا کردي ؟ تعريف کن .

مثل همیشه بي حوصله نبودم خودشم اينو فهميده بود انگار . واقعا پيشهاد
سيما جون سرحالم کرده بود آروم گفتم :

- امروز مامان اومده بود پيشم .

- اِ؟ خوب چي ميگفت ؟

- گفت که يه مدت برم ويلاي لواسون .

رادمهر سري تكون داد و گفت :

- فکر خوبيه . اگه بخواي ميتونم ۱ هفته کار و تعطيل کنم با هم بریم .

نميدونم چه حسي داشتم اون لحظه که يهو گفتم :

- ميخوام با سوگند برم .

نگاهي بهم کرد انگار متوجه منظورم نشد چون گفت :

- خوب سوگندم ميبريم .

دوباره آروم گفتم :

- فقط من و سوگند بریم .

چند لحظه بهم خیره شد انگار داشت حرفی که بهش زده بودم و برای خودش حلاجی میکرد! رفت توی جلد مغرورش و گفت:

- باشه . کی میخواین برین ؟

از عکس العملش تا حدودی خیالم راحت شد . نفس حبس شدم و بیرون دادم و گفتم :

- نمیدونم شاید فردا .

سری تکون داد و گفت :

- باشه پس برو به سوگند خبر بده .

لبخند محوی روی لبم نشست و از جام بلند شدم . دلم میخواست یه مدت دور میشدم ازش . شاید امید داشتم که دوباره همون رادمهر سابق بشه . که انقدر بهم ترحم نکنه .

سریع به سوگند زنگ زدم وقتی بهش گفتم میخوام با اون برم اول قبول نکرد و مدام میگفت که با رادمهر برم ولی وقتی دید که تصمیم عوض نمیشه و رادمهر هم قبول کرده دیگه حرفی نزد و قرار و برای فردا گذاشتیم . قرار شد ماشین عمورو برداریم ببریم . خوشحال تلفن و قطع کردم و پیش رادمهر برگشتم . دستاش و توهم قفل کرده بود و به میز رو به روش خیره شده بود آروم گفتم :

- قرار شد با ماشین عمو ببریم .

سرش و بالا آورد . سعی کرد لبخند بزنه گفت :

- خوبه . میخوای کمکت کنم وسایلت و جمع کنی ؟

جوابي به سوالش ندادم گفتم :

- تو اين چند روز کجا ميموني ؟

جلدي شد و گفت :

- ميرم خونه ي خودم .

- خوبه .

ديگه حرفي بينمون رد و بدل نشد با کمک رادمهر وسايلم و جمع کردم و

کنار در گذاشتم .

صبح با صدای رادمهر از خواب بيدار شدم :

- مُوژان پاشو الان سوگند ميرسه ها .

کش و قوسي به بدنم دادم و بلند شدم . رادمهر کاغذي بهم داد و گفت :

- روي اين آدرس و براتون نوشتم . سرراسته پيداش ميکنين زود . وقتي

رسيدي يه زنگ بهم بزن

سري تڪون دادم و آدرس و گرفتم . زنگ خونه رو زدن سوگند بود . گفتم

چند دقيقه ي ديگه ميام پايين . به طرف رادمهر برگشتم و گفتم :

- من ديگه ميرم .

سرش و انداخت پايين . انگار داشت با خودش کلنجار ميرفت با صدای

آرومي گفت :

- مواظب خودت خيلي باش .

- هستم .

سرش و آورد بالا و گفت :

- قول بده .

- قول میدم .

لبخند محزوني زد و گفت :

- زود برگرد .

لحنش مهربون بود . انگار با این رادمهري که الان بود لج کرده بودم

نیشخندي زدم و گفتم :

- چند روز از دستم راحتی استفاده کن !

جدي شد و گفت :

- این لحن نیش دار یعنی دلت برام تنگ میشه دیگه نه ؟

- دلم ؟ برای چي باید تنگ بشه ؟

چند دقیقه نگاهم کرد و بعد گفت :

- باشه ولي من دلم برات تنگ میشه زود برگرد .

با لحن خاصی گفت . نه مهربون بود نه خشن . ولي هر چي که بود دلم و

لرزوند . روم و ازش گرفتم و گفتم :

- خداحافظ .

با دستش بازوم و گرفت و با طرف خودش کشید . چند ثانیه توي آغوشش

نگهم داشت و گفت :

- آگه کاري داشتی بهم زنگ بزن . حسابی سعی کن بهت خوش بگذره . به

هیچی هم فکر نکن . میخوام وقتی برگشتی مُوژان همیشگی باشی .

من و از خودش جدا کرد ب*و*سه ای روی پیشونیم زد و گفت :

- چمدونت و برات تا دم ماشین میارم .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه چمدون به دست رفت . چند لحظه مات

همونجا وایسادم ولی بعد به خودم اومدم و دنبالش رفتم . چمدون و داخل

ماشین گذاشت و رو به من و سوگند گفت :

- مواظب خودتون باشین . خداحافظ .

خداحافظی کردیم . تا لحظه ی آخر نگاهم بهش بود . جدی و مغرور

نگاهم میکرد . انگار نه انگار که چند لحظه پیش بهم اون حرفا روزه بود .

سوگند افکارم و پاره کرد گفت :

- زیر پام علف سبز شد چقدر خداحافظیتون طول کشید .

جوابی بهش ندادم دوباره گفت :

- آدرس و گرفتی حالا ؟

کاغذ و به سمتش گرفتم و دوباره ساکت شدم سوگند گفت :

- خوب یه چیزی بگی میمیری ؟

واسه ی خودش حرف میزد ولی من ساکت بودم . دلم میخواست رفتاری

رادمهر و باور کنم ولی از یه طرف وقتی یاد درخواست طلاقش میفتادم این

مهربونیش و جز ترحم نمیتونستم پای چیز دیگه ای بذارم .

پرسون پرسون خودمون و به ویلا رسوندیم . نمای خوشگلی داشت . با

کلیدی که از رادمهر گرفته بودم در و باز کردم و سرکی داخل کشیدم . سوگند

بوق زد و مانع ادامه ي کنجکاو يام شد . در و بر اش باز کردم تا ماشين و بياره داخل . از ماشين که پياده شد سوتي کشيد و گفت :

- مُوژان عجب ويلاييه .

راست ميگفت خيلي قشنگ و رويايي بود خودم از تعجب دهنم باز مونده بود . درست مثل يه تيكه از بهشت ميموند . ساختموني درست وسط باغ قرار داشت كه كلا نماي شيشه اي داشت . عاشق خونه هايي بودم كه نماي شيشه داره . چمدونم و برداشتم و داخل رفتم سوگند هم به دنبالم اومد . داخل خونه قشنگ تر از بيرونش بود . ساختمون دوبلكس بود كه ۱ اتاق خواب پايين داشت و ۲ تا هم بالا . اول گشتي تو طبقه ي اول زدیم آشپزخونه ي نور گير و خوشگلي داشت . نه زياد بزرگ بود نه زياد كوچيك . خيلي دنج و خوب بود . سكوت محض همه جارو گرفته بود . هال و پذيرايي نسبتا بزرگي داشت كه با مبلمان سفيد رنگ تزيين شده بود . ميشد گفت اين قسمت خونه تركيبي از رنگ سفيد و مشكي بود . به سمت اتاق خوابي كه پايين بود رفتم همه چي زرشكي رنگ بود تقريبا . معلوم بود كه ويلا نوسازه و كسي زياد رفت و آمدي توش نكرده . وسايل چندان هم نداشت . طبقه ي بالا رفتم در تك تك اتاقارو باز كردم و سر ك كشيدم يكي از اتاقا سبز رنگ بود و اتاق ديگه هم خاكستري بود تقريبا . از رنگش خوشم اومد رفتم پايين تا چمدونم و بيارم بالا سوگند و ديدم گفت :

- مُوژان من ميرم يه سري خرت و پرت بخرم . چيزي نيمخواي ؟

- ميخواي باهات بيارم ؟

- نه تو استراحت کن زود برمیگردم .

سرم و تگون دادم و رفت . کشون کشون چمدون و با خودم آوردم بالا .
چقدر سنگین بود ! چجوري رادمهر با یه دست این و گذاشت تو ماشین ؟ با
این فکر یهو یاد رادمهر افتادم گفته بود رسیدم بهش زنگ بزنم . دستم و به
سمت گوشیم بردم . دودل بودم نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم . ولي
بعد دوباره توي جیب شلوارم گذاشتمش و بیخیال زنگ زدن شدم . مگه هر
چي اون میخواست باید میشد ؟!

چمدونم و باز کردم کار دیگه ای نداشتم . برگشتم طبقه ی پایین . از
ساختمون اومدم بیرون میخواستم چرخي توي باغ بزنم . درختاش کوتاه
بودن معلوم بود که تازه کاشته بودنشون . چشمام و بستم و نفس عمیقی
کشیدم توي دلم گفتم " کاش مامان و بابا هم اینجا بودن . اگه اونا الان پیشم
بودن خوشحالیم از اینکه اینجا دیگه تکمیل میشد . درست مثل بهشت بود
. یعنی الان مامان و بابا کجان ؟ " قطره اشکی از چشمم سر خورد . روي پله
ي جلوي ساختمون نشستم و منتظر سوگند شدم . هوا سوز داشت ولي من
بي اعتنا به سرما همون جا نشسته بودم . صدای بوق ماشین و شنیدم به
سمت در دویدم و بازش کردم سوگند اومد تو کیسه های خرید و از توي
ماشین در آورد و گفت :

- بیا کمک . بین تورو خدا چقدر خرید کردم یارو فکر میکرد از این قحطي
زده هام !

- خوب کمتر میخریدی . فوقش بعدا دوباره میرفتیم خرید آگه چیزی خواستیم .

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت :

- آره دیگه شما میشینی من میرم خرید .

لبخند محوی روی لبم نشست گفتم :

- خیلی خوب غر نزن حالا که دیگه خریدی .

با کمک هم به خریدار سر و سامون دادیم . تقریبا ساعت حدودای ۲ ظهر بود

که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش کردم شماره ی رادمهر بود .

سوگند نگاهی به من که با تردید به شماره چشم دوخته بودم کرد و گفت :

- کیه ؟

جوابی بهش ندادم از پله ها رفتم بالا و تماس و برقرار کردم :

- بله ؟

- سلام مؤثران .

با کمی مکث گفتم :

- سلام .

- خوبی ؟

- ممنون .

- رسیدین ؟

- آره .

از قصد جواباي کوتاه میدادم که زود قطع کنه ولي اون بيخيال بود و اصلا

توجهي به لحن من نمیکرد گفت :

- پس چرا زنگ نزدي ؟ مگه نگفتم وقتي رسيدين زنگ بزني ؟

به دروغ گفتم :

- يادم رفت .

انگار فهميد که دروغ میگم گفت :

- يادت رفت يا نخواستي زنگ بزني ؟

- هر جور دوست داري فکر کن .

کمي مکث کرد فکر کردم قطع شد يهو گفت :

- خوش بگذره .

صداي بوق ممتد توي گوشم پیچيد . دلخور شده بود . خوب حق داشت .

اين ديوونه بازيا چي بود که ديگه از خودم در مياوردم ؟ مگه دوستش نداري

ديوونه ؟ چرا جفتتون و عذاب ميدي ؟ " خوب چرا الان مهربون شده ؟ فکر

کرده هروقت مهربون شد و بهم اشاره کرد من بايد با سر بدوم طرفش ؟ "

کلافه گوشي رو توي جيبم گذاشتم و با خودم گفتم " تا وقتي باهام صادق

نباشه و دليل مهربونباش و نفهمم همينه ! "

عصبي بودم . دوست نداشتم از دست خودم ناراحتش کنم ولي برخوردش

حساسم کرده بود . تقصير خودش بود که بي برنامه عوض شد ! آخه مگه

آدم يه شبه عوض ميشه ؟ دقيقه يه شبه عوض شد !

سوگند با ديدن چهره ي پکرم گفت :

- چيزي شد ؟

- نه . ناهار چي داريم ؟

- بحث و عوض كرديا ! بيا حاضره .

ناهار ساده اي كه سوگند درست كرده بود و با هم خورديم . رفتم و كنار

شومينه لم دادم سوگند با دو تا فنجون قهوه اومد ستم و نشست . يكي از

فنجونارو به من داد و گفت :

- توي اين هوا ميچسبه .

- مرسي .

كمي به سكوت گذشت سوگند گفت :

- مُوژان چرا انقدر با رادمهر رفتارت خشكه ؟

نگاه جدي بهش دوختم و گفتم :

- مگه نبايد خشك باشه ؟

- مگه تو هنوزم به احسان فكر ميكني ؟

- چه ربطي به احسان داره اين قضيه ؟

- خيلي ربط داره تو جواب سوالم و بده .

- تو از هيچي خبر نداري سوگند .

- مثلا از چي ؟

تو چشماش نگاه كردم و گفتم :

- رادمهر قبل از مرگ مامان و بابا گفته بود كه طلاق بگيريم .

چشماش از تعجب گرد شد گفت :

- چي؟ طلاق؟ تو چي گفتي؟
- قرار شد دو هفته فکر کنم ولي بعد قضيه ي مامان و بابا پيش اومد و ديگه
کلا حرفي نشد در موردش .
- خوب حتما رادمهر پشيمون شده .
- پشيمون؟ فکر نکنم .
- مُوژان عاشق باش اگه واقعا طلاق بخواد چرا بايد شب و روزش و بذاره تا
پيش تو باشه؟ اون حتي از خونه ي خودشم زده اومده پيش تو . هر جور که
تو ميخواي رفتار ميکنه . واقعا هنوزم فکر ميکني طلاق ميخواه؟
- اينها همش بازيه !
- خيلي احمقي مُوژان! بازي ۱ روز يا ۲ روزه اين بنده خدا که ۲ هفتهست
گوش به فرمان توئه .
- چرا حرفم و نميفهميد کلافه گفتم :
- تو هميشه طرفدار رادمهر بودي .
- من طرفدار کسيم که داري درست ميگه . تو چشمات و باز نميکني .
- اينها همش ترحمه .
- با اين رفتارايي که تو داشتني توي اين دو هفته اگه از روي ترحم بود بايد
خسته ميشد و ميرفت من ميگم از روي عشقه .
- با اين حرف سوگند قلبم لرزيد ولي به روي خودم نياوردم گفتم :
- چرند نگو سوگند .
- چرند چيه . راستش و دارم ميگم . تو چه احساس ي به رادمهر داري؟

میترسیدم از اینکه به سوگند حقیقت و بگم سعی کردم بی تفاوت باشم .
شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- حس یه آقا بالا سر !

- مُوژان واقعا بی احساسی . رادمهر آقا بالاسره ؟ خوبه والا ناز خانوم و
میکشن همه جوهره با دلش راه میان اونوقت میگه آقا بالاسر !
خودم از ته دل به خاطر این لفظی که برای رادمهر به کار برده بودم ناراحت
بودم ولی نمیخواستم جز خودم کسی چیزی از احساسم بدون دونه دوباره سوگند
گفت :

- حرفای تو آدم سالم رو هم خل میکنه !

- سوگند انقدر وراجی نکن سرم درد گرفت .

- تحمل ۴ تا حرف درست شنیدم نداري . اون دوست داره دیوونه بفهم
اینو .

از جاش بلند شد و رفت . به حرفاش فکر کردم . واقعا دوستم داشت ؟ تا
میومدم امیدی به عشقش پیدا کنم چهره ی سرد و عب*و*شش میومد
جلوی چشمم که با بی تفاوتی میگفت از هم جدا شیم . پس چرا همچین
پیشنهادی رو داد ؟

رفتارای ضد و نقیضش داشت دیوونم میکرد . هنوز ۱ روزم ازش دور نشده
بودم ولی دلم بدجور براش تنگ شده بود . حتی اگه مهربونیش از سر
ترحمم بوده باشه بازم به دل مینشست .

۱ روز از اقامتمون توي ويلاي لواسون ميگذشت . رادمهر ديگه بهم زنگ نزد
 يه بار به گوشي سوگند زنگ زد وقتي سوگند دليلش و پرسیده بود بهانه آورده
 بود که فکر کرده شايد من خواب باشم نخواسته بيدارم کنه . ولي سوگند
 باهوش تر از اين حرفا بود مطمئن بودم که فهمیده بود يه چيزي اين وسط
 بوداره !

وقتي تلفن و قطع کرد رو به من گفت :

- باز چه دست گلي به آب دادي ؟

خودم و به اون راه زدم و گفتم :

- من ؟ کاري نکردم .

- باشه نگو من که ميدونم باز يه نيشي به اين بنده خدا زدي !

سوگند هر لحظه بيشتر از دستم کلافه ميشد تازه مي فهميدم که رادمهر توي

اين مدت عجب صبري داشته ! خود سوگند هم بارها اين و بهم گفته بود !

گوشيم زنگ خورد فکر کردم رادمهره ولي با ديدن شماره ي احسان روي

صفحه خشکم زد تماس و برقرار کردم :

- سلام احسان .

سوگند باشنيدن اسم احسان شاخکاش و تيز کرد و نزديکم اومد . گوشش و

به گوشي چسبونده بود :

- سلام چطوري مُوژان ؟

سعي کردم سوگند و پس بزنم ولي مثل سيريش به گوشي چسبیده بود آخر

سر بيخيال شدم و گفتم :

- مرسى تو خوبى ؟
- ممنون . كجايى ؟
- با سوگند اومديم لواسون .
- الان پيش عمو بوم از اون شنيدم . خوش ميگذره ؟
- اى بدك نميگذره .
- تنها تنها نامردا ؟ خوب يه تعارف ميزدين ميترسيدين بيا ؟ نترسين
نميومدم .
- گفتم :
- خوب پاشو بيا الان اگه دوست داري .
- سوگند با شنيدن اين حرف من چشماش و گرد كرد و مدام برام خط و نشون
ميكشيد نگاهم و ازش گرفتم دوباره گوشش و به تلفن چسبوند تا ببينه
احسان چي ميگه :
- الان از همون تعارفا بود كه بايد بگم نيام ؟
- سوگند دوباره جلوم ظاهر شد و هي اشاره ميكرد ميگفت بگو آره ولي من
اخمى بهش كردم و گفتم :
- تعارف كه نداريم با هم اگه تنهايي پاشو بيا .
- سوگند دستش و محكم رو پيشونيش كوبوند و دلخور رفت نشست احسان
گفت :
- من كه از خدامه . مزاحم نباشم ؟
- نه اين چه حرفيه .

- پس بی زحمت تا من وسایلم و جمع و جور میکنم توام آدرس و برام اس ام اس کن .

- باشه پس منتظریم فعلا .

- فعلا .

گوشی رو که قطع کردم سوگند با عصبانیت گفت :

- بالاخره کار خودت و کردی ؟

بی تفاوت گفتم :

- پسر عمومونه مگه چیه ؟ اونم تنهاست گ*ن*ا*ه داره.

- پسرعمومونه ؟! آخی توام که کلا جز انجمن حمایت از پسر عموهایی

تنهایی نه ؟! دختری دیوونه تو رادمهر و با خودت برنداشتی بیاری اونوقت

به احسان تعارف میکنی بیاد اینجا ؟ اونوقت رادمهر چه فکری میکنه ؟

عملا بگو یه تیشه برداشتی میخوای بزنی به ریشه ی زندگی دیگه !

- سوگند انقدر غر نزن .

- اصلا حالا که اینطور شد منم زنگ میزنم رادمهر بیاد .

گوشیش و از توی جیبش در آورد دستم و دراز کردم که گوشی و بگیرم ولی

دستش و کشید و شماره رو گرفت . تقریبا داشتیم تو خونه دنبال هم

میدویدیم که تماس برقرار شد گفت :

- سلام آقا رادمهر . خوب هستین ؟

...

- ممنون ما هم خوبیم . میخواستم بینم کار خاصی تو این هفته ندارین ؟

صدای رادمهر و نمیشنیدم ولی هنوزم تقلا میکردم تا گوشی و از دست سوگند بگیرم ولی با لبخند شیطانی که گوشه ی لبش بود هی جاخالی میداد دوباره گفت :

- آخه میخواستیم ببینیم اگه تهران کاری ندارین بیاین لواسون پیش ما .

... -

- میان پس ؟

... -

- نه چیزی لازم نداریم . امشب راه میفتین ؟

... -

- زودترم اگه شد که دیگه چه بهتر . پس منتظرتونیم خداحافظ .

گوشی رو قطع کرد و گفت :

- فکر کردی فقط خودت بلدی ؟

با اخم گفتم :

- این چه کاری بود ؟

- تلافی !

- سوگند پات و از زندگی من بکش بیرون من هر جور بخوام رفتار میکنم .

- تا زمانی که میخوای حماقت کنی منم پام تو زندگیته .

عصبانی دندونام و روی هم فشردم و یه گوشه نشستم . اونکه نمیدونست

من احساسی دیگه به احسان ندارم . چرا نمیداشت چند روز از رادمهر دور

باشم ؟ شاید میتونستم این احساس لعنتی رو از توی قلبم بندازم بیرون .

رادمهر حدوداي ساعت ۵ عصر رسيد ويلا . هنوز خبري از احسان نبود .
ماشينش و آورد داخل و پارک کرد چمدون به دست وارد ساختمان شد کنار
شومينه لم داده بودم و سوگند به استقبالش رفته بود . رادمهر اومد تو چقدر
دلم براش تنگ شده بود . به سمت اومد لبخند محوي گوشه ي لبش بود خم
شد پيشونيم وب*و*سيد و گفت :

- خانوم اخموي ما چطوره ؟

سوگند خنديد و گفت :

- من ميرم بالا الان ميام .

ميدونستم كه ميخواه مارو با هم تنها بذاره . رادمهر کنارم نشست و بهم زل
زد گفت :

- روحيت بهتره ؟

- ممنون خويم .

- همش نگرانتون بودم كه تنهائي اومدين اينجا . بالاخره دو تا دختر تگ و
تنها توي ويلاي به اين بزرگي .

چيزي نگفتم از حرفاش شرمنده شده بودم . دلم ميخواست احسان نيا .
عجب كاري كرده بودما . از جام بلند شدم و گفتم :

- الان ميام .

رادمهر از اين رفتارم متعجب شد ولي چيزي نگفت . سريع بالا رفتم سوگند
توي اتاقش نشسته بود با ديدنم گفت :

- تو واسه چي اومدي اينجا ؟

دستپاچه گفتم :

- سوگند زنگ بزن .

سوگند هم دستپاچه شد گفت :

- به كي ؟

- به احسان .

- چرا ؟

- بگو نياد .

- چيه ؟ پشيمون شدي ؟

- سوگند با من بحث نکن يه بهونه بيا بيپيچونش .

- از دست تو .

گوشيش و برداشت و زنگ زد چند دقيقه حرف زد و بعد عصبي گوشي رو قطع کرد :

- اين پسر هم كه انگار كفشش دم در افتاده ! چه زود حاضر شده كه بياد .

گفت چيزي نمونده كه برسه . مُوژان برو يه جوري به رادمهر بگو .

با ترس و دودلي و ايساده بودم كه سوگند گفت :

- دِ برو ديگه .

اومدم پايين رادمهر به سمت چمدونش رفته بود و ميخواست برش داره . با

ديدن من لبخندي زد و گفت :

- چه خوب شد اومدي كدوم اتاق و برداشتي ؟

- اتاق بالا رو همون خاكستريه .

سري تڪون داد و چمدون به دست از پله ها بالا رفت منم پشت سرش راه افتادم تعجب کرده بود . ولي چيزي نگفت . چمدونش و روي تخت باز کرد منم مقابلش روي تخت نشسته بودم و داشتم فکر ميکردم چي بايد بگم يا چجوري کارم و ماست مالي کنم . گفتم :

- رادمهر .

- جانم ؟

با اين حرفش قلبم به تپش افتاد . يهو يادم رفت ميخواستم چي بگم . لبخندي زد و گفت :

- چيزي ميخواستي بگي ؟

صداي تقه اي به در خورد و بعد سوگند با رنگ و رويي پريده اومد توي اتاق نگاهم به سمتش چرخيد گفت :

- اومد .

اين و گفت و رفت . دلشوره ي بدني به جونم افتاد رادمهر کنجکاو گفت :

- کي اومد ؟ منتظر کسي بودي ؟

- احسان قاراه بياد

انگار همين حرف من بس بود تا رادمهر صورتش منقبض بشه و چشماش از خشم قرمز شه گفت :

- احسان اينجا چيکار ميکنه ؟

نميدونستم چه جوابي بهش بدم دوباره گفت :

- سوالم جواب نداشت ؟ ميگم اينجا چيکار ميکنه ؟

- زنگ زد بهم منم یه تعارف زدم اونم گفت میاد .
- کلافه لباسی که تو دستش بود و پرت کرد رو زمین و از اتاق بیرون رفت .
- اشک تو چشمام حلقه زد . الان وقت گریه نبود . اشکام و پس زدم و از اتاق بیرون رفتم . رادمهر کنار در وایساده بود انگار احسان هم از دیدن رادمهر جا خورده بود ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و نزدیک اومد دستش و به سمت رادمهر دراز کرد و گفت :
- سلام نمیدونستم اینجا یی .
- رادمهر هم قیافه ی خونسردی به خودش گرفت و دست احسان و فشرده گفت :
- سلام . مگه میشه جایی موزان باشه و من نباشم ؟
- من و سوگند گوشه ای وایساده بودیم و نگران بهشون چشم دوخته بودیم . احسان به سمت ما برگشت و گفت :
- سلام دختر عموهای گل . مزاحم شدم ؟
- جرات حرف زدن نداشتم همه ی گندار و زده بودم سکوت میکردم بهتر بود . سوگند لبخند مصنوعی تحویلش داد و گفت :
- خواهش میکنم مراحمین بفرمایید تو .
- احسان اومد داخل . رادمهر کنار گوشم آروم گفت :
- بعدا با هم حرف میزنیم .
- ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم . رادمهر از کنارم رد شد و رفت پیش احسان . گفت :

- ۱ اتاق این پایین هست میتونی اونجا وسایلت و بذاری .

- ممنون .

احسان با چمدونش رفت داخل اتاق . سوگند از ترسش توي آشپزخونه خودش و سرگرم کرده بود . رادمهر حتي نیم نگاهی هم به طرفم نینداخت . کنار شومینه نشستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم . رادمهر روي مبل رو به روي من نشست معلوم بود بدجور عصبانیه . دیگه از اون رادمهر مهربون خبري نبود . احسان اومد کنار رادمهر نشست و گفت :

- واقعا از توي خونه موندن خسته شده بودم . مرسی از دعوتتون .

رادمهر دوباره چشم غره اي به من رفت و بعد رو به احسان گفت :

- خوش اومدي .

رادمهر و احسان مشغول حرف زدن با هم شدن . تقریبا خطر از سرم گذشته بود همه چي عادي به نظر میومد رفتم توي آشپزخونه سوگند مشغول چایی دم کردن بود تا نگاهش به من افتاد گفت :

- میترسم این دو تا آخر یه خون ریزی راه بندازن .

- فعلا که کنار هم نشستن حرف میزنن .

- خوب این ظاهر قضیست . مگه سلام کردنشون و ندیدی ؟ انگار

میخواستن همدیگه رو ضایع کنن !

توي فنجون ها چاي ریخت و از در بیرون رفت . یه کمی اونجا موندم و بعد

به جمعشون پیوستم سوگند رو به احسان گفت :

- بابام چطور بود ؟

- بهش امروز صبح سر زدم خوب بود . اونم تنها بود . ميخواستم با خودم
بيارم !

رادمهر گفت :

- اي بابا خوب ميآوردش .

احسان نگاهي به رادمهر كرد و گفت :

- بهش گفتم ولي گفت كار داره نمياد .

بعد نگاهي به من كرد و گفت :

- خوب مهمون دعوت كردي حالا شام چي ميخواي بهمون بدي ؟

جرات نداشتم حتي نگاهي به رادمهر بنذازم ميآوردستم عصباني نگاهم ميكنه

. سوگند به كمكم اومد گفت :

- هر چي دوست دارين بگين من درست كنم .

احسان گفت :

- آهان يادم رفته بود كه اين شيطونك آشپزي بلد نيست !

اي بابا اين احسان چش شده بود ؟ چقدر هي احساس نزديكي ميكرد !

رادمهر كنجكاو گفت :

- شيطونك ؟!

احسان لبخندي زد و گفت :

- آره ديگه منظورم مؤثانه . نميدونستي من بهش ميگم شيطونك ؟

رادمهر هيچي نگفت فقط نگاهي بهم كرد . سوگند سريع و بدون مقدمه

گفت :

- مرغ چطوره ؟

همه ي نگاهها به سمت سوگند کشیده شد معذب از جاش بلند شد و گفت :

- پس من ميرم آماده كنم . مُوژان بيا كمكم .

از خدا خواسته از جام بلند شدم سوگند تو آشپزخونه عصبي به سمتم اومد و

گفت :

- امشب احسان فتنه شده ! يكي نيست بگه تو ميميري تجديد خاطره نكني

؟

ساكت بودم و چيزي نميگفتم نگاهي بهم كرد و گفت :

- چي شد ؟ چرا ساكتي پس ؟ بگو ديگه . اين آش و تو پختي .

- سوگند من هيچ احساسي به احسان ندارم ديگه .

انقدر اينو تند گفتم كه انگار مغز سوگند فرمان نداد دوباره گفت :

- چي گفتي ؟

- ميگم من ديگه به احسان احساسي ندارم .

نگاهش رنگ تعجب گرفت گفت :

- بگو جون سوگند .

- باور كن راست ميگم .

نفس عميقي كشيد و گفت :

- خوب پس اين كارت چه معني ميداد ؟

- باور كن دلم براي تنهائيش سوخت دعوتش كردم .

- واي مُوژان از دست تو .

همینجوری که کار میکرد تند تند من و مواخذه میکرد بالاخره انرژیش تمام شد و سکوت کرد رادمهر اومد تو آشپزخونه و نگاهی بهم کرد . گفت :

- بیا بریم کارت دارم .

- کجا ؟

- بیا زود .

نگاهی به سوگند انداختم پلکاش و آروم رو هم گذاشت که یعنی نترس برو

. رادمهر به سمت در رفت منم لباس گرمی پوشیدم و دنبالش رفتم

نگاهی به سوگند انداختم پلکاش و آروم رو هم گذاشت که یعنی نترس برو

. رادمهر به سمت در رفت منم لباس گرمی پوشیدم و دنبالش رفتم

توی سالن خبری از احسان نبود کنجکاو شدم یعنی کجا بود ؟ صدای

رادمهر من و به خودم آورد :

- چرا وایسادی ؟ بیا .

قدمهام و سریع تر کردم و بهش رسیدم . دستاش و توی جیبش فرو کرده بود

و تند راه میرفت . بالاخره گوشه ی باغ وایساد و نگاهش و بهم دوخت چند

لحظه تو چشماش نگاه کردم ولی بعد سرم و پایین انداختم رادمهر با تحکم

گفت :

- من و نگاه کن .

سرم و آروم آوردم بالا خیلی عصبانی بود . سعی کرد صداش و کنترل کنه که

بالا نره گفت :

- این مسخره بازیا چیه که راه انداختی ؟ دو تا دختر تنها توي يه ويلا واسه چي بايد پسر غريبه رو دعوت کني اينجا ؟
- غريبه نيست پسر عمومه .
- انگار اين حرف من بدتر آتيش زد گفت :
- پسر عموت باشه بهت محرمه ؟ آره ؟ چرا نميخواي بزرگ شي مُوزان ؟
- انقدر بچگانه حرف زن . تو الان ۲۵ سالته . يه خانوم متاهل به حساب مياي مي فهمي اين يعني چي ؟
- توي چشماش نگاه کردم و هيچي نگفتم گفت :
- يعني اينکه تو تعهد داري . ميدوني تعهد يعني چي ؟
- کلافه دستش و بين موهاش برد و پشتش و بهم کرد . نميدونم از سرما بود يا از ترس بدجوري ميلرزيدم . دوباره سمتم برگشت و گفت :
- چرا اين کارا رو ميکني ؟ ميخواي لج من و در بياري ؟ جدي ميخواي باهام لج بازي کني ؟
- نتونستم خودم و کنترل کنم اخمام و توهم کردم و گفتم :
- تو چرا اين کارا رو ميکني ؟
- پرسشگر و عصبي نگاهي بهم انداخت و گفت :
- من چيکار کردم ؟
- يه نگاه به رفتارات کردي ؟ تا قبل از فوت مامان و بابا سايم و با تير ميزدي . پيشنهاد طلاق دادی . هر کاري که دلت خواست کردی . هر جور دوست داشتی رفتار کردی من هيچي نگفتم ولي بعد از اين جريانا يهو شدي شوهر

نمونه! همش پیشمی . منتظری ببینی من چی میخوام تا برام انجام بدی . هر کار میکنم صبوری میکنی . مهربون شدی جوری که آدم شک میکنه تو واقعا رادمهر قدیم باشی . میشه دلیل کارات و بهم بگی ؟

اخماش بیشتر رفت تو هم گفت :

- این همه کار واسه خانوم انجام بده نذار آب تو دلش تگون بخوره حالا باید اینجوری جوابمون و بده ! واقعا دستت درد نکنه !

عصبی تر از قبل گفتم :

- من ترحم و مهربونیای تورو نمیخوام . اگه خیلی مردی سر حرفت و رفتارت وایسا . واقعا فکر کردی داری چیکار میکنی ؟ هر روز یه رفتاری داری . خودتم نمیفهمی احساسات به این رابطمون چیه .

پوزخندی زد و گفت :

- مُوژان واقعا برات متاسفم مگه من چند روز میتونم بهت ترحم کنم ؟ با این اخلاقی که تو این دو هفته در پیش گرفتی ترحم جواب نمیداد واسه موندن من کنارت این و میفهمی ؟ فکر کردی خوشم میاد هر دقیقه نازت و بکشم تا یه کم غذا بخوری ؟ یا کمتر خودت و اذیت کنی ؟ یا یه کاری کنم از افسردگی در بیای و همش تو خونه نشینی ؟ تو زن منی کاری ندارم که رابطمون چجوریه . این برام مهمه که تو زن منی . از اینکه ببینم داری عذاب میکشی عذاب میکشم .

دستش و توی موهایش برد و گفت :

- نمیفهمم داره چم میشه . نمیدونم چرا دارم این کج خلقیا و رفتارت و تحمل میکنم . هر روز که از سرکار میام خونه همش امید دارم که همون مؤژان همیشگی شده باشی ولی تو هر روز رفتارت داره بدتر میشه . میدونی چیه ؟ اصلا کم آوردم در مقابل رفتاری تو . من شوهرتم احساسم به این رابطه همون چیزیه که یه شوهر نسبت به زن و زندگیش داره . ولی دیگه تو شور بچه بازی رو در آوردی .

مطمئن بودم که لرزش بدنم و کاملا داره میبینه عصبی تر گفتم :

- کم آوردی ؟ پس چرا هنوزم کنارمی ؟ تو که طلاق میخواستی چرا الان باهام اینجوری رفتار میکنی ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ بذار بمیرم . اصلا ولم کن به حال خودم . رادمهر خسته شدم . خسته از اینکه هر روز بشنم به رفتاری ضد و نقیضت فکر کنم و با خودم کلنجار برم که دلت برام سوخته . که مثل یه بچه یتیم بدبخت بی کس داری باهام رفتار میکنی . احساس من و میفهمی ؟ اگه میفهمیدی بلافاصله بعد از مرگ مامان و بابا رفتارت و باهام عوض نمیکردی . انقدر با حرفات زجرم نمیدادی . فکر کردی از اینی که الان هستی خوشم میاد ؟ فکر کردی دوست دارم نازم و بکشی و به میلم رفتار کنی ؟ حالم از این ترحمات به هم میخوره . فقط چون زنتم داری باهام اینجوری رفتار میکنی ؟ اگه اینجوریه و شوهر یعنی این من شوهر نخواستم . برو سراغ زندگیت بذار منم به درد خودم بمیرم . فکر میکنی احساسات من بازیچست ؟ که یه روز باهام بد رفتار کنی یه روز خوب ؟ حتما میخوای آب از آب تگون نخوره نه ؟

بین حرفم پرید عصبانی گفت :

- بهت گفتم که نمیدونم چرا دارم این کارارو برات میکنم . عاشق چشم و ابروت که نیستم ولی واسه ی خودمم گنگه . میدونی وقتی از احساسات خودت سر در نیاری چقدر برات سخته ؟ فکر کردی فقط تویی که داری زجر میکشی ؟ تموم کن این مسخره بازیات و . هی دارم مراعاتت و میکنم . هی پیش خودم میگم تو تازه عزیز ترین افراد زندگیت و از دست دادی . باید صبور باشم . بالاخره از این اتفاقا هم میگذری ولی هیچ جوری نمیخوای اخلاقت و درست کنی . با همه خوب و خوشی . حتی انقدر حالت خوبه که پسر عموی عزیزت و میتونی دعوت کنی اینجا ولی حتی دوست نداری من اینجا بیام ؟ دوست داری کنارت نباشم ؟ چرا با همه خوبی ولی به من که میرسی کج خلق ترین آدم روی زمین میشی ؟

- من کج خلق من بد برو سویی زندگي خودت . دو هفته تموم شده دیگه کسی رو ندارم که واسه ناراحتیش زانوی غم بغل بگیرم . خیلی راحت فقط باید بریم دادگاه و درخواست طلاق بدیم . شاید اینجوری بتونی یکی که خوش خلق تره رو برای خودت پیدا کنی .

اشک تو چشمام حلقه زد برگشتم تا برم سمت ساختمون . بازوم و گرفت کشید به سمتش برگشتم نگاهی تو چشمام کرد و گفت :

- واقعا دلت میخواد رادمهر قدیم و دوباره ببینی ؟ تواز من چي میخوای ؟ بازوم و از توي دستش بیرون کشیدم و هیچي نگفتم این بار آروم گفت :

- بهت پیشنهاد طلاق دادم . چون میخواستم به خودت بیای . که ببینی داری با زندگیمون چیکار میکنی . اگه واقعا این زندگی و نمیخواهی بهتره الان بگی . اگه نمیخواهی من و ببینی ...

حرفش و خورد . پشتش و بهم کرد و ساکت موند . اشکام جاری شده بود . سرم و پایین انداختم . " رادمهر بگو . تورو خدا بگو که برات این زندگی مهمه . "

به سمتم برگشت با پشت دست اشکام و پاک کردم و سرم و آوردم بالا نگاهش دوباره جدی شده بود . همون نگاهی که با همه ی جذبش قلبم و میلرزوند . نگاهی بهم کرد و گفت :

- بهت هیچ ترحمی نکردم . این و بهت قول میدم . میخواستم ازش بپرسم پس این کارایی که میکنی رو چه حسابیه ؟ ولی از کنارم رد شد و رفت .

زانو هام سست شد . نمیخواستم ازش جدا بشم . دوستش داشتم . نمیدونم چقدر اونجا بودم که سوگند اومد طرفم و گفت :

- چرا نمیای تو ؟ هوا سرده .

وقتی صورت خیس از اشکم و دید گفت :

- چی شد مُوژان ؟

جوابی بهش ندادم . با قدمای آهسته به سمت ساختمون برگشتیم . قبل از وارد شدن اشکام و پاک کردم . احسان و رادمهر مشغول حرف زدن بودن .

نگاهم به نیم رخش افتاد جلدی بود . ولی انگار یکم ناراحت بود .

نمیدونستم چرا صورتش ناراحته . با صدای سوگند به خودم اومدم :

- شام حاضره کمکم میکنی میز و بچینم ؟

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- میخوام برم بخوابم . غذا نمیخورم .

- آخه مگه میشه ؟

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم . بدون اینکه چراغی روشن کنم روی

تخت دو نفره ای که توی اتاق بود خودم و انداختم و نگاهی به سقف کردم .

سوگند مدام میومدم تواتق و اصرار میکرد برم چیزی بخورم ولی وقتی بی

میلی منو دید اونم رفت . به پهلوی خوابیدم اشکام از گوشه ی چشمم جاری

شد . نمیدونم چقدر گذشت که صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد . بوی

آشنای اودکلن رادمهر توی اتاق پیچید اشکام و پاک کردم و چشمم و بستم .

چراغ و روشن نکرد و توی تخت دراز کشید . چند دقیقه ای که گذشت آرام

به سمتش برگشتم . پشتش به من بود و به پهلوی خوابیده بود . مغمو و

سرخورده دوباره برگشتم و به پهلوی خوابیدم .

صبح زود از خواب بیدار شدم . نگاهی به رادمهر انداختم کنارم آرام دراز

کشیده بود . پتو رو کنار زدم و از تخت اومدم بیرون . بعد از اینکه دوش

گرفتم از اتاق اومدم بیرون . همه جا ساکت بود در اتاق سوگند و باز کردم

هنوز خواب بود . به سمت آشپزخونه رفتم زیر کتری رو روشن کردم . پالتوم

و برداشتم و به سمت باغ رفتم . نفس عمیقی کشیدم چشمم و دور باغ
چرخوندم احسان و دیدم که گوشه ای نشسته و غرق فکره . خواستم سریع
برگردم داخل که من و دید . دیگه نمیتونستم فرار کنم . به سمتم او آمد
لبخندی روی لبش بود گفت :

- صبح بخیر .

جدي گفتم :

- صبح بخیر .

- عجب هوایی داره اینجا . واقعا عالیه . آدم و سر حال میاره .

نگران بودم که یه وقت رادمهر بیدار نشه و من و در حال حرف زدن با احسان
بینه . لبخند دستپاچه ای بهش زدم و خواستم برم تو خونه که دوباره گفت :

- نمیدونم چرا یهو یاد سفرمون به شمال افتادم . یادته ؟ رادمهرم بود . چقدر
اون روزا خوب بود . توام اون موقع اخلاقت خیلی بهتر بود .

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- مثلاً چجوری بودم ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- مثلاً صمیمی تر بودی . بیشتر با من حرف میزدی . با هم دوست بودیم .

- آدما تغییر میکنن .

- آره تغییر که میکنن ولی تغییر خوب بکن شیطونک !

عصبی بودم گفتم :

- میشه دیگه من و به این اسم صدا نکنی ؟

نیشخندي زد و گفت :

- چرا ؟

- راحت نیستم . من دیگه الان ۲۵ سالمه . امکان داره رادمهر خوشش نیاد

تو اینجوري صدام میکني !

اخماش و توهم کشید و گفت :

- چه خانوم متعهدي خوبه ! باشه اگه خوشت نمیاد نمیگم .

- ممنون .

با این حرف برگشتم داخل سریع پله ها رو بالا رفتم میخواستم ببینم رادمهر

در چه حالیه . نگران بودم ولي وقتي در اتاق و باز کردم و رادمهر و غرق

خواب دیدم نفس راحتی کشیدم .

من فقط رادمهر و دوست داشتم . احسان کسی نبود که من میخواستم . من

فقط رادمهر و میخواستم . هر چقدر که نفوذ ناپذیر میشد یا هر چقدر که پر

جذبه نشون میداد بازم دوستش داشتم .

سرو صدا از طبقه پایین می اومد حدس زدم سوگند باید بیدار شده باشه

رادمهر هنوز خواب بود از اتاق آروم اومدم بیرون سوگند رو دیدم که مشغول

چیدن میز صبحانه است . با دیدنم گفت:

- ! بیداري ؟ میخواستم الان پیام صدات کنم .

- نیم ساعتی میشه که بیدارم .

- پس برو رادمهر و صدا کن صبحانه بخوریم . منم میرم احسان و صدا کنم

.

سري تڪون دادم و برگشتم سمت اتاق . روي تخت کنار رادمهر نشستم چند
ثانيه نگاهش کردم و بعد کنار گوشش آروم گفتم :

- رادمهر بيدار شو .

چشماش و باز کرد صورتم و کشيدم عقب . نگاهی بهم کرد و بعد از جاش
بلند شد . از اتاق آروم اومدم بيرون تا بتونه لباساش و عوض کنه . احسان
مغموم و گرفته سر ميز نشسته بود حتي متوجه حضور من نشد . به کمک
سوگند رفتم . در اصل کار خاصی نمیکردم فقط توي آشپزخونه وایساده بودم
تا کمتر با احسان برخورد داشته باشم . رادمهر و دیدم که از پله ها اومد
پایین سوگند صبح بخيري بهش گفت رادمهر با خوش رويي جوابش و داد
رفت سر ميز نشست احسان نگاهی به رادمهر انداخت و صبح بخير گفت .
رادمهر خيلي جدي جوابش و داد . سوگند سيني چاي و به دست گرفت و با
هم از آشپزخونه بيرون رفتيم . کنار رادمهر نشستم . احسان نگاهی بهم کرد
و نیشخندي زد و متوجه حرکتاش نمیشدم . چرا اينجوري شده بود ؟ از

احسان با اون برخورد همیشه مودب و متينش اين رفتارا بعيد بود !

رادمهر انگار باهام قهر کرده بود حرفي بهم نمیزد حتي نیم نگاهی هم بهم
نمیداخت . البته منم تلاشي براي بر قراري ارتباط باهاش نمیکردم .

ميز صبحانه رو من و سوگند جمع کردیم احسان گفت :

- ناهار با من ميخوام کوييده بدم بهتون .

رادمهر روي يکي از راحتی ها لم داد و گفت :

- کوييده درست کردن که کار هر کسي نيست فوت کوزه گري داره !

احسان نیشخندی زد و گفت :

- من خودم بلدم . شما اینجا بشین بین چه کبابی بهت بدم .

رادمهر سری تگون داد و گفت :

- کمک خواستی روم حساب نکنیا .

احسان لبخندی زد و لباساش و پوشید گفت :

- پس برم وسایلیش و بخرم و پیام .

احسان رفت روی مبلی رو به روی رادمهر نشستم مثلاً اومده بودم یه بادی

به کلم بخوره و روحیم بهتر بشه ولی فقط استرس داشتم که نکنه رادمهر و

احسان با هم درگیر بشن یا نکنه احسان با من حرف بزنه و رادمهر دلخور

بشه . در واقع تقصر خودمم بود . با دعوت کردن احسان به اینجا حماقت

کردم . نمیدونم چرا اول یه کاری رو میکردم بعد به درست و غلط بودنش

فکر میکردم . بارها هم چوب این بی فکریام و خورده بودم ولی بازم انگار

برام درس عبرت نمیشد .

سوگند به هوای زنگ زدن به عمو و زن عمو به اتاقش رفت .

رادمهر خشک و جدی به تلویزیون زل زده بود . منتظر بودم حرفی بزنه ولی

انگار نمیخواست چیزی بگه . منم خودم و به بیخیالی زدم و از جام بلند

شدم از کنارش که داشتم رد میشدم گفت :

- من شاید فردا صبح برگردم تهران .

برگشتم عقب و نگاهی بهش کردم گفتم :

- به این زودی ؟

هنوزم نگاهم نمیکرد گفت :

- وقتی او مدم اینجا فکر میکردم بهم احتیاج داشته باشی ولی الان میبینم که
بهم احتیاجی نداری . میتونی به تنهایی از پس کارای خودت بر بیای .
توی دهنم نمیچرخید که بهش بگم نرو . آروم گفتم :
- باشه .

پشتم و بهش کردم و رفتم طبقه ی بالا . اشک دوباره داشت تو چشمم حلقه
میزد . لعنت بهشون !

یه راست به سمت اتاق سوگند رفتم در و باز کردم و داخل شدم داشت با
تلفن حرف میزد . نگاهش و به من دوخت روی تختش نشستم و سرم و
پایین انداختم صداش و میشنیدم :

- سارا حسایی خواست به مامان باشه ها . نذار انقدر گریه کنه .
...

- نه عزیزم قربونت . به همه سلام برسون . مامان و از طرفم بب*و*س .
خدا حافظ .

تلفن و قطع کرد و نگاهی بهم انداخت :

- چی شده ؟

زیر لب گفتم :

- رادمهر فردا میخواد بره .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- نمیخوای جلوشو بگیری ؟

هیچی نگفتم دوباره گفت :

- دیگه دلم نمیخواد بهت بگم چیکار کنی یا چیکار نکنی . به جای غصه خوردن الکی به فکر یه راه حل باش .
سوگند راست میگفت باید به فکر راه حل بود !

احسان با کیسه های خریدی که تو دستش بود برگشت . با ژست خاصی رو به رادمهر گفت :

- آقا رادمهر پاشو بیا کنار من وایسا یاد بگیري .
رادمهر نیشخندی زد و گفت :

- از اینجا معلومه داری چیکار میکنی !
- آگه راست میگي خودتم پاشو بیا ببینیم تو چیکار میکنی .
رادمهر از جاش تکونی نخورد گفت :

- کار من ثابت شدست . احتیاجی ندارم الان ثابتش کنم .
- این که معلومه فوت و فنایی که جناب عالی بلدین شاهکاره ! ما به پای شما نمیرسیم .

حس کردم احسان کنایه اومد به رادمهر ! متوجه منظورش نشدم ولی معلوم بود در مورد کبابا حرف نمیزنه رادمهر گفت :

- پس از فوت و فنای خودت غافلې !
حس میکردم برای هم شمشیر و از رو بستن ! من و سوگندم ساکت کنارشون وایساده بودیم و فقط به حرفاشون گوش میدادیم .

بالاخره احسان کباب‌رو سیخ کرد و برد تا روی منقل بذاره . رادمهر رفت تا توی باغ قدمی بزنه من و سوگند هم گوشه ای نشسته بودیم و حرف میزدیم . کبابا حاضر شد و احسان و رادمهر با هم برگشتن داخل واقعا کبابای خوبی شده بود ولی من زیر نگاهای خیره ی احسان معذب بودم و هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت . زودتر از همه از سر میز بلند شدم و تشکری زیر لبی از احسان کردم . نگاهی بهم کرد و گفت :

- کم خوردی که !

- سیر شدم .

احسان لقمه ای برام گرفت و از جاش بلند شد گفت :

- این و بخور حداقل .

ناخودآگاه نگاهم روی رادمهر ثابت موند عصبانیت از چشماش بیرون میزد از جاش بلند شد و گفت :

- مُوژان همینقدر غذا میخوره بهتره زیاد تعارفش نکنی .

احسان بیخیال گفت :

- مُوژان دست من ورد نمیکنه . مگه نه ؟

اینا چرا دست از سرم بر نمیداشتن سوگند با چشمای وحشت زده به من نگاه میکرد از دست اونم کاری ساخته نبود گفتم :

- ممنون سیر شدم دیگه .

- یعنی واسه همین یه لقمه هم جا نداری ؟

دلم میخواست فرار کنم از دستشون ولی الان باید جواب محکمی به احسان میدادم . وقتی عاشق رادمهر بودم نباید زیاد با احسان گرم میگرفتم گفتم :

- مرسی احسان خودت بخور . کباب خوشمزه ای بود .

با این حرف بشقابم و برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم . لحظه ی آخر چهره ی رادمهر و دیدم که رضایت ازش میبایرد و لبخند محوی گوشه ی لبش بود . انگار از اینکه احسان خیط شده بود خیلی خوشحال بود . دیگه از دست احسان کلافه شده بودم . باید بهش میگفتم که این کارارو تمومش کنه !

بعد از ناهار احسان گفت :

- بیان حقیقت یا شجاعت بازی کنیم !

رادمهر گفت :

- احسان خیلی حوصله داریا !

- بابا اومدیم اینجا یکم حال و هوامون عوض شه اگه میخواستیم غمبرك بسازیم که همون جا تو خونه میمونددیم !

سوگند گفت :

- من این بازی و بلد نیستم چجوریه ؟

احسان گفت :

- کاری نداره که یه بطری بر میداریم بین خودمون میچرخونیمش بطری که از حرکت وایساد میبینیم که سر و تهش به کی افتاده اون کسی که تهش بهش

افتاده باید از او نی که سرش بهش افتاده یه سوالی رو پرسه و اون طرف هم

نمی‌تونه دروغ بگه حتما باید راست بگه . فهمیدی؟

سوگند نگاهی با شك به احسان انداخت و گفت :

- ما که چیز پنهون از هم نداریم .

احسان شونه ای بالا انداخت و با نیشخند گفت :

- ظاهرا شاید ولی باطنا معلوم نیست !

رادمهر گفت :

- من حوصلش و ندارم .

احسان گفت :

- چیه ؟ می‌ترسی دست رو بشه یه وقت ؟

رادمهر نیشخندی زد و گفت :

- من چیزی ندارم که بترسم برای رو شدنش !

احسان گفت :

- پس بیا بازی کن .

به نظرم این بازی یکم بودار می‌ومد . معلوم نبود احسان چه نقشه ای کشیده

بود ! گفتم :

- شماها بازی کنین من می‌خوام برم استراحت کنم .

احسان گفت :

- اصل کاری تویی . بیا بشین کلی سوال دارم ازت .

گفتم :

- بهتره يه وقت ديگه بذاري واسه بازي من اصلا حوصله ندارم .
- يعني توام ميترسي؟
- اين حقه ها قديمي شده آقا احسان . تو فرض كن من ترسوام ! ولي با طناب تو توي چاه نميرم !
- احسان گفت :
- بيا بشين . قول ميدم سوال سخت نپرسم .
- بالاخره انقدر گفت و گفت كه راضي شدم . کنار سوگند و رادمهر نشستم و روبه روم هم احسان قرار داشت . بطري خالي رو احسان آورد و چرخوند . روي سوگند و احسان ثابت موند . احسان بايد از سوگند سوال ميپرسيد .
- سوگند گفت :
- احسان آسون باشه ها !
- احسان سري تكون داد و با لبخند گفت :
- تا حالا عاشق شدي ؟
- سوگند خنده اي كرد و گفت :
- مسخره ترين سوال ممكن بود . معلومه كه نه !
- سوگند اكه دروغ بگي خودت ميدونيا .
- نخير راست گفتم .
- حالا نوبت سوگند بود كه بطري رو بچرخونه . اين بار روي احسان و رادمهر ثابت موند .

حالا نوبت سوگند بود که بطري رو بچرخونه . اين بار روي احسان و رادمهر ثابت موند .

بايد رادمهر از احسان ميپرسيد . رادمهر نيشخندي زد و گفت :

- سخت پيرسم يا آسون ؟

- هر چي که دوست داري پيرس من هيچي ندارم که پنهونش کنم .

رادمهر سري تگون داد و گفت :

- تا حالا با چند تا دختر دوست بودي ؟

صورت احسان با شنيدن اين سوال منقبض شد ولي در عوض لبخند محوي

روي لب رادمهر نشست . احسان سکوت کرده بود و فقط نگاهش و به

رادمهر دوخته بود . انگار رادمهر داشت از اين وضعيتي که احسان توش گير

کرده بود لذت ميبرد . رادمهر دوباره گفت :

- چرا ساکتی ؟ تو که گفتي هيچ چيزي نداري که پنهونش کنی ؟

احسان به خودش اومد جدي گفت :

- هنوزم ميگم .

رادمهر دستاش و روي سينش قلاب کرد و نگاهش و به احسان دوخت .

گفت :

- خوب ما منتظریم .

همه ميدونستيم که احسان با دخترای زيادي دوست بوده ولي انگار رادمهر

با اين سوال ميخواست احسان و شرمنده کنه . تا شايد يکم از شيطنت

نگاهش کم کنه !

احسان نیشخندی زد و گفت :

- قبلا خیلی زیاد بودن . حتی نمیتونستین بشمرینشون ولی الان با هیچ کس دوست نیستم .

جمله ی آخر و به من خیره شد و گفت . انگار میخواست به من توضیح بده ! نگاهم و ازش گرفتم . احسان به رادمهر نگاه کرد و گفت :

- خوب جوابم راضیت کرد ؟

رادمهر سری تکون داد . احسان بطری رو برداشت تا بچرخونه . انگار تازه بازی هیجان گرفته بود . میترسیدم که یه وقت سوالی از من بپرسن که نتونم جوابی بدم !

بطری چرخید و چرخید دوباره روی احسان و رادمهر ثابت موند . این بار احسان باید از رادمهر سوال میپرسید . احسان خندید و گفت :

- حالا نوبت منه . چه سریع موقعیت تلافی برام جور شد .

رادمهر خنده ی بیخیالی کرد و گفت :

- هر چی دوست داری بپرس .

احسان یکمی فکر کرد و گفت :

- کنار مُوژان احساس خوشبختی میکنی ؟

از سوال احسان جا خوردم ولی خودمم مشتاق بودم تا جواب رادمهر و بشنوم . نگاهم و بهش دوخته بودم . یه کمی کلافه به نظر میومد . ولی بالاخره شروع به حرف زدن کرد :

- خوب من و مؤژان هنوز زندگي مشترکمون و که شروع نکردیم نمیشه الان به این سوال جواب داد .

احسان نیشخندي زد و گفت :

- واقعا الان نمیتوني بگي کنارش خوشبختي يا نه ؟ جواب يه کلم *س*ت يا آره يا نه !

رادمهر نگاهي به من کرد . احسان حسابي گیر داده بود . رادمهر نگاهش و ازم گرفت و گفت :

- فکر کنم باهاش احساس خوشبختي میکنم .

احسان دوباره گفت :

- نه اینجوري قبول نیست . فکر میکنم که نشد جواب . آره يا نه ؟
رادمهر بدون مکث گفت :
- آره .

با جواب رادمهر ضربان قلبم بالا رفت . يعني واقعا باهام احساس خوشبختي میکرد يا واسه رو کم کني احسان اینجوري گفت ؟
احسان گفت :

- رادمهر خودت میدوني که نباید دروغ بگي ؟

- دروغ نگفتم حقيقت بود !

متعجب شده بودم . اختيار قلبم ديگه از دستم در رفته بود . " حالا انقدر خوشحاله که انگار بهش گفته عاشقشه ! " ولي اون گفت باهام خوشبخته . حداقلش اینه که میدونم تو رابطمون تحملم نمیکنه و احساس خوبي داره ! "

چقدر از احسان ممنون بودم که این سوال و پرسیده بود. توي دلم جشنی بر پا بود. سوگند زیر چشمی نگاهی بهم میکرد و لبخندی روی لباش بود. فهمیدم اونم از جواب رادمهر خوشحاله!

حالا نوبت رادمهر بود که بطری رو بچرخونه. خدا خدا میکردم به من نیفته. مطمئن بودم نمیتونم مثل اونا مسلط جواب سوالاشون و بدم. ولی انگار خدا صدام و نشنید چون بطری روی من و احسان ثابت موند.

احسان دستاش و به هم کوید و گفت:

- آخ جون مثل اینکه امروز شانسم خوبه! بازم من باید بپرسم.

لبخند کم جونی زدم. میترسیدم از سوالای احسان. مخصوصا که همشو با نیت خاصی میپرسید و آدم و توی منگنه میذاشت. نگاه پر استرس و بهش دوختم یه کمی فکر کرد و گفت:

- ما هنوز نفهمیدیم دلیل فرار جناب عالی از عروسیتون چی بود! چرا فرار کردی؟

قلبم تو سینم میکوبید. انگار لال شده بودم. لبام خشک شده بود و نمیتونستم از هم بازشون کنم. سوگند گفت:

- این دیگه خیلی خصوصیه احسان. یه چیز دیگه بپرس.

احسان گفت:

- نه این بازیه و از اولشم قرار شد هر سوالی که میخوایم بپرسیم. بند و تبصره که واسش نداشتیم. جواب بده مژگان.

نگاهي به رادمهر انداختم . صورتش منقبض بود . معلوم بود که حس خوبی نداره . خوب معلومه که حس خوبی نداره ! این دیگه به عنوان یه لکه ی سیاه توی کارنامه ی زندگیت ثبت شده مُوژان خانوم ! جوابش و بده چرا معطلی ؟ بگو دیگه . بگو که عاشق خودش بودی . بگو به خاطر بی عقلیت زندگیت و به باد دادی .

صدای احسان من و از افکارم بیرون کشید گفت :

- مُوژان منتظرِیما .

انگار منتظر یه امداد غیبی بودم که به دادم برسه ! بالاخره دل و به دریا زدم گفتم :

- یکی دیگه رو دوست داشتم . به خاطر همین عروسیمون و به هم زدم .

رادمهر کلافه و عصبی بود . سرم و پایین انداختم . انگار احسان حسابی از این حالت رادمهر خوشش اومده بود چون گفت :

- کی و دوست داشتی ؟

رادمهر یهو جوش آورد و گفت :

- قرار بود ۱ سوال بپرسی که پرسیدی .

احسان دستاش و بالا آورد و گفت :

- خوب چرا من و میزنی ؟ یکی دیگه سر عروسیت حالت و گرفته ناراحتیت و سر من خالی میکنی ؟

رادمهر عصبانی به طرف احسان رفت و یقه ی لباسش و گرفت . من و سوگند از جامون پریدیم . رادمهر گفت :

- دوست دارم یه بار دیگه حرفت و تکرار کنی .

احسان که انگار وحشتی از عصبانیت رادمهر نداشت نیشخندی زد و گفت :

- مگه دروغ میگم ؟ قال گذاشته شدن اونم درست شب عروسی کم چیزی نیست !

رادمهر انگار دیگه هیچی نمیدید . مشت محکمی تو صورت احسان زد . به سمتش رفتم تا از احسان جداش کنم ولی زورم بهش نمیرسید . احسان دست رادمهر و پس زد و از جاش بلند شد گفت :

- عقده هات و سر من خالی کنی بهتره . من حاضرم کتک خورت بشم به خاطر مُوژان .

رادمهر عصبانی تر از قبل به سمت احسان حمله کرد . خواست مشت دوم و بزنه که احسان پیش دستی کرد و مشتیی به صورت رادمهر زد . رادمهر به سمتش حمله کرد و با مشتیی تلافی کرد و گفت :

- نترس انقدر مُوژان برام مهم هست که نخوام دستم و روش بلند کنم . سوگند به احسان که روی زمین افتاده بود کمک کرد که بلند شه خون از بینی احسان راه افتاده بود . با ترس نگاهی به جفتشون میکردم . توی چشماشون آتیش بود احسان از جاش بلند شد و گفت :

- یعنی میخوای بگی از من بیشتر به مُوژان اهمیت میدی ؟
رادمهر نیشخندی به احسان زد و گفت :
- شك نکن .

- یعنی عاشقش؟ آره؟ آگه راست میگی بهش بگو. تو جراتش و نداری

ولی من دارم. مُوژان عاشقتم. میفهمی؟

رادمهر با شنیدن این حرف عصبانی تر شد به سمت احسان حمله کرد.

هنوزم توی ذهنم داشتم حرف احسان و حالاجی میکردم. چي گفته

بود؟ عاشقمه؟! ولی الان وقت فکر کردن نبود جلورفتم و بازوی رادمهر و

گرفتم و گفتم:

- رادمهر ولش کن خواهش میکنم.

انگار رادمهر حرف من و نمیشنید. سوگند سعی میکرد احسان و هل بده تا

از اونجا دورش کنه ولی احسان محکم سر جاش وایساده بود و تکونی به

خودش نمیداد. رادمهر دوباره داشت به سمت احسان حمله میکرد. با

التماس به سوگند گفتم:

- سوگند احسان و بیرش.

سوگند با تشر به احسان گفت:

- احسان برو. این حرفارو تمومش کن.

احسان دوباره گفت:

- چرا تمومش کنم؟ من مُوژان و دوست دارم. این حق طبیعیشه که انتخاب

کنه.

رادمهر عصبی و کلافه گفت:

- مُوژان الان زن قانونی منه. تو اینجا چه حرفی واسه گفتن داری آخه؟

- مُوژان قبالا احساس من و نمیدونست ولي الان میخوام همه چي و بهش بگم . اونوقت تو باید از انتخاب مُوژان بترسي !

سوگند دوباره گفت :

- احسان خفه شو برو بیرون .

بالاخره سوگند موفق شد احسان و به باغ ببره تا یکم دعوا بخوابه .

بازوي رادمهر و گرفتم و گفتم :

- بیا بشین رادمهر .

بازوش و از توي دستم در آورد و نشست . صورتش قرمز شده بود از بس

حرص خورده بود روي مبل نشست و سرش و بین دستاش گرفت . کنارش

نشستم . ازش ترسیده بودم . کنار لبش داشت خون میومد گفتم :

- رادمهر لبِت داره خون میاد .

بازوش و از توي دستم در آورد و نشست . صورتش قرمز شده بود از بس

حرص خورده بود روي مبل نشست و سرش و بین دستاش گرفت . کنارش

نشستم . ازش ترسیده بودم . کنار لبش داشت خون میومد گفتم :

- رادمهر لبِت داره خون میاد .

تکوني نخورد چشماش و بست و به مبل تکیه زد . از جام بلند شدم و رفتم

دستمال آوردم تا خون کنار لبش و پاک کنم . خواستم دستمال و جلو ببرم که

دستم و پس زد گفتم :

- صبر کن میخوام خون و پاک کنم . الان میریزه رو لباسِت کثیفش میکنه .

دوباره دستم و بالا آوردم که گفت :

- نمیخوام تمیزش کنی .

- لج نکن رادمهر . تمیزش میکنم و میرم .

دیگه هیچی نگفت . کامل تمیزش کردم و از جام بلند شدم . دستام و شستم و برگشتم . هنوزم باورم نمیشد چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده بود ! باور نکردنی بود ! یهو همه چی به هم ریخته بود . ساکت بودم و فقط به رادمهر نگاه میکردم . چشماش و باز کرد . چند دقیقه ای بهم خیره شد و بعد گفت :

- چیه ؟ الان خوشحالی ؟ عشقت بهت ابراز علاقه کرد !

لحنش نیش دار بود دلخور شدم گفتم :

- رادمهر تو الان عصبانی هستی بعدا حرف میزنیم .

از جاش بلند شد . قدمی به عقب برداشتم گفت :

- اتفاقا الان خیلی خونسردم . اصلا واسه چی باید عصبانی باشم ؟ به زخم

جلوی روم ابراز علاقه کردن . این مگه ناراحتی داره ؟ هان ؟ داره واقعا ؟

عقب عقب میرفتم رادمهر همی بهم نزدیک تر میشد . کم مونده بود اشکم

در بیاد گفتم :

- رادمهر من که حرفی نزدم چرا از من عصبانی میشی ؟

- عصبانی ؟ واقعا این برای حسی که الان دارم کمه ! میدونی دارم آتیش

میگیرم .

نگاهی به پشت سرم کردم . سریع تغییر مسیر دادم و از پله ها رفتم بالا .

رادمهر گفت :

- ازم میترسی ؟ چرا فرار میکنی ؟
- حق ندارم بترسم ؟ تو الان عصبانی هستی . متوجه هیچی نیستی .
- من اگه میخواستم بلایی سرت بیارم تا حالا آورده بودم . نیازی نیست
بترسی یا فرار کنی .
- آروم تر شده بود . روی اولین پله نشست . آروم آروم به طرفش رفتم و روی
دو تا پله بالاتر ازش نشستم . تا اومدم حرفی بزنم سوگند و احسان وارد
شدن . رادمهر از جاش بلند شد . مثل سربازی که میخواد آماده ی جنگ
بشه . جفتشون با خشم همدیگه رو نگاه میکردن . احسان گفت :
- من بر میگردم تهران .
- رادمهر نیشخندی زد و گفت :
- خوشحالمون میکنی .
- احسان رو به من گفت :
- من و سوگند داریم بر میگردیم . توام باهامون بیا .
- رادمهر با اخمهای توهم گفت :
- تو کی موژان میشی که براش تصمیم میگیری ؟
- احسان اومد چیزی بگه از ترس اینکه دوباره دعوا نشه سریع پریدم وسط
حرفشون و گفتم :
- احسان برو . من میمونم پیش رادمهر .
- احسان دندوناش و رو هم فشرد و رادمهر لبخند پیروز منداانه ای زد .

سوگند هنوزم نگاهش ترسون بود! درست مثل من! احسان به سمت اتاقش رفت. سوگند به طرفم اومد و گفت:

- مژگان من با احسان میرم میترسم عصبانیه یه کاری بکنه.
آروم گفتم:

- باشه برو. رسیدی تهران به من زنگ بزن خبر بده.
- باشه.

سریع از پله ها بالا رفت تا وسایلش و جمع کنه. چیز زیادی طول نکشید که جفتشون حاضر و آماده دم در بودن. سوگند و ب* و *سیدم و ازش خداحافظی کردم. برای احسان هم فقط سري تگون دادم و رفتن! با رفتشون تازه تونستم نفس بکشم. معلوم نبود اگه بیشتر میموندن چه اتفاقی می افتاد! اینم از آب و هوا عوض کردنمون! کلافه داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای رادمهر متوقفم کرد:

- کجا؟

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

- میرم استراحت کنم. کاری که توی این چند روز باید میکردم ولی نکردم.
قرار بود حال و هوام عوض شه ولی نشد. قرار بود از حالت خمودگی و افسردگی در بیام ولی در نیومدم.
رادمهرم با اخمائی توهم گفت:

- نکنه مقصرش منم؟

- برام مهم نیست کی مقصره.

- ناراحتي که احسان رفته ؟

پوزخندي که روي لبش بود عصباني ترم کرد از پله ها او دم پايين رو به
روش و ايسادم . به زحمت تا سينه هاش ميرسيدم گفتم :

- تا کي ميخواي احسان و توي سرم بزني ؟ بگم ديگه بهش فکر نميکنم
خيالت راحت ميشه ؟ دست از سرم بر میداري ؟

- واقعا فکر ميکني باور ميکنم ؟

کلافه شده بودم گفتم :

- به جهنم که باور نميکني .

خواستم برم بالا که دستم و کشيد با عصبانيت گفت :

- بار آخرت باشه با من اينجوري حرف ميزني .

سعي ميکردم دستم و از توي دستش بکشم بيرون ولي انقدر سفت من و
گرفته بود که نميتونستم دستم و حرکت بدم . عصبي گفتم :

- هر وقت با من درست رفتار کردي منم باهات درست حرف ميزنم .

هنوزم با اخمائي تو هم داشت نگاهم ميکرد . گفتم :

- دستم و ول کن ميخوام برم .

معلوم بود داره با خودش کلنجار ميره . دستم و ول کرد سريع ازش دور شدم
و به اتاق رفتم . تازه اشکام فرصتي پيدا کرده بودن تا روي گونه هام بريزن .

عصبي پششون زدم و به سمت چمدونم رفتم عکسي که از مامان و بابا با
خودم آورده بودم و درآوردم . عکس سه نفره اي از من و مامان و بابا بود که
جفتشون نشسته بودن و من بالا سرشون و ايساده بودم دستم و دور گردنشون

حلقه کرده بودم و همگي لبخند ميزدیم . دستي به روي قاب عكس کشيدم و صورت جفتشون و ب*و*سيدم . اوضاع زندگيم بدجوري به هم ريخته بود . حالا که داشتم با احساسم به رادمهر کنار ميومدم يهو بايد سر و کله ي احسان پيدا ميشد !

چرا الان اين و گفته بود ؟ آگه خيلي رفت پيش گفته بود کلا مسير زندگيم عوض ميشد . ولي به چه قيمتي ؟ به قيمت نداشتن رادمهر ؟
نميدونستم بايد خوشحال باشم يا ناراحت . رادمهر و عاشقانه دوستش داشتم . ولي احساسم الان به احسان فرق کرده بود . خيلي دير به حرف اومده بود خيلي !

اون شب رادمهر حتي سراغي ازم نگرفت . سوگند زنگ زد و خبر رسيدنشون و داد . ساعت ۱۰ بود که سعي کردم بخوابم ولي همش اتفاقا تو سرم ميچرخيد .

منتظر بودم که رادمهر بيايد و بخوابه ولي هر چي صبر کردم خبري ازش نشد . آروم از اتاق بيرون رفتم توي پذيرايي رو به روي تلويزيون روي راحتي ها خوابش برده بود . تلويزيون هم همينجوري روشن مونده بود . تلويزيون و خاموش کردم به سمت يکي از اتاقا رفتم و پتويي براي رادمهر آوردم . روش انداختم و نگاهش کردم .

چقدر از جذبه ي مردنش امروز خوشم اومده بود . با اينکه از عصبانيتش وحشت کرده بودم ولي طرفداريش از من اونم درست مقابل احسان دل گرم کرده بود . لبخندي روي لبم نشست . صورتم و جلو بردم و آروم

ب*و*سه اي روي گونش گذاشتم . از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم .
بالاخره تونستم بخوابم .

صدای رادمهر که اسمم و میگفت از خواب بیدارم کرد . نگاهی به اطراف
کردم رادمهر بالاي سرم وایساده بود . جدی بود از جام بلند شدم و گفتم :

- چیزی شده ؟

- میخوام برگردم تهران وسایلت و جمع کن .

- انقدر زود ؟

- کار دارم . بهتره برگردیم .

این و گفتم و از در رفت بیرون . واقعا چقدر بهم خوش گذشته بود ! خسته
و مغمو چمدونم و جمع کردم . رادمهر چمدونم و برداشت تا داخل ماشین
بیره . وقتی داشتم در ویلا رو قفل میکردم آخرین نگاه و بهش انداختم .
حیف اینجا به این قشنگی که این چند روز نتونسته بودم هیچ استفاده ای
ازش ببرم .

سوار ماشین شدم . رادمهر تو خودش بود و حرفی بهم نمیزد . تمام طول راه
سکوت بود و سکوت . بالاخره رسیدیم خونه . رادمهر ماشین و نگه داشت
فکر کردم باهام میاد تو ولی فقط چمدونم و دم در گذاشت و گفت :

- خدا حافظ .

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- مگه نمیای تو ؟

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- نه . چون ديگه قراه اون رادمهر مهربون نباشم . دارم سعي ميکنم برگردم
به چيزي که بودم .

- رادمهر ...

نداشت چيزي بگم فقط گفت :

- اگه چيزي لازم داشتي بهم زنگ بزن . خداحافظ .

سوار ماشينش شد و رفت . دلم ميخواست سرم و بکوبم تو ديوار از دستش
. چرا هر چي که ميگفتم يه جور ديگه برداشت ميکرد ؟ چرا حرف من و
نمي فهميد ؟

با کليد در خونه رو باز کردم و داخل رفتم . خونه سوت و کور بود . هنوزم
جاي خاليشون توي اين خونه عذابم ميداد بلند گفتم :
- سلام . مامان ، بابا من برگشتم خونه .

اشکام روي گونه هام جاري شد با صداي پر بغض گفتم :
- خيلي ويلاي خوشگلي بود . درست مثل بهشت . کاش شما هم اونجا
بودين . اونوقت بيستر بهم خوش ميگذشت .

هر کلمه اي که ميگفتم بدتر گريم شدت ميگرفت دوباره گفتم :
- دلم براتون تنگ شده . چرا رفتين ؟

پاهام سست شد نشستم و مشت گره شدم و روي زمين ميکوبيدم :
- چرا رفتين ؟ ميدونين چقدر تنهام ؟ ميدونين چه آشوبي تو زندگيم افتاده
؟ تورو خدا دستم و بگيرين . مگه جز شماها من کي داشتم ؟ چرا انقدر

خودخواه بودین و تنها رفتین ؟ باید منم با خودتون میبردین . به خدا خسته شدم . هیچ کس و دیگه ندارم . خسته ی خستم .

حق حق گریه دیگه نداشت حرفی بزنم . نیم ساعتی توی همون حال بودم و گریه میکردم با زنگ موبایلم به خودم اومدم . از توی جیبم در آوردمش و نگاهی به صفحهش انداختم سوگند بود . اشکام و پاک کردم و جواب دادم :

- بله ؟

- سلام مُوژان .

- سلام

- خوبی ؟ چرا صدات گرفته ؟

نمیخواستم بفهمه که گریه کردم الکی گفتم :

- خواب بودم تازه بیدار شدم .

- مطمئنی ؟ با رادمهر که دوباره دعوات نشده ؟

اسم رادمهر دوباره داشت اشکام و سرازیر میکرد ولی جلوش و گرفتم و گفتم :

- نه .

- کی بر میگردین تهران ؟

- من الان تهرانم .

- جلدی ؟ چه بی خبر .

- رادمهر صبح گفت حرکت کنیم .

- آها . میخواستم برم یزد ولی حالا که تو تهرانی نمیرم .

- چرا؟ چیکار به من داري؟ تو برو.
- تورو تنها بذارم؟ مگه میشه؟
- بچه که نیستم.
- آره خیلی! فکر کردم دیرتر میان گفتم تا شما ها بیان من میرم و بر میگردد. راستش میخوام برم مامان و با خودم بیارم. سارا حریفش نمیشه که بیارتش. اونم اونجا میمونه مدام گریه و زاریه کارش.
- برو خوب.
- آخه تو تنها میموني. بینم رادمهرم پیشته؟
- میدونستم اگه جریان و بهش بگم از مسافرتش میزنه که پیشم باشه واسه همین گفتم:
- آره پیشمه تو نگران نباش.
- مطمئن باشم؟
- آره سوگند. عمو هم باهات میاد؟
- آره با بابا میرم. اگه بخوای من نمیرم بابا خودش میره.
- نه میگم برو بگو چشم.
- خیلی خوب. برگشتم بهت زنگ میزنم.
- باشه. به عمو سلام برسون.
- سلامت باشی. پس فعلا
- فعلا.

گوشي و قطع کردم و از جام بلند شدم . ميخواستم دوباره برم سمت اتاق مامان و بابا ولي بعد نظرم عوض شد . تا کي بايد از اتاق خودم ميترسيدم ؟ نفس عميقي کشيدم و در اتاق و باز کردم . تو دلم هي ميگفتم " بين هيچ چيز ترسناکي وجود نداره ! " ولي خودمم ميدونستم که خاطره ي بدي از اين اتاق دارم .

لباسام و عوض کردم و دوش گرفتم . يکم سرحالم کرد . تلفن خونه زنگ خورد سيما جون بود . ميخواست حالم و بيرسه . به دروغ گفتم که خيلي بهم خوش گذشته توي اين چند روز . خوب اون چه گ*ن*ا*هي داشت که حرص بخوره ؟ الکي نگرانش ميکردم که چي بشه ؟ به سيما جون هم گفتم که سوگند پيشمه . که نخواد از زندگيش بزنه و پيشم بياد . دوست داشتم رادمهر کنارم باشه که نبود پس ترجيح ميدادم که کس ديگه اي پيشم نباشه .

براي خودم قهوه درست کردم و روي مبل لم دادم . بعد از اون همه استرس و بحث و جدل چقدر سکوت خونه ميچسبيد . چشمام و روي هم گذاشتم . انگار ميخواستم اتفاقات و با خودم دوره کنم . کاش توي بازي حقيقت يا شجاعت نوبت به من و رادمهر ميرسيد اونوقت ازش ميپرسيدم دوستم داري ؟ از اين فکر لبخند محوي روي لبم نشست . " تا همون جاشم که بازي کرديم دعوا شد . اگه ادامه پيدا ميکرد چي ميشد ديگه ! " چرا احسان اينجوري برخورد ميکرد ؟

اصلا درکش نمی‌کردم. وقتی که من برآش بال بال می‌زدم من و نمی‌دید حالا که زندگی برای خودم تشکیل داده بودم یادش افتاده بود که دوستم داره؟ این حرکت های سبکسرا نه از احسان بعید بود.

وقتی گفت عاشقمه قلبم و نلرزوند یعنی واقعا دیگه هیچ حسی بهش نداشتم؟ پس اون عشق پرشوری که من و به هر کاری وادار می‌کرد چی شد؟

کاش رادمهر بهم می‌گفت که عاشقمه! اونوقت مطمئن بودم که سکنه کردنم حتمی بود!

فنجون قهوه رو به لبم نزدیک کردم خالی شده بود. کی همشو خورده بودم؟ دوباره از جام بلند شدم همونجور که به سمت آشپزخونه میرفتم تا قهوه برای خودم بریزم بلند بلند با مامان و بابا حرف می‌زدم:

- مامان نبودی ببینی دیروز چه دعوایی تو ویلا شد! احسان و که میدونی چقدر متین به نظر میاد؟ یه جوری با رادمهر گل آویز شده بود که مطمئنم اگه به چشمم میدیدی باورت نمیشد.

- فکر کنم رادمهر باهام قهر کرده! نمیدونم دیگه باید چیکار کنم. دلم می‌خواد با فریاد بهش بگم که عاشقشتم ولی انقدر نفوذ ناپذیره که می‌ترسم بهش نزدیک بشم. از طرف دیگه خودشم آخه هیچی نمیگه! شما می‌گین چیکار کنم؟

وقتي هيچ جوابي از كسي نيوڤد تازه به خودم اوڤدم! داشتم ديوونه ميشدم
ديگه . كاش حداقل رادمهر ميگفت كه من برم خونش! بدجور به وجودش
و حمايتاش عادت كرده بودم .

به سمت گوشي رفتم و شماره اش و گرفتم با دومين بوق صداي بي رمغش
و شنيدم :

- بله ؟

- سلام .

با شنيدن صدام يهو نگران شد ولي حالت جدي صداش و عوض نكرد گفت
:

- سلام . چيزي شده ؟

ميخواستم گريه نكنم . هي به خودم نهيب ميزدم كه هيچي نگم ولي نشد .
همونجوري كه اشكام روي گونه هام ميریخت گفتم :

- چرا دلت نميخواه من و ببيني ؟ چرا باهام نيومدي خونه ؟ اصلا اينجا هم
نه چرا نگفتي من باهات بياي ؟

- مُوژان خوبي ؟

- آره خوبم . چرا نباشم ؟ نكنه از اينكه تنهام گذاشتي انتظار داري ناراحت
باشم ؟

- مُوژان داري گريه ميكني ؟

- گریه ؟ حتما فکر میکنی اینا هم واسه توئه ؟ آره ؟ نخیر اینا واسه خودمه .
 کی محتاجه به اینکه تو اینجا باشی ؟ اصلا نمیخوام اینجا باشی بهت
 احتیاج ندارم .

صداش آرام شده بود . از حالت جدی بودن در اومده بود گفت :

- میخوای پیام اونجا بپشت ؟

- نه اصلا نمیخوام بیای اونجا .

- خودم میخوام بپشت باشم حالا پیام ؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم و گفتم :

- ناهارم نداریم .

خندید و گفت :

- ناهارم میگیرم . دیگه چی میخوای ؟

انگار آرام تر شده بودم گفتم :

- زود بیا

- باشه . خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . نگاهی به تلفن انداختم . من چیکار کرده بودم ؟ تازه به
 خودم اومده بودم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم " شوهرمه وظیفشه که
 بیاد پیشم بمونه . " لبخند محوی روی لبم نشست .

برای اولین بار بعد از مرگ مامان و بابا توی آینه خودم و نگاه کردم تا از
 مرتب بودنم مطمئن بشم . موهام و ساده با کش پشت سرم بسته بودم .
 چشمام به خاطر گریه قرمز شده بود ولی کاریش نمیتونستم بکنم . بلوز و

شلوار مشكي ساده اما شيكي هم پوشيدم و منتظر رادمهر موندم . حس خوبي داشتم . دوست داشتم با هم خوب باشيم . من بهش احتياج داشتم و ديگه نميخواستم اين و ازش پنهون كنم .

زنگ در به صدا در اومد . ضربان قلبم بالا رفت . هيچان زده بودم . در و براش باز كردم و منتظر شدم تا بيدار تو . بالاخره سر و كلش پيدا شد شايد ۲ ساعت نشده بود كه ازش جدا شده بودم ولي دلم خيلي براش تنگ شده بود . ناخود آگاه لبخند محوي روي لبام نشست . رادمهرم پر جاذبه ولي مهربون به نظر ميرسيد . ظرفهاي يك بار مصرف غذا رو ازش گرفتم و ميخواستم به سمت آشپزخونه برم كه با صداي رادمهر به سمتش برگشتم . اخماش و تو هم كرده بود گفت :

- چشمت چرا انقدر قرمز ؟

نگاهم و ازش دزديدم و گفتم :

- چيزي نيست .

- چيزي نيست ؟ گريه كردي ؟

- بيا ناهار بخوريم غذا يخ ميكنه .

چهرش ناراضجي بود از اينكه جواب دلخواهش و نگرفته ولي ديگه اصراري هم نكرد .

ناهار و كنار هم خورديم . با كمك هم ميز و جمع كرديم . براي جفتمون قهوه ريختم و به پذيرايي بردم . مشغول خوردن قهوه بوديم . انقدر دوستانه كنارش ننشسته بودم تا حالا ! يكم معذبم ميكرد .

رادمهر سکوت و شکست و گفت :

- هنوزم میخوای اینجا بمونی ؟

نگاهش کردم . از توی چشماش هیچی نمیشد خوند گفتم :

- چطور ؟

سعی کرد بی تفاوت جلوه کنه گفت :

- همینجوری . گفتم شاید قبول کنی بریم خونه ی من .

بعد سرش و پایین انداخت و گفت :

- البته تا زمانی که تصمیم قطعی بگیری برای آینده .

یه لحظه خیلی به نظرم مظلوم اومد . قلبم فشرده شد . رادمهر انقدر خوب

بود که استحقاق بهتریهارو داشت !

منم سرم و پایین انداختم و همینطور که داشتم با دسته ی فنجان قهوم بازی

میکردم گفتم :

- اتفاقاً نمیتونم توی این خونه بمونم . هر لحظه به هر جای خونه که نگاه

میکنم همش جای خالیشون و حس میکنم . برام سخته که بتونم این خونه

رو بدون حضورشون تحمل کنم .

رادمهر گفت :

- خوب پس میخوای وسایلت و جمع کن امشب بریم خونه ی من . نظرت

چیہ ؟

نگاهش کردم . صورتش جدي بود ولي برق شادي رو ميشد از توي نگاهش
خوند . منم خوشحال بودم كه خودش اين پيشنهاد و بهم داده . سرم و به
نشونه ي موافقت تكون دادم گفت :

- كمك ميخواي ؟

- نه ممنون تو همينجا بشين من زود كارم تموم ميشه .

سرش و تكون داد و نگاهش و به تلويزيون دوخت . به سمت اتاقم اومدم .
اين بهترين فرصت بود كه بهش نزديك شم تا ببينم توي قلبش چه خبره . از
اين بلا تكليفي خسته شده بودم .

چمدوني برداشتم و وسايل ضروري و فعلا توش ريختم . مشغول كار بودم
كه سنگيني نگاهی رو روي خودم حس کردم . سرم و بلند کردم رادمهر و
دیدم كه به چارچوب در تکیه داده و با لبخندي محو بهم خیره شده .
دستپاچه گفتم :

- چيزي ميخواي ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نه اومدم ببينم كمك نميخواي كه محو كار كردنت شدم .

خجالت زده سرم و پايين انداختم گفتم :

- ديگه كارم تموم شد .

- پس حاضر شو بریم .

- الان ؟

- آره . پس كي ؟

- الان !

لبخندي زد . چمدونم و برداشت و گفت :

- اين و ميرم تو ماشين ميذارم توام حاضر شو زود بيا .

- باشه ممنون .

جلوي آينه رفتم گونه هام گل انداخته بود . به خاطر پوست سفيدم
کوچکترين تغيير ي رو پوستم سريع نشون ميداد . حاضر شدم همه ي
چراغارو خاموش کردم و در و قفل کردم . رادمهر توي ماشين منتظرم بود
توي دلم گفتم " پيش به سوي يه زندگي تازه " فقط توي دلم خدا خدا ميکردم
که علاقم به رادمهر يه طرفه نباشه !

سوار ماشين شدم گفت :

- قبل از اينکه بريم خونه مياي بريم يکم بگرديم ؟

- مثلاً کجا ؟

يکم فکر کرد و گفت :

- مثلاً فشم .

- تو اين سرما ؟

- در عوض حال ميده !

مخالفتي نکردم و رادمهر هم ماشين و به حرکت در آورد . گه گاه نگاهم به
صورتش مي افتاد ولي سريع نگاهم و ازش ميدزدیدم .
کنار يه رستوران نگه داشت خواستم پياده شم که گفت :
- يك دقيقه صبر کن .

متعجب شدم ولي سوالی پرسیدم رادمهر پیاده شد و او مد در طرف من و باز کرد و گفت :

- حالا پیاده شو .

هم از رفتارش متعجب شده بودم هم ذوق کرده بودم . لبخندی روی لبم نشوند و از ماشین پیاده شدم . دستم و توی دستش گرفت نگاهی بهش کردم ولي اون نگاهش به جلو بود . سرم و به سمت مخالف گردوندم و لبخندم عمیق تر شد .

یکی از تختای رستوران و انتخاب کردیم و بیرون نشستیم . هوا سرد بود ولي نه جوری که نشه بیرون نشست . رادمهر اول چای سفارش داد تا گرم بشیم . نگاهی بهم کرد و گفت :

- سردت که نیست .

- نه هوا خوبه . تو سردته ؟

- نه منم سردم نیست .

دوباره ساکت شدیم . این سکوت معذبم میکرد . دوست داشتم چیزی بگه . ولي هیچ کدوم قصد نداشتیم این سکوت و بشنویم . سینی سفارشاتمون و برامون آوردن . برای جفتمون چای ریختم و جلوش گذاشتم . تشکری کرد . دوباره داشت سکوت بینمون میفتاد که گفت :

- توی ویلا یکم تند رفتم . خودم میدونم .

نگاهش کردم و گفتم :

- منم مقصرم . نباید احسان و دعوت میکردم .

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

- ولي ميخواستم بدوني كه كارايي كه من كردم ترحم نبود !
- نگاهم با نگاهش تلاقي كرد گفتم :
- پس اگه ترحم نبود چي بود ؟
- انگار نميتونست همه چي رو راحت بگه براش سخت بود گفت :
- اين سوال و بعدا جواب ميدم .
- بعدا يعني كي ؟
- لبخند زد و گفت :
- هر وقت تصميم قطعي گرفتي .
- ميخواستم بهش بگم كه من تصميمم و گرفتم ولي سكوت كردم .
- نگاهي به اطرافم انداختم اكثر كسايي كه تختارو اشغال کرده بودن دختر و پسرای جوون بودن كه با فاصله هاي كم كنار هم نشسته بودن . به حالشون غبطه خوردم . ولي حرفي نزدم .
- كم كم داشتم لرز ميكردم از سرما رادمهر نگاهي بهم كرد و گفت :
- سرده ؟
- يكم .
- خنديد و گفت :
- يكم ؟ دندونات داره به هم ميخوره .
- سعي كردم لبخند بزنم . ولي واقعا سردم بود . اور كتش و در آورد و بهم داد
- گفت :
- ميخوای بریم تو بشینیم ؟

- نه همینجا راحتم .

دوباره سکوت کردیم این بار رادمهر سکوت و شکست و گفت :

- همیشه وقتی بچه بودم فکر میکردم مثل آدمای عادی بزرگ میشم و درس میخوانم و بعد عاشق میشم بعدش ازدواج میکنم و بچه دار میشم . ولی فکرم غلط از آب در اومد . البته فقط قسمت عاشق شدن و ازدواج کردنش !
اخمام تو هم رفت گفتم :

- این خوبه یا بد ؟

لبخندی زد . فاصلش و باهام کم کرد و درست کنارم نشست نگاهی بهم کرد . نگاهش پر از حرفای نگفته بود . دیگه خبری از اون رادمهر مغرور خشک نبود . دیگه نگاهش بی تفاوت نبود . خیلی مهربون بود گفت :
- حاضر نیستم این هیجان و از دست بدم و به همون افکار کسالت آور خودم بچسبم !

پس این یعنی خوبه ! من یه جوریم شده بود یا لحن اون یه چیزیش بود ؟
سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم :

- به خاطر به هم خوردن عروسیمون میبخشیم ؟
دستش و دورم حلقه کرد و گفت :

- تو کاری نکردی که من بخوام ببخشم .

دلم میخواست تا آخر عمرم توی همون حالت بمونم . نمیدونم چقدر طول کشید که صدای آروم رادمهر و کنار گوشم شنیدم :

- خانومی خوابیدی ؟

چقدر لحن صداش دلنشین بود . آروم گفتم :

- بیدارم . دارم فکر میکنم .

- به چي ؟

خندیدم و مثل خودش گفتم :

- جواب این سوال و بعدا میدم . وقتی که تصمیمم و گرفتم .

من و بیشتر به خودش فشرده .

بعد از چند ساعت که اونجا نشستیم بالاخره شام و سفارش دادیم و خوردیم

. بعد با هم سوار ماشین رادمهر شدیم و به سمت خونمون رفتیم ! اونجا

دیگه خونه ي ما بود !

از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم . رادمهر چمدونم و داخل اتاق رویاهام !

گذاشت و معذب و دستپاچه گفت :

- خوب اگه کاریم داشتی من توي اتاقم .

دلم میخواست کنارم باشه . انگار خودشم همین و میخواست چون برای

رفتن دل دل میکرد . زبونم نمیچرخید که بهش بگم بمون . ازش تشکر کردم

و اون رفت . پیرهن خواب کوتاهم و پوشیدم و سعی کردم بخوابم ولي مدام

غلت میزدم . خوابم نمیبود . تصمیم گرفتم به اتاقش برم . هي به خودم

نهیب زدم " نرو حالا چه فکري روت میکنه آخه ؟ " ولي شونه هام و بالا

انداختم خودش گفته بود اگه کارش داشتم برم اتاقش ! با این فکر تصمیمم

و گرفتم . اول خواستم لباسم و عوض کنم ولي بعد شیطون تو جلدم رفت و

بیخیال لباس عوض کردم شدم پتوم و دورم پیچیدم و از اتاق اومدم بیرون .

بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم . به پهلوی گوشه ی تخت خوابیده بود .
جلو رفتم و بدون اینکه بیدارش کنم خودم و گوشه ی تخت یه نفرش جا
کردم . چشماش و باز کرد با دیدنم تعجب کرد و گفت :

- مُوژان اینجا چیکار میکنی ؟

- خوابم نمیرد اونجا .

لبخندی زد و گفت :

- رو این تخت که جفتمون جامون همیشه . یهو میفتیم پایین .
گفتم :

- من که جام شد .

با این حرفم خندید و دستش و دورم حلقه کرد گفت :

- پس منم نگهت میدارم که نیفتی . فقط محض احتیاط !

لبخندی روی لبم نشست . سرم و روی سینش گذاشتم و خیلی زود خوابم
برد .

فصل بیست و سوم

۲ هفته از چهلم مامان و بابا میگذره . تونستم تا حدودی با نبودنشون کنار
بیام . تنها چیزی که ازشون دارم خاطره هاشونه . هنوزم توی خونه ی رادمهرم
. البته هنوز روابطمون مثل زن و شوهرای واقعی نشده ! هنوزم بعضی وقتا
سر چیزای کوچیکی با هم بحث میکنیم ولی هر چی که میگذره شناختمون
نسبت به هم بیشتر میشه . دیگه جفتمون میدونیم که نسبت به چه چیزایی
حساسیم و سعی میکنیم که این حساسیت و تحریک نکنیم . رادمهر

همچنان حرفي از علاقه بهم نرده . به قول خودش گذاشته که من تصمیماتم و بگیرم . نمیدونم چرا هر وقت میخوام بهش تصمیمم و بگم به اتفاقي میفته و مجبور میشم به بعد موکولش کنم . ولي از توي نگاهش میخونم که چندان بي علاقه نیست بهم .

توي این مدت احسان مدام سعی میکرد به جوري باهام سر صحبت و باز کنه ولي حقیقتش از چیزی که قرار بود بشنوم وحشت داشتم . حتي ۱ لحظه هم از رادمهر جدا نمیشدم . چون میدونستم تا زمانی که کنار رادمهر باشم طرفم نیاد .

توي مراسم چهلم وقتی دوستاي رادمهر اومدن تا بهم تسلیت بگن بینشون سامان رو هم دیدم . یهو یاد چند سال پیش افتادم که چقدر سوگند از سامان خوشش میومد و همش کنار هم بودن . البته سوگند آدمي نبود که تو خط دوستي باشه نمیدونم چي شد که یهو از هم جدا شدن و دیگه خبر خاصی نشد ! البته اون موقع ها انقدر فکرم درگیر احسان بود که به چیزی به جز اون فکر نمیکردم . ولي با دیدن سامان ناخود آگاه با نگاهم دنبال سوگند گشتم . گوشه اي وایساده بود و زیر چشمي سامان و نگاه میکرد لبخندي روي لبم نشست . حتي بعد از مراسم چهلم هم از رفت و آمدشون خبر داشتم . سوگند چیزی بروز نمیداد ولي میفهمیدم که از سامان خوشش میاد .

دوروز بعد از مراسم چهلم سیما جون و سوگند اومدن پیشم . برام لباس گرفته بودن تا لباساي سیاهم و در بیارم . راضي نبودم ولي با اصراراشون تسلیم شدم . همون روز هم با اصراراشون رفتم آرایشگاه . خیلی وقت بود

که به خودم نرسیده بودم . سوگند من و روي صندلي آرایشگر نشوند و خودش تند تند به آرایشگر دستوراتي میداد . حوصله ي جر و بحث با سوگند و نداشتم پس به اجبار تن به خواستش دادم . آرایشگر ابرو هام و برداشت و خيلي خوشگل حالتشون داد . بعد هم مو هام بلندم و کمي کوتاه کرد . توي آينه که نگاه کردم از خودم راضي بودم . انگار با همين کار کوچيکي که انجام داده بودم کلي سرحال تر شده بودم . سوگند من و دم خونه رسوند و خودش رفت .

چراغارو روشن کردم و رفتم توي اتاق . دوست داشتم بينم رادمهر عکس العملش در مقابل چهره ي جديدم چيه . بعد از مدتها براي اولين بار ته دلم يه ذوق بچه گانه ي خاصي داشتم .

مانتوم و در آوردم و به سمت کمد لباسام رفتم . شلوار ليمويي رنگ و تاپ راه راه ليمويي سفيدم و پوشيدم مو هام و که آرایشگر حسابي سشوار کشيده بود و حالتش داده بود رو دورم ريختم و يکمم آرايش کردم . نگاهی به ساعت انداختم ۶ بود . الانا بود که رادمهر پيداش بشه . خيلي خونسرد رمانی رو برداشتم و به سمت راحتی هاي توي پذيرايي رفتم . ميخواستم خودم و مشغول خوندن نشون بدم که فکر نکنه واسه اون خودم و خوشگل کردم ! انقدر ذوق داشتم که فقط کلمات از جلوي چشمم رد ميشد حتي درست معنيشون و نميفهميدم .

بالاخره صدای چرخش کلید و توی در شنیدم . سریع سرم و روی رمان انداختم و خودم و مشغول نشون دادم . رادمهر طبق عادت به محض اینکه وارد شد بلند گفت :

- سلام .

سرم و از روی کتاب بلند کردم و وایسادم گفتم :

- سلام .

سرش پایین بود با شنیدن صدام سرش و بالا گرفت . نگاهش دیدنی بود وقتی که به من افتاد . چند ثانیه ای خیره خیره نگاهم میکرد . دیدم خشکش زده گفتم :

- خوبی ؟

به خودش اومد لبخندی زد و گفت :

- ممنون تو خوبی ؟

- مرسی .

- خوشگل شدی .

از تعریفش دلم ضعف کرد گفتم :

- بودم !

یه لنگه ابروش و بالا داد و گفت :

- اونکه بله . ولی خوشگل تر شدی .

زیر نگاهش طاقت نمی آوردم گفتم :

- قهوه میخوری ؟ خستگی در میره .

میخواستم از کنارش رد بشم و به سمت آشپزخونه برم که دستم و گرفت
کشید . بی هوا توی بغلش افتادم نگاهی بهم کرد و گفت :

- خستگی در رفت .

خجالت زده سرم و پایین انداختم . مطمئن بودم که گونه ام قرمز شده گفتم :

- رادمهر اینجوری معذبم .

بیخیال فقط بهم خیره شده بود گفت :

- ولی من راحتم .

توی چشمش نگاه کردم . محبت و دوست داشتن از نگاهش میبارید .
سکوت کرده بودم لبخندش عمیق تر شد . حلقه ی دستاش و از دور کمرم
شل کرد و گفت :

- چرا جدیدا انقدر خجالتی شدی ؟

همونجوری که ازش فاصله میگرفتم و به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم :

- من همیشه خجالتی بودم .

صدای خندش و شنیدم . لبخندی زدم و مشغول درست کردن قهوه شدم .
کنار هم قهوه خوردیم . رادمهر هنوزم محو قیافه ی من بود . البته خیلی
جلوی خودش و میگرفت که تابلو نشه ولی وقتی نگاهش و میدیدم که روم
خیره مونده خندم میگرفت .

صبح بود و رادمهر تازه رفته بود مطب . منم کار خاصی نداشتم و مشغول تلویزیون دیدن بودم . زنگ آپارتمانمون به صدا در اومد . فکر کردم حتما سوگنده چون معمولا اون بود که سرزده صبحها میومد خونمون . معمولا هم نگهبان ساختمان در و براش باز میکرد تا بیاد بالا .

بدون اینکه سوالی پرسم در و باز کردم و با لبخند منتظر بودم چهره ی سوگند و بینم ولی وقتی احسان و پشت در دیدم از ترس و دلهره ضربان قلبم تند شد . با صدای خفه ای گفتم :

- احسان ! تو اینجا چیکار میکنی ؟

نگاهش جدی و سرد بود گفت :

- اینجوری از مهمون استقبال میکنن ؟ دعوت نمیکنی پیام تو ؟
کلافه گفتم :

- احسان برو . رادمهر بیستت اینجا خون به پا میکنه ها !

- ترس ردش و گرفتم . الان توی مطبشه !

این حرف و زد و به زور اومد توی خونه . نمیدونستم چجوری باید بیرونش کنم . ترس بدی به جونم افتاده بود . سعی کردم محکم و جدی برخورد کنم باهاش . گفتم :

- چیکار داری ؟

نگاهش به اطراف بود . نگاهش و گردوند و روی من ثابت شد . سر تا پام و خیره خیره برانداز کرد . حس خوبی نداشتم زیر نگاهش . خدارو شکر کردم که لباسم پوشیده بود و مورد خاصی نداشت . اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- صدام و نشینیدی ؟ چیکار داری ؟
- مینخوام باهات حرف بزنم .
- در مورد ؟
- چرا این همه مدت از دستم در رفتی ؟ تقصیر خودته که من الان اینجام .
- هیچ وقت نمیخواستم پام و توی خونه ی اون دوست آدم فروشم بذارم ولی خودت باعثش شدی مُوژان .
- درست حرف بزن احسان . الان توی خونه ی اون وایساد ی و بهتره که احترام بذاری بهش .
- هه ! به اون ؟ دوست از اون نامرد تر هیچ جا سراغ ندارم !
- زود باش حرفت و بگو و برو . من وقتی ندارم که با حرفای الکی تو بگذرونم !
- باشه میگم . ولی اول تو باید بهم بگی که چرا انقدر از دستم فرار میکنی ؟
- مگه من پسر عموت نیستم ؟ مگه یه زمانی با هم توی یه خونه زندگی نمیکردیم ؟ خاطره هامون و یادت رفته با هم ؟ تو چرا من و باید به یه غریبه بفروشی ؟
- عصبانی شدم گفتم :
- اون غریبه الان شوهر منه . از پسر عمومم بهم نزدیک تره . تو از جون من و زندگیم چی مینخواهی احسان ؟ حرف حسابت چیه ؟
- تو رادمهر و دوست داری ؟ آره دوستش داری ؟
- با فریاد مثل خودش گفتم :

- آره دوستش دارم . اون شوهرمه عاشقشتم .
کلافه فریاد زد :
- انقدر دروغ نگو . تو من و دوست داري . بگو که دوستم داري .
پوزخندي زدم و گفتم :
- انقدر نشین با خودت فکر و خیال کن . من رادمهر و دوست دارم . تنها
مرد زندگي من رادمهره .
- پس چرا عروسیت و به هم زدي ؟
- یه حماقت میفهمي ؟ احمق بودم و بچه . میخواستم عشق و علاقم و به
پاي کسی بریزم که فکر میکردم دوستش دارم . ولي اون باهام چیکار کرد ؟!
- هر روز با یه دختر جلوم میرفت و میومد . هي خودش و ازم قایم میکرد .
احسان صدایش پر از درد و رنج بود گفت :
- مُوژان من عوض شدم . نمیدونستم که چقدر دوستت دارم . ولي وقتي
فهمیدم میخوای ازدواج کنی خورد شدم میفهمي ؟
- الان اومدي اینارو بهم میگی که چي بشه ؟
- ما میتونیم با هم زندگیمون و شروع کنیم . رادمهر به درد تو نمیکوره .
- اونوقت چي باعث شده که فکر کنی تو به دردم میخوري ؟
- مُوژان بذار همه چي و توضیح بدم .
- میخوای چي و به من توضیح بدی ؟ دیر به فکر افتادی احسان . الان
خیلی دیره واسه این حرفا .

- مژان من فکر میکردم که علاقم به تویه علاقه ی همینجوریه . با دختری دیگه دوست بودم اینو انکار نمیکنم ولی همیشه ته قلبم بهت احترام میداشتم . همیشه دوست داشتم بهترین کادوها رو برات بخرم یا بهترین جاها ببرمت . ولی نمیدونستم این احساسی که دارم احساس عشقه . وقتی فهمیدم رادمهر اومده خواستگاریت خشکم زد . نمیدونستم چرا کلافه هستم ! با رادمهر رابطه خراب شده بود . دوستی که رو اسمش قسم میخوردم . ولی برام تبدیل شده بود به دشمن خونی . هی پیش خودم میگفتم که من حس خاصی به مژان ندارم . حتی با این حرفا خودم و تا عروسی هم گول زدم ولی دیدم هیچ جور نمیتونم تو عروسیت شرکت کنم واسه همین به بهانه های مختلف رفتم سفر ولی وقت فهمیدم که عروسی و به هم زدی انگار آب سرد روی احساساتم ریخته شد . دلم میخواست برای به دست آوردنت تلاش کنم ولی تو همش خودت و ازم قایم میکردی . ولی نمیذارم این فرصت از دستم بره . مژان هنوزم دیر نشده ما میتونیم با هم باشیم .

عین یه گلوله ی آتش شده بودم گفتم :

- تو چه فکری کردی که الان اینارو بهم میگی ؟ خیلی دیره احسان خیلی . برو سراغ زندگی خودت . اون وقتی که من بال بال میزدم برات تو کجا بودی که ببینی ؟ وقتی میخواستم از هر راهی استفاده کنم تا علاقت و نسبت به خودم بفهمم تو کجا بودی ؟ این حرفارو الان به من زن . اینا همه مزخرفه . ازت متنفرم احسان . متنفرم که انقدر دیر به فکر افتادی .

- مُوژان میدونم . حق با توه . ولي تو هنوز زندگيت و با رادمهر شروع نکردي . ميتوني هنوزم به با من بودن فکر کني . فقط کافيه از رادمهر طلاق بگيري .

عصبي تر از قبل گفتم :

- از خونه ي من برو بيرون . همين الان .

- مُوژان بذار حرفامون و بزني . من بهت حق ميدم که ناراحت باشي ولي تو بايد بيشتر فکر کني .

به سمت تلفن رفتم و گفتم :

- خودت ميري يا نگهبان ساختمون و خبر کنم ؟

چند ثانيه نگاهم کرد و بعد همونجوري که به سمت در ميرفت گفت :

- خودم ميرم ولي يادت باشه هنوزم دير نشده . من منتظرت ميمونم . فکرات و که کردي بهم زنگ بز .

از در رفت بيرون . سريع به سمت در رفتم و بستمش پشت در نشستم از ترس و عصبانيت ميلرزيدم . اشکام روي گونه هام ريخت . از همين حرفا وحشت داشتم . از اينکه احسان بخواد اون احساسايي که ريخته بودمشون دور و دوباره زنده کنه .

چرا نميفهميد که من ديگه دوستش نداشتم ؟ اشکام روي گونه هام سرازير شد . از جام بلند شدم و روي را حتي نشستم . وقتي به رادمهر فکر ميکردم توي تصميمي که گرفته بودم مصمم تر ميشدم . حالا مي فهميدم که کي به

درد من میخوره . احسان نمیتونست برام جای رادمهر و بگیره . بهتر بود همون پسر عمو میموند !

همون جاتوی خودم جمع شده بودم هوا تاریک شده بود اما حس اینکه چراغی رو روشن کنم نداشتم . اشکام روی صورتم خشک شده بود از صبح هیچی نخورده بودم شکمم به صدا افتاده بود ولی هنوزم داشتم به حرفای احسان فکر میکردم . نگاهی به ساعت انداختم . امکان داشت هر لحظه رادمهر برسه خونه . باید از این وضعیت آشفته خودم و بیرون میکشیدم ولی هنوزم خیره به دیوار رو به روم داشتم فکر میکردم . احسان چرا با احساسات من این کار و کرده بود ؟ چرا هر وقت از زندگیم مینداختمش بیرون دوباره سر راهم سبز میشد ؟ مغزم از کار افتاده بود دیگه . احساس میکردم انقدر فکر کردم دیگه داره دود از سرم بلند میشه .

صدای در خونه اومد و بعد صدای رادمهر :

- سلام .

انگار تازه متوجه سکوت و تاریکی خونه شده بود چون گفت :

- مُوژان . خونه نیستی ؟

با صدای دورگه به خاطر گریه آرام گفتم :

- اینجام .

به سمت صدام اومد وقتی من و تو اون حالت دید گفت :

- چیزی شده ؟ چرا چراغا خاموشه ؟

دستش و به طرف کلید برق برد و روشنشون کرد . چشمام اذیت شد . دستم و جلوي چشمام گرفتم . نگاه دقیق تري بهم انداخت و گفت :

- خوبی مُوژان ؟ چیزی شده ؟

دوباره اشکام داشت جاري میشد . رادمهر با دیدن اشکام نگران شد کنارم روي مبل نشست و گفت :

- بگو چي شده نگرانم كردي . چشات چرا انقدر قرمز ؟ مُوژان حرف بز . نگاهم و بهش دوختم هول و دستپاچه بودم . نمیدونستم چجوري بهش بگم كه شك نكنه بهم . مثل بچه هايي كه كار خطايي كردن تند تند پشت سر هم گفتم :

- من احسان و دوست ندارم رادمهر . امروز به زور اومد تو خونه . من احسان و نمیخوام . میخوام بیرونش كنم ولي نرفت .

رادمهر كه از حرفاي بي سرو ته من بیشتر نگران شده بود و يكمي هم عصبي به نظر ميرسيد گفت :

- احسان ؟ بهت صدمه زد ؟ چي گفت ؟

حق حق گريه نمیداشت درست حرف بز . دوباره لرزش به جونم افتاد دستش و گرفتم و گفتم :

- میگفت دوستم داره . میگفت از تو جدا شم با اون ازدواج كنم . رادمهر من نمیخواشم . باور كن ديگه نمیخواشم .

رادمهر كه انگار كم كم داشت موضوع رو متوجه ميشد سعی كرد آروم كنه :

- باشه مُوژان گريه نكن . آروم آروم بهم بگو چي گفت .
- با پشت دستم اشكام و پاك كردم و گفتم :
- نميخوام ديگه حرفاش يادم بيايد . من زندگيم و دوست دارم . اين خونه رو دوست دارم . نميخوام ديگه احسان وارد زندگيم شه رادمهر نميخوام !
- رادمهر دستاش و دورم حلقه كرد و سرم و به سينش چسبوند آروم كنار گوشم گفت :
- ميدونم عزيزم . آروم باش من كنارتم . از چي نگراني ؟
- گرمای آغوشش آروم كرد :
- تو كه فكر نميكني من اون و دوست دارم . هان ؟
- نه من همچين فكري نميكنم .
- صداش مثل آرامبخش قوي بود . گفتم :
- ميترسم احسان كاري بكنه . ميترسم همه چي خراب بشه .
- احسان هيچ كاري نميتونه بكنه . تو آروم باش . باشه مُوژان ؟
- سرم و بالا آوردم نگاهي تو چشماش كردم و گفتم :
- من حرفاش و باور نكردم . ميگفت دوستم داره ولي من باورم نميشه . من احسان و توي قلبم دفن كردم رادمهر . بهت قول ميدم كه ديگه دوستش ندارم . باور ميكني حرفامو ؟
- آره عزيزم همشو باور ميكنم . نگران هيچي نباش . زندگيمون و نميذاريم خراب كنه .

دوباره سرم و به سینهش تکیه دادم و چشمام و بستم . الان رادمهر پیشم بود و همین برام بس بود . هیچ کسی نمیتونست وارد خلوتمون بشه . بالاخره بهش گفته بودم که میخوام باهاش بمونم . صدای مردونه و جذاب رادمهر و شنیدم :

- مُوژان مطمئنی که میخوای به این زندگی ادامه بدی ؟ پشیمون نمیشی ؟
با چشمای بسته گفتم :

- نه پشیمون نمیشم . میخوام با تو بمونم رادمهر .

رادمهر سرم و بالا آورد چشمام و باز کردم لبخند زده بود گفت :

- منم دوست دارم با تو بمونم .

لبخندی زدم این بار با لحن شیطان گفت :

- گفتمی این زندگی و دوست داری این خونه رو هم دوست داری ولی اصل کاری رو یادت رفت بگی .

منتظر نگاهم میکرد . میدونستم که میخواد از زبونم بشنوه که دوستش دارم .

خجالت زده سرم و پایین انداختم و گفتم :

- چي باید بگم ؟

خندید گفت :

- دوستت دارم مُوژان من . خیلی دوستت دارم .

هیجان زده بودم . از توي بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم . از این حرکتکم جا خورد نگران گفت :

- چي شد ؟

- دوباره بگو .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چي و دوباره بگم ؟

میخواست سر به سرم بذاره گفتم :

- هميني که الان گفتي .

- زرنكي ؟ چرا تو بهم نميگي ؟

سرم و پايين انداختم . خجالت معني نداشت ولي من نمیتونستم توي

چشماش نگاه کنم و بهش بگم همون طوري با سر به زیر افتاده گفتم :

- دوستت دارم .

دوباره گفت :

- چي ؟ نشنيدم ؟

با کمي مکث گفتم :

- دوستت دارم .

- کي و دوست داري ؟

نگاهم و بهش دوختم با شیطنت داشت نگاهم میکرد گفتم :

- رادمهر دوستت دارم .

لبخندش عمیق تر شد دستام و تو دستش گرفت و گفت :

- منم خيلي دوستت دارم خانومم .

هیچ وقت فکر نمی‌کردم این کلمه رو از دهن رادمهر بشنوم . توي چشماي
هم خیره شده بودیم . داشت بهم نزديك و نزديك تر میشد يهو از جام بلند
شدم با اعتراض گفتم :

- کجا میري ؟

- گشتمه .

اخماش و توهم کرد و گفت :

- الان وقت این حرفاست ؟

مثل بچه ها شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- گشنگي كه وقت سرش نمیشه . امشب مهمون جيب جناب عالي هستيم

.

لبخند زد و گفت :

- ولي من دوست دارم امشب تمام مدت توي خونه باشم .

اخم ظريفي کردم و گفتم :

- پاشو خسيس بايد شام بهم بدي .

لبخند زد از جاش بلند شد و رو به روم وایساد گفت :

- آگه بهت شام بدم چي به من میرسه ؟

سرم و خجالت زده پایین انداختم و گفتم :

- گرو کشي ميخواي بکني ؟

چونم و گرفت و آروم بالا آورد گفت :

- انقدر خجالت نکش از من . مگه شوهرت نيستم ؟

لبخند زدم . روي نوک پنجه بلند شدم و ب*و*سه اي روي گوش گذاشتم و سریع ازش دور شدم توي همون حالت گفتم :

- اينم از سهم تو من ميرم حاضر شم .

صدای خندش و شنيدم پشت سرم . تازه وقتی به اتاق رسيدم متوجه هيچانم شدم . دستم و روي قلبم گذاشتم . خدا خدا ميکردم که از هيچان و اينسته ! به سمت کمد لباسم رفتم . پالتوي شيري رنگم و با شلوار لي لوله تفنگي و شال سرمه اي رنگ پوشيدم . کيف و بوت پاشنه بلند شيري رنگم در آوردم . حسابي به خودم رسيدم . آرايش صورتي رنگ مليحي کردم و از اتاق اومدم بيرون . رادمهر انگار هنوز توي اتاقش بود کنار اتاقش رفتم و صداش زدم :

- رادمهر هنوز آماده نشدي ؟

در و باز کرد و نگاهی بهم انداخت . لبخندي زد . دستم و گرفت :

- من هي ميگم امشب خونه بمونيم تو گوش نکن .

- تنبل نشو .

- به خاطر تبلي نيست باور کن . چيز ديگه اي وادارم ميکنه خونه بمونم .

دستم و از توي دستش بيرون کشيدم و با خنده گفتم :

- زود بيا گشنمه .

لبخندي زد و گفت :

- من حاضر خانوم . تيمم چطوره ؟

نگاهش بهش کردم توي کت و شلوار نوک مداديش فوق العاده شده بود .

ولي بي تفاوت گفتم :

- اي بدك نشدي ولي هر كي ببينتمون ميتونه تشخيص بده كه كي سر تره .

با انگشتش آروم روي بينيم زد و گفت :

- بيا بريم شيطنون كوچولو .

اولين بار بود كه اينجوري صدام ميكرد لبخندم عميق تر شد . دستم و دور

بازوش حلقه كردم و با هم از خونه بيرون رفتيم .

توي ماشين غرق فكر بودم . صبح توي چه فكري بودم و الان چه فكري !

حالا بدون هيچ استرس و نگراني كنار رادمهر نشسته بودم . اصلا ديگه به

احسان فكر نميكردم . ولي شايد يه جورايي بايد ممنون احسان مييودم !

احساسمي كه اون زمان بهش داشتم باعث شده بود شناخت خوبي نسبت به

رادمهر پيدا كنم و حتي عاشقش بشم . شايد اگه همينجوري با هم ازدواج

ميكرديم اين احساسمي كه الان داشتم و پيدا نميكردم .

نگاهي به نيم رخش انداختم . انگار سنگيني نگاهم و حس كرد چون

برگشت سمتم وقتي نگاه خيرم وديد خنديد و گفت :

- به چي نگاه ميكني ؟

- به تو !

- انقدر خوششتم ؟!

خنديدم چشم ازش گرفتم و گفتم :

- خود شيفته .

چند دقیقه ای به سکوت گذشت هنوزم توي فکرای خودم غرق بودم که

صداس از فکر بیرونم آورد :

- به چي فکر میکني ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- به اینکه صبح چه احساسی داشتیم و الان چه احساسی داریم .

- خوب ؟ چه احساسی داري ؟

لبخند زدم و گفتم :

- خیلی حس خوبی دارم . خوشحالم که همه ي اتفاقای بد و با هم پشت

سر گذاشتیم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- منم خیلی خوشحالم .

نگاهم رنگ غم گرفت و چشمام به اشك نشست نگاهی بهم کرد و گفت :

- چي شد دوباره ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- کاش مامان و بابا پیشم بودن . حتما خیلی از تصمیم خوشحال میشدن

. قدرشون و ندونستم . الان که ندارمشون میفهمم .

دستم و توي دستای مردنش گرفت و گفت :

- مَورَآن انقدر خودت و ناراحت نکن عزیزم . اوناهر جا که باشن دارن

نگات میکنن . مطمئن باش خوشحالن برات .

- امیدوارم .

رادمهر گفت :

- گريه بسه امشب شب منه . هر کاري ميگم بايد بکني .
- خنديدم . اشکام و با پشت دست پاك کردم و گفتم :
- اونوقت چرا بايد شب تو باشه ؟
- چون زورم بيستره .
- اين خيلي ناعادلانست .
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- ما اينيم ديگه .
- نیشگوني از بازوش گرفتم که آخش به هوا رفت گفتم :
- حالا کي قوي تره ؟
- آخ آخ نیشگونات يادم رفته بود . تو قوي تري .
- خنديديم و ديگه چيزي نگفتم . رادمهر پخش ماشين و روشن کرد تا يه
- آهنگ عاشقانه شبمون و رمانتيک تر کنه :
- آغوش و به غير من به روي هيچ کي وانکن
- من و از اين دلخوشي و آرامشم جدا نکن
- من براي با تو بودن پر عشق و خواهمش
- واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر ميکشم
- من و تو آغوش بگير آغوش تو مقدسه
- ب*و*سيدنت براي من تولد يك نفسه
- چشمای مهربون تو من و به آتیش میکشه

نوازش دستاي تو عاده ترکم نمیشه
 فقط تو آغوش خودم دغدغه هات و جا بذار
 به پاي عشق من بمون هیچ کس و جاي من نيار
 مهر لبات و رو تن و روي لب کسي نزن
 فقط به من ب*و*سه بزن به روح و جسم و تن من
 کنار رستوران شيکي ماشين و پارک کرد در ماشين و برام باز کرد و کمک کرد
 تا پياده بشم . دستم و دوباره دور بازوش حلقه کردم و با هم به سمت
 رستوران قدم برداشتيم .
 ميزي رو انتخاب کرديم و نشستيم . رادمهر مثل آدمايي که هول باشه
 خودش سريع غذا رو سفارش داد و گارسن رفت . با تعجب نگاهي بهش
 انداختم و گفتم :
 - ميخواستم خودم غذا انتخاب کنم .
 - بعدا انقدر خودت غذا انتخاب کن که خسته بشي . الان وقت واسه اين
 کارا نداريم .
 يه لنگه ي ابروم و بالا انداختم و گفتم :
 - مثلا چه کار مهمي داريم که الان وقت نداريم ؟
 دستام و تو دستش گرفتم . نگاه عاشقانه اي بهم انداخت و گفت :
 - مثلا من الان ميخوام برات حرف بزنم . حالا دوست داري من حرف بزنم
 يا غذا و خودت انتخاب کني ؟
 لبخندي زدم و گفتم :

- گوش میدم .

لبخند زد گفت :

- تو سوالی نداری از من بپرسی ؟

یکمی فکر کردم و بعد گفتم :

- از کی فهمیدی دوستم داری ؟

- زمانی که دیگه نسبت به علاقم مطمئن شدم روزی بود که از لواسون به

سمت تهران میخواستیم حرکت کنیم .

با تعجب و اخم گفتم :

- انقدر دیر ؟

رادمهر خندید و گفت :

- اون زمان تازه فهمیدم که دوست دارم . ولی قبلش دوست داشتم . مثلاً

شب تولدت وقتی با اون لباس وارد سالن شدي میخواستم چشم تـك تـك

مردایی که اونجا بودن و در بیارم ! یا وقتی که پدر و مادرت فوت کردن از

ناراحتیت ناراحت و کلافه بودم . برات عجیب بود که چرا یهو مهربون شدم

. اون موقع خودمم نمیدونستم ولی این و میدونستم که بهت ترحم ندارم .

وقتی که از تنهایی رنج میبردی احساس میکردم ۱۰۰ برابرش و من دارم رنج

میبرم . وقتی که بعد از ۱ روز سوگند بهم زنگ زد و گفت که پیام ویلای

لواسون نمیدونی چجوری داشتم بال در می آوردم . دلم خیلی برات تنگ

شده بود و همه ی اینارو خودم میذاشتم پای عادت . ولی وقتی که دیدمت

مثل بچه های اخمویه گوشه نشستی فهمیدم این حس نمیتونه عادت باشه .

وقتي احسان اون روز تو ويلا اون حرفارو زد ميخواستم بکشمش . و مطمئنم اگه جلوم و نگرفته بودين حتما ميکشمش . تو مُوژان من بودي . نميخواستم بذارم کسي نگاهش بهت بيفته . انقدر ساده و دوست داشتني بودي که آدم نا خودآگاه دوست داشت ازت حمايت کنه . دوست داشتم ساعتها تو بغلم بگيرمت .

نفس عميقي کشيد . از حرفايي که شنیده بودم به وجد اومدم دوباره گفتم :

- پس چرا هيچي بهم نگفتي ؟

- چي و ميگفتم ؟ وقتي فکر ميکردم تو هنوزم احسان و دوست داري . داشتم خودم و کم کم آماده ميکردم واسه اينکه ترکم کني . فکر ميکردم فقط ۱ % امکان داره که تو من و انتخاب کني . تازه اون موقع ديگه ميدونستي حس احسان بهت چيه . برگ برنده دست احسان بود .

به دستاش فشار خفيفي وارد کردم و گفتم :

- ولي من خيلي وقته که ديگه به احسان فکر نميکنم . وقتي تو اومدي تو زندگيم خيلي از احسان و اون عشق کورکورانه و بچگانه اي که داشتم دور شدم . حالا با چشماي باز انتخاب کردم .

رادمهر خنديد و گفت :

- واي مُوژان خيلي خوشحالم .

منم با لبخندي حرفش و تايد کردم .

شام و برامون آوردن . رادمهر خيلي خوشحال بود . مدام حرف ميزد و حتي براي ۱ ثانيه هم لبخند از روي لبش کنار نميرفت . منم با جون و دل به

حرفاش گوش میدادم . بعد از این همه مشکل و بحث و جدل بالاخره
تونس‌ته بودیم با همدیگه همه رو پشت سر بذاریم . الان احساس تنهایی
نمیکردم چون رادمهر و کنار خودم داشتم و میدونستم که مال همدیگه ایم .
بعد از خوردن شام دوباره با رادمهر به سمت ماشین رفتیم . رادمهر کمی
توي خیابونا چرخ زد در همون حال گفت :

- کي جشن عروسیمون و بگیریم ؟

با تعجب گفتم :

- جشن ؟ لازمه ؟

اخماش و توهم کرد و گفت :

- معلومه که لازمه .

- ولي من که الان دارم با تو زندگي میکنم . جشن یکم بي معني ميشه .

- اصلا هم بي معني نمیشه . هميني که من گفتم . جشن ميگیریم . فقط
تاریخ بگو .

لبخندي زدم و گفتم :

- تا سال مامان و بابا که نمیتونیم جشني بگیریم .

رادمهر متفکر گفت :

- خوب بعدش ميگیریم .

- تا ۱ سال ميخواي صبر کني ؟

- آره چه اشکالي داره ؟

وقتي رادمهر و مصمم دیدم لبخندي زدم و گفتم :

- باشه من حرفي ندارم .

رادمهر با این حرفم خوشحال شد و تند تند در مورد عروسي حرف ميزد .
بالاخره به خونه رسیدیم و شب رویاییمون تموم شد . داشتم با خودم فکر
میکردم حالا روابطم باید با رادمهر چجوري باشه؟! دودل بودم که رادمهر به
طرف اومد و ب* و*سه اي به روي پیشونیم گذاشت و گفت :

- شب بخیر خوب بخوابي .

با تعجب نگاهی بهش کردم انگار سوال و از توي چشمم خوند گفت :

- تا عروسي میتونیم صبر کنیم .

با این حرف به سمت اتاقش رفت . برام جاي تعجب داشت . ۱ سال
میخواست صبر کنه؟!!

گنگ و گیج برگشتم توي اتاقم . ولي از طرفي هم خوشحال بودم که انقدر
بهم احترام میداشت و فقط من و به خاطر جسمم نمیخواست . زیر پتو
خزیدم و با آرامش خوابیدم .

فصل بیست و چهارم

۲ سال از اتفاقاتي که افتاده میگذره حالا من شرعا قانونا قلبا همسر رادمهرم
۱۰ سال بعد از فوت مامان و بابا قرار شد جشن عروسيمون و راه بندازیم .
هیچ وقت چهره ي سیما جون و سوگند و یادم نمیره وقتي داشتم تصمیمون و
بهشون میگفتم . وقتي گفتم قصد داریم جشن بگیریم و نمیخوایم از هم
جدا بشیم . سیما جون از خوشحالي اشك میریخت و سوگند پرید بغلم و
مدام زیر گوشم میگفت :

- میدونستم که عاقلی مژان میدونستم .

همون شب رادمهر همه ی خانواده ی عمو و مامان و بابای خودش و شام مهمون کرد .

بعد از اون گفتگویی که با احسان توی خونمون داشتم دیگه ندیدمش . سوگند میگفت از احسان شنیده که رادمهر حسابی باهاش حرف زده و بهش توپیده . به جورایی پاش و از زندگیمون برید ! ولی رادمهر هیچی در این مورد به من نگفت و منم هیچ سوالی نپرسیدم . چیزی که مهم بود برام رادمهر بود که کنارم بود . دیگه خیالم از بابت احسان راحت شده بود . بعد از یه مدت هم کاراشو کرد و برای همیشه از ایران رفت . هنوزم که هنوزه فقط گه گاه با عمو تلفنی حرف میزنه .

عروسیم و هیچ وقت فراموش نمیکنم . صبح وقتی رادمهر ماشین و جلوی آرایشگاه نگه داشت تو چشمام نگاه کرد و با خنده و شوخی گفت :

- مژان من آبرو دارما واسه دومین بار جلو مردم خیطم نکنیا . من میام دنبالت تو آرایشگاه باشیا .

خندیدم و گفتم :

- لوس نشو .

- چی چی و لوس نشو ؟ مار گزیده از ریسمون سیاه و سفیدم میترسه ! والا !

گفتم :

- راس ساعت اینجا باش تا فرار نکنم .

خندید ب*و*سه اي روي دستم زد و گفت :

- راس ساعت اينجام .

ازش خداحافظي کردم و به سمت آرايشگاه رفتم . وقتي که کار آرايشگر تموم شد خودم و توي آينه ي قدي نگاه کردم . درست مثل رويا بود همه چي . با خودم گفتم " خوب شد دفعه ي قبل فرار کردم اين دفعه خوشگل تر شدم ! " با اين فکر خنده ام گرفت . بيچاره آرايشگره فکر کرد عروس يه تختش کمه . ولي اهميتي نداشت . توي آرايشگاه نشسته و منتظر رادمهر بودم بالاخره سر و کلش پيدا شد . شنلم و روي دوشم انداختم و از در بيرون رفتم . رادمهر لحظه اي مات و مبهوت نگاهم کرد گفتم :

- رادمهر خوبي ؟ کبود شدي نفس بکش .

خندید و گفت :

- خيلي ناز شدي .

- بودم .

- ناز تر شدي ! خود شيفته .

- اين همه کمال هم نشينه .

خندید دستم و گرفت و گفت :

- من تا شب دووم ميآرم ؟

اخمی کردم و گفتم :

- بايد بيايي .

لبخند زد و گفت :

- چشم عزیزم . سعی میکنم ولي قول نمیدم .

با لبخند از در آرایشگاه بیرون اومدیم . دوربین فیلم برداري آماده ي فیلم گرفتن از مون بود . بعد از گرفتن عکس بالاخره راهي باغي شدیم که محل برگزاری عروسی بود . وقتی وارد باغ شدیم حس کردم که همه ي مهمونا و مخصوصا سیما جون یه نفس عمیق کشیدن . خوب سابقه ام خراب بود حق داشتن بنده خداها !

تک تک با همه احوالپرسی کردیم . زن عمو به سمتم اومد و مثل مادر مهربون من و تو آغوش گرفت . برام آرزوي خوشبختي کرد . عمو هم ب*و*سه اي روي پیشونیم زد و گفت :

- کاش مونس و مهران اینجا بودن .

اشکاي خودش جاري شد . سوگند که دید الانه بزمن زیر گریه گفت :

- اِ بابا عروس به این خوشگلي و دلتون میاد به گریه بندازین ؟

عمو ب*و*سه ي دیگه اي روي صورتم کاشت و رفت . رادمهر با دیدن حلقه ي اشک توي چشمام با مهربوني گفت :

- مُوژان من چرا چشماش خیسه ؟

- کاش مامان و بابا اینجا بودن . دلم براشون تنگ شده .

- عزیزم اونا همینجا هستن . درست کنار تو . بخند تا اونا خوشحال بشن . سعی کردم لبخند بزمن .

چيزي طول نکشيد که وسط باغ با آهنگ شادي که پخش ميشد پر از جمعيت ر*ق*صنده شد . با چشم دنبال سوگند ميگشتم که دوباره کنار سامان ديدم . لبخندي روي لبم نشست به رادمهر گفتم :

- فکر کنم يه عروسي ديگه افتاديم .

- عروسي ؟

سري تگون دادم و به سمت سامان و سوگند اشاره کردم گفتم :

- اونارو نگاه کن . غلط نکنم يه خبرايي هست .

رادمهر خنديد و گفت :

- خيلي تيزي !

- ما اينيم ديگه .

چند تا از مهمونا به سمت من و رادمهر اومدن و دستمون و کشيدن تا باهاشون بر*ق*صيم . من و رادمهر يکمي همراهيشون کرديم و دوباره سر جامون نشستيم .

رادمهر تموم شب دستم و محکم گرفته بود و يه لحظه هم ازم جدا نميشد . بالاخره جشن به آخرش رسيد و بعد از صرف شام ت*ک ت*ک مهمونا عزم رفتن کردن . وقتي همه از من ميپرسيدن که بعدش خونه ي عروس و داماد ميريم يا نه رادمهر قاطع و جدي ميگفت نه . هر چي هم بهش اشاره ميکردم که اينجوري نگه گوش نميداد آخر سر کنار گوشم گفت :

- تا اينجا هم بيشتر از ظرفيتم تحملشون کردم .

نگاه با تعجبي بهش انداختم و گفتم :

- رادمهر!

خندید و گفت:

- من زودتر میخوام اینا برن که برسیم خونه.

توی چشمای شیطونش نگاهی کردم و لبخند زدم. همه ی مهمونا رفتن تنها خانواده ی عمو و مامان و بابای رادمهر مونده بودن که مارو تا خونه همراهی کردن و اونجا عمو و بابا سیاوش دستای ما دو تا رو تودستای هم قرار دادن و برامون آرزوی خوشبختی کردن. چیزی طول نکشید که همه چی تموم شد. دوباره من بودم و رادمهر و خونه ی آرزوهامون.

تا صبح توی آغوش رادمهر غرق ب*و*سه وارد فصل جدیدی از زندگیم شده بودم.

۱ سال بعد از عروسی من و رادمهر سوگند هم با سامان نامزد کرد. براش خیلی خوشحال بودم. از ته دلم آرزو میکردم که خوشبخت بشه.

امروز رادمهر از صبح خونه مونده و مشغول درست کردن جوجه کبابه. به قول خودش میگه میخواد وقتی بچه اش به دنیا اومد قوی باشه واسه همین هی غذاهای مختلف به خوردن میده. راستش ۵ ماهه که باردارم. انقدر رادمهر مواظبه که صدای اطرافیان و دیگه در آورده. ولی وقتی عشق و توی چشمش میبینم هر کاری که ازم میخواد و بدون چون و چرا براش انجام میدم. روز به روز زندگیمون شیرین تر از روز قبل میشه. و مطمئنم با اومدن این بچه از اینی هم که هست شیرین تر میشه.

با صدای رادمهر به خودم میام:

- مُوژان عزيزم بيا ناهار حاضره .
- او مدم .
- برام صندلي رو بيرون ميکشه و با لبخند ميگه :
- فقط بخور ببين چه کبابي شده .
- کنارش ميشينم و مشغول خوردن ميشم . لبخندي بهش ميزنم ميگه :
- چي شده ؟ چرا ميخندي ؟
- خيلي دوست دارم رامهر .
- از ابراز احساسات يه دفعه ايم لبخندي روي لبش ميشينه و ميگه :
- منم دوست دارم مُوژان من .

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)